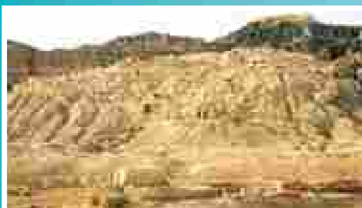
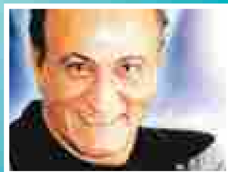


شماره ۳۴۸۶
چهارشنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



کوه خواجه؛ بزرگترین بنای خشتی در کویر تاریک



با بهروز کریمی: اگر حمایت شویم شگفتی می آفرینیم

ماجرای شگفت انگیز یک دختر عجیب

گزارشی از هزار توی مدارس فوتبال

بازگشت پوتین به کرملین

روز جهانی کودک مبارک



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۸۶ - چهارشنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۰
۷ ذی القعده ۱۴۳۲ ۵ اکتبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره

عید ولادت نور چشم ایرانیان مبارک باد

ولادت حضرت علی بن موسی الرضا (ع)



در ۱۱ ذیقعده سال ۱۴۸ هجری قمری «ابوالحسن علی بن موسی، حضرت امام رضا (ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان در مدینه منوّره قدم به عرصه حیات نهادند. مادر با فضیلت ایشان زنی ایرانی به نام نجمه بودند که به «اُمُّ البَنین» شهرت داشتند. پدر بزرگوارشان هم امام موسی کاظم (ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا (ع) در سن ۳۶ سالگی هنگامی که پدرشان را از دست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. مأمون خلیفه عباسی که در آن ایام در خراسان حکومت می کرد، امام رضا (ع) را به اجبار از مدینه به مرو خواند و مقام ولایتعهدی را برای آن حضرت در نظر گرفت. اما آن حضرت در طی راه با افشای ماهیت این حرکت مزدورانه مأمون به تشریح موقعیت خود پرداختند بطوری که هنگام رسیدن ایشان به خراسان، افکار مردم کاملاً سوی امام متمایل شد. ولادت باسعادت نور چشم ایرانیان، امام مهربان و ضامن آهو بر همگان مبارک باد.

درگذشت ادیب نیشابوری

در ۱۲ ذیقعده سال ۱۳۴۴ هجری قمری میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری شاعر گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. وی در ۴ سالگی بینایی خویش را از دست داد اما از همان دوران به تدریج آموختن را با فراگیری قرآن مجید آغاز کرد. ادیب نیشابوری شاعری خوش قریحه بود و در سرودن شعر از سبک قاآنی پیروی می کرد. اما بعد از مدتی به شیوه ترکستانی روی آورد و سرانجام خود صاحب سبکی ویژه شد. ادیب نیشابوری شاعری توانا بود و انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و معانی دقیق از خصوصیات بارز شعر اوست.

هجرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس

در ۱۳ مهر ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس هجرت کردند. آن روح بلند و بیدار هنگامی تصمیم به این هجرت تاریخی گرفتند که از یک سو رژیم بعثی عراق سعی می کرد از مبارزات ایشان جلوگیری کند و از دیگر سوی ساواک شاه در تدارک توطئه های مختلف بود. دولت عراق که در راه حفظ تعهدات و روابط با دولت ایران می کوشید؛ توسط یکی از مقامات امنیتی از امام خواست که از هرگونه فعالیت سیاسی و تبلیغاتی برضدّ رژیم شاه خودداری کند. حضرت امام در پاسخ فرمودند: «این تکلیف شرعی است که متوجه من است و من هم اعلامیه می نویسم و هم درموقعش بر منبر صحبت می کنم و هم نوار پر می کنم و به ایران می فرستم. این تکلیف شرعی من است و شما هم هر تکلیفی دارید عمل کنید.»

تولد سهراب سپهری



در ۱۵ مهر ماه سال ۱۳۰۷ هجری شمسی سهراب سپهری شاعر، نقاش و طراح اهل کاشان در این شهر متولد شد. سپهری شاعر نوپرداز و سپید گوی معاصر ایران به شمار می رود. او در دانشگاه تهران در دانشکده هنرهای زیبا تحصیل کرد و دوره نقاشی را با رتبه ممتاز به پایان رساند. اولین مجموعه شعر سپهری در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی با نام «مرگ رنگ» منتشر شد. اما تحول عظیم و چشمگیر در شعر سپهری در دومین مجموعه شعر او یعنی «زندگی خوابها» کاملاً مشهود است. او در این مجموعه نخست وزن عروضی نیمایی را کنار گذاشت و به شعر سپید روی آورد. از دیگر آثار سهراب سپهری «آوار آفتاب، ماهیچ، مانگاه و صدای پای آب» را می توان نام برد. سپهری در مشهد اَردهال کاشان مدفون است.

روز جهانی کودک گرامی باد

بر اساس یک سنت کهن، هر سال در بسیاری از کشورهای جهان هشتم اکتبر (۱۶ مهر) به عنوان روز جهانی کودک گرامی داشته می شود.

بر اساس آمارهای جهانی، میلیون ها کودک در گوشه های دور افتاده ای از جهان تا شهرهای بزرگ با انواع مشکلات دست و پنجه نرم می کنند. هر سال نزدیک به ۱۰ میلیون کودک زیر ۵ سال با دلایل قابل پیشگیری مانند بیماری ها و دسترسی نداشتن به امکانات ساده بهداشتی و مواد غذایی جان خود را از دست می دهند. بر اساس آمار سازمان جهانی کار، اکنون ۲۱۵ میلیون کودک کار در جهان وجود دارد که بیشتر این کودکان در منطقه آسیا اقیانوسیه زندگی می کنند. بر اساس آمار یونیسف، ۵۶ میلیون کودک که بیشتر آن ها دختران هستند، تا سال ۲۰۱۵ از آموزش ابتدایی بی بهره خواهند بود و این در حالی است که بسیاری از دختران در کشورهای مانند پاکستان و افغانستان هر روز بادشواری به مدرسه می روند و با انواع حمله ها و خطرها روبه رو می شوند و این جدای فاجعه ای است که به علت قحطی و فقر در مناطق مختلف جهان از جمله در آفریقا و به طور خاص در سومالی بر کودکان بیگانه می رود.

اگر علم و حکمت را به غیر اهلش بیاموزید، ستم بر علم کرده اید
● حضرت عیسی (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

بهترین سرمایه

بسیاری از ما بر این گمانیم که فقط باید پولدار شویم. البته گناهی هم نداریم، متأسفانه در حال حاضر پول نقش تعیین کننده‌ای پیدا کرده‌است. اگر پول نداشته باشیم احترام چندانی هم نداریم. نه اینکه پول احترام می آورد، نه اینکه مردم ایران همه پولکی شده باشند یا حاضر باشند به‌خاطر پول هر کاری بکنند. و یا فقط به آدم‌های پولدار احترام بگذارند اما به هر حال ثروت نقش تعیین کننده‌ای پیدا کرده‌است. فضای اجتماعی اجتماع امروز ما هم متأسفانه فضای دهه ۶۰ نیست. ما در هوای دیگری نفس می کشیم. اما با همه این اوصاف آیا شما معتقدید فقط داشتن سرمایه کافی است؟! و آیا پول و ثروت بهترین سرمایه یک خانواده به حساب می آید؟

حالا به چند مثال توجه کنید: فرض کنید شما تمام زندگی خود را وقف کسب درآمد کرده‌اید، به خاطر آنکه محتاج کسی نباشید و یا خانواده شما در رفاه باشند، از صبح تا شب کار کرده‌اید، بهترین امکانات را برای همسر و فرزندان خود تدارک دیده‌اید. هزینه تحصیل آنها را در بهترین و مناسب‌ترین مدارس پرداخته‌اید، و به‌خاطر همه این امکانات مجبور بوده‌اید تا دیر وقت کار کنید و وقتی هم به خانه آمده‌اید فرصتی برای شوخی و خنده و بازی نداشته‌اید. احتمالاً همسرتان نیز کارمند جایی بوده و به همین خاطر او هم ساعاتی را خارج از محیط خانواده گذرانده. در این میان فرزندان شما هم زندگی خودشان را داشته‌اند. در چنین مواقعی معمولاً پدر و حتی و پدر و مادر هر دو غیبت خود را با پول جبران می کنند. یعنی پولی به فرزندشان می‌دهند تا آنها خیلی کاری به کار آنها نداشته باشند. حتی در بعضی از موارد این پرداخت‌ها نوعی باج هم تلقی می‌شود تا آنان کمتر به پروپای والدین بپیچند. پس از مدتی خانواده می‌بینند که با وجود همه امکانات فراهم آمده، غذای خوب، جای مناسب، امکانات کافی زندگی، پول توجیبی درست و حسابی و... فرزندانشان در تحصیل موفق نیستند. چون عادت کرده‌اند با خانواده نباشند سرشان را به مشغله‌های دیگری گرم کرده‌اند. همراهان و دوستان دیگری پیدا کرده‌اند و دارای خلق و خو و رفتار نامتجانسی شده‌اند. و شما متعجب که آنان چه چیزی در زندگی کم داشته‌اند که به این حال و روز افتاده‌اند؟ چرا سر به سمت و سوی اشاره شما نمی‌چرخند؟ چرا مطابق میل شما رفتار نمی کنند؟ مطابق میل شما لباس نمی‌پوشند؟ مسؤولیت‌پذیری ندارند و از شما قدردانی نمی کنند؟ متوقع بار آمده‌اند. به مسؤولیت‌هایشان عمل نمی کنند؟ و...

در نقطه مقابل خانواده‌ای را در میان اقوام و اطرافیان می‌بینید که هیچ کدام از سرمایه‌هایی را که شما فکر می کنید سرمایه‌است، ندارند. حتی نیمی از امکاناتی را که شما برای فرزندانتان فراهم کرده‌اید، تهیه نکرده‌اند. ثروت و سرمایه‌شان نیز با دارایی‌های شما قابل قیاس نیست، اما می‌بینید که فرزندان به موفقیت‌های چشمگیر تحصیلی دست پیدا کرده‌اند. احترام پدر و مادر را به مراتب بیشتر مراعات می کنند و مسؤولیت‌پذیری فراوان‌تری دارند و در سن و سال جوانی کمتر وابسته‌اند. در اینجاست که احساس می کنید، سرمایه‌ای که فراهم کرده‌اید قابل اتکا و اطمینان نیست و با آن چه که فکر می کردید سرمایه‌است و می خواستید با آن سرزمینی پر از امنیت و آسایش و خوشبختی برای آینده بسازید آشیانه‌ای بر باد است و سرمایه و پشتوانه به حساب نمی آید و تازه متوجه می‌شوید که سرمایه اصلی و قابل اتکای زندگی آن چیزی نبوده است که شما فکر می کرده‌اید.

واقعیت آن است که فرزندان، مهم‌ترین سرمایه زندگی به حساب می آیند. گرچه ممکن است خیلی‌ها فکر کنند در دوره و نسل جدید نمی‌توان فرزند را سرمایه دانست اما اگر وقت کافی برای تربیت آنها نگذاریم، اگر خودمان مسؤولیت آنان را به عهده نگیریم، اگر در تحصیل و آموزش و پرورش آنها و در رفع کمبودهای عاطفی و احساسی آنان تلاش نکنیم و وقت نگذاریم هر آنچه که سرمایه اقتصادی فراهم آورده باشیم به کارمان نمی آید. زمانی می‌رسد که احساس می کنیم بچه‌هایمان خدای ناکرده گرگ‌هایی شده‌اند که منتظرند، ضعیف و ناتوان شویم و از پا بیفتیم و ما را بدرند. بدمان نیاید. مثال‌هایی از این دست فراوان است. پدرانی که با سختی و مرارت و با کار شبانه‌روزی مالی به هر قیمت فراهم آورده‌اند و بی آنکه خود فرصت استفاده از آن را پیدا کنند، شاهد تاراج آن بوده اند. و نیز خانواده‌های بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که در تعریف سرمایه واقعی دچار اشتباه نشده و وقت کافی برای فرزندانشان گذاشتند و در تربیت و تحصیل آنان وجهه همت به کار گرفتند و آنان را به سرمایه‌هایی بدل کردند که تا عمر دارند به کارشان می آید و به دردشان می‌خورد.

پس تردید نکنیم که سرمایه‌های واقعی ما فرزندانی هستند که خوب تربیت شده‌اند. با ایمان، مسؤولیت‌پذیر، موفق، با اعتماد به نفس و قدرشناس.

البته همه آنچه که گفتیم از زشتی و قباحت ناسپاسی نمی کاهد. و بهانه‌ای نمی‌شود برای همسر یا فرزندانی که بها و منزلت زحمات و تلاش‌های پدر را نمی‌دانند و خدای ناکرده روی به گستاخی می آورند. و نیز نقد و طرد آنانی نیست که چاره‌ای جز کار طاقت‌فرسا ندارند و ناگزیرند از خروسخوان صبح تا پاسی از شب را کار کنند تا از پس هزینه‌های سنگین زندگی بر آیند، بلکه روی سخن با آنانی است که از دایره قناعت گذر می کنند، و شب و روز به فکر تحصیل مالند و با آنکه می‌توانند با اندکی قناعت و کمی شکر و رضایت، به کم بسازند و بیشتر به خانواده بیندیشند و در کنار خانواده باشند و به سرمایه‌های واقعی خویش تکیه کنند، اما به جای آن با غفلت از این سرمایه‌های واقعی همه عمر را در جمع سرمایه‌ای هدر می‌دهند که چندان به کارشان نمی آید. کوته سخن آنکه خانواده و هدایت و تربیت درست آن و به‌ویژه فرزندان، بی شک بالاترین سرمایه زندگی است. ■

نامه‌های بدون واسطه

از سخنان امام عصر (عج)

*آنکه خدا ترس باشد و خمس و زکوه بدهد از فتنه‌های باطل کننده دین و بلاهای گمراه کننده در امان باشد. *در موقع صدقه به اقوام نزدیک و نیازمندان ناشناس رسیدگی کنید. *آنکس که از نعم خدا به نیازمندان ندهد زیانکار دنیا و آخرت است.

بر گرفته از: چهارده معصوم

فرستنده: مسعود ذوالفقاری، قائم‌شهر

پل هشتم اهواز

حکایت پروژه پل هشتم اهواز در دوره وزارت کشور حجت‌الاسلام مصطفی پورمحمدی به اوایل دولت نهم برمی گردد اما این روزها تابلوی روزشمار آن از کار افتاده و اینگونه پیش برود در دولت دهم هم افتتاح نمی‌شود. چند سال پیش و به هنگام ساخت برج میلاد دکتر قالیباف شهردار تهران در اقدامی که نشان از پاسخگویی وی به شهروندان دارد با نصب روزشمار روند ساخت و اتمام پروژه را به شهروندان نشان می‌داد. امیدوارم شهرداری اهواز هم با پاسخگویی به شهروندان تکلیف را روشن و زمان دقیق افتتاح این پروژه را پس از سال‌ها مشخص کند.

شهرام حیدری - اهواز

طنز وارده

«حدیث جعلی در صف نانوایی»

دو علم شریف نقدالحدیث و نقدالرجال به این دلیل رایج شد که چون اصحاب قرض و مرض احادیث جعلی نقل می کردند علمای بزرگوار ما در حوزه، این دو علم را که به علم‌الحدیث و علم‌الرجال هم معروف است، در تدریس قرار دادند تا اجازه جعل حدیث به کسی ندهند. اما در میان احادیث نظیر حدیث زیر را در هیچ جا ندیدم و نشنیدم مگر در صف نانوایی که چند صف دارد. تکی، جفتکی، سه‌تکی و چهارتکی به بالا... گاهی اعتراض‌هایی به گوش می‌رسد اما همه به این وضع عادت کرده‌ایم. چند روز پیش در صف بودم که یکی از راه رسید و گفت: شاطر آقا دو تا کنجدی مخصوص... فوراً تحویل شد. در همین موقع مرد شوخ‌طبعی گفت: آقا این حدیث را شنیده‌اید: «الراشی والمرتشی کلاهما فی‌الایران»؟ بنده که در صف جفتکی‌ها بودم با عصبانیت گفتم: مرد حسابی چرا حدیث جعلی می‌خوانی؟ اصل حدیث «فی‌النار» است. آن آقا با لبخند فرمودند: چرا ترش کردید من فقط تغییر کوچکی در آن داده‌ام و گفته‌ام که رشوه‌دهنده و رشوه‌گیرنده هر دو در ایران هستند. حالا اگر شما می گویید نیستند. بنده معذرت می‌خواهم.

از صف سه‌تکی‌ها جوان خوش‌ذوقی طبع شعرش گل کرد و آن هم چیزی به نام شعر گفت: عزیزان دزدان بیایید به اینجا... / که دزدان زیادند در جمع ما / که امن و امان است اوضاعتان... شاطر آقا مراد دید که دارم عصبانی‌تر می‌شوم و ممکن است هر لحظه با معترضان دست به یقه شوم بی‌خیال صف شد و فوراً یک جفت

نان به قیمت ۵۰۰ تومان به من داد تا شر من را کم کند. گفتم: بی‌انصاف! چندی قبل همین نان ۱۰۰ تومان بود. تو ۵ برابرش کرده‌ای؟ گفت: خوش انصاف! یارانه نان را کـه نقـد می گیرید، نزول بانکی ۵ درصد را هم که ۲۵ درصد کرده‌اید. مگر ما حرفی زده‌ایم؟... همه در صف ماندگان به من خندیدند و بنده هم به ریش خویش...

دکتر واعظ جوادی - آمل

سخنی با رییس جمهور محترم

بـه عنـوان یـک شـهروند کـه حق پرسـش از رییس جمهور خود را دارد، می‌خواهم بگویم شـما قطعاً از حال و روز مردم خبر دارید که بر بخش آسیب‌پذیر جامعـه چه می‌گذرد؟! در حـال حاضر بخش عظیمی از مردم دلشـان را خـوش کرده‌اند به اینکه چه زمانی یارانه‌ها واریز می‌شـود تا به سمت عابربانک‌ها هجوم برند و مبلغی به عنوان یارانه بگیرند. اما آرمان شما در رابطه با آسـایش مردم آیا همین بوده است؟ نامه‌های فراوانی که در سـفرهای اسـتانی دریافت می‌کنید آیا شـما را با مشـکلات عظیم جامعه آشنا نکرده است؟ من به عنوان یک ایرانی و یک بسـیجی که گرد و خاک جبهه را خورده به شما می‌گویم که اگر شهدا سر از خاک برآوردند و حال و روز ما را ببینند چه می‌گویند؟ من در شـغل خودم که رانندگی کامیون سنگین است شاهدم کـه چگونه حرام، حلال می‌شـود و خیلـی از حلال‌ها، حـرام... پارتی‌بازی، گرفتن رشـوه، ریخت و پاش‌های بی‌دلیل و تشریفات اکثراً غیرقانونی کم که نشده هیچ، بلکه در مواردی زیاد هم شده است. قبول دارم که قیمت گازوییل خیلی کم بود، اما به یک باره این میزان افزایش قیمت ناهنجار نبود!؟ یا در همین واگذاری‌های مسکن مهر چند درصد از آنها، نیازمندان واقعی هستند و چند درصد آنها را کسـانی تشـکیل می‌دهند که وضع‌شان خوب اسـت و پولی هم در اینجا سرمایه‌گذاری کرده و خانـه‌ای هـم گرفته‌اند و از کجا معلوم که بعدها آنها را به بهای گرانتر نفروشند؟

آقـای رییس جمهور! حرف و درددل زیاد اسـت. ایـن حرف‌هـا را به شـما می‌گویم که شـخصیت دوم کشـور هسـتید و باید به آنها رسیدگی کنید. دردهای دردمنـدان را ببینیـد و راه چاره برای آن پیدا کنید و به ویژه مسـئله اشـتغال مردم را که بیکاری امان‌شان را بریده حل کنید تا نزد خدا مسؤول نباشید.

غلامعلی قاضی شهرضا-شهرضا، اصفهان

توجه به محیط زیست

شـهرداری تهران اقدامات خوبـی برای افزایش فضای سـبز جنوب شـهر صورت داده است اما گمان می‌کنم هنوز کارهای زیادی است که باید انجام شود. چندی پیش که در تهران و در منطقه باقرشـهر بودم هـوای آلـوده آنجا را دیدم و به طوری که در ده متری هم دید کم بود و هر رهگذری درد گلو می‌گرفت. امید اسـت همه ما و بیش از همه مسـوولان ما به پاکسازی محیط زیست و رفع آلودگی هوا بیشتر توجه کنند.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

امکانات کم درمانی در مناطق گردشگری

چنـدی پیش از طریق رادیو شـنیدم که چند زن حامله در اثر فقدان کادر تخصصی در بیمارستان جزیره قشم، متأسفانه جان باختند. برای پیگری خبر به دو نفر از فرزندانـم که در جزیره قشـم زندگی می‌کنند تلفن کـردم و موضوع را جویا شـدم و آنها هم تأیید کردند کـه چنین خبری صحیح اسـت. برای کشـوری چون ایران که پیشرفت‌های قابل توجهی هم در امور پزشکی داشته، عیب است که بیمارستان‌هایش به خصوص در مناطق گردش‌پذیر از کادر تخصصی لازم و مناسـب برخوردار نباشند.

ذکریا آقابابایی-گلستان

آرزوهایی خرد و کوچک

من زنی دلشکسته‌ام که از روستایی از استان بوشهر برایتان نامه می‌نویسـم. یک دختر ایلامی که با مردی از شهرسـتان ملکان آذربایجان ازدواج کرده و دست روزگار آنها را به اینجا کشانده... به شهر و روستایی که هیچ آشـنایی در آن نداریم. دور از خانواده بدون هیچ ارتباطی با اقوام... شـاید باورتان نشود ۲ سال است که مـادرم و خانواده‌ام را ندیده‌ام چون از پس هزینه‌های سـفر برنمی‌آییم. همسـرم در کار ساختمانی فعالیت می‌کنـد. در شـرکتی کـه خدا می‌داند کـه چقدر در حقش اجحاف می‌شود و درآمدش در حد بخور و نمیر اسـت. آیا می‌دانید تنها آرزوی من چیست؟! آیا شما می‌توانید مرا به آرزویم برسـانید؟ آرزویم این است که در روسـتای خودم سـقفی بالای سرم برای خودم داشـته باشم. من در دوره دبیرسـتان مقاله می‌نوشتم و شـعر می‌ گفتـم امروز دیگر خبری از آن شـعرها و قصه‌های کودکانه نیسـت. اینجـا هزینه‌های تأمین و ساخت مسکن خیلی بالا نیست. مثلاً اگر دو، سه میلیون تومان به ما کمک شـود می‌توانیـم یک چهاردیواری ساده برای خودمان بسازیم. آیا می‌توانید ما را که تازه زندگی مشـترک را آغـاز کرده‌ایم و برای باهم بودن همه جور سختی را تحمل کرده‌ایم و به گوشه‌ای و کنجی خزیده‌ایـم تـا بتوانیم با هم باشـیم و زندگی کنیم، به آرزوهایمان برسانید؟

شکوفه - بوشهر

چند نکته

۱-شـاهزاده‌ای بـه معلم فرزنـدش گفت قبل از خواندن و نوشـتن به او شنا کردن بیاموز زیرا می‌تواند کسـی را پیدا کند که به جایش بنویسـد اما کسـی را نمی‌یابد که به جایش شنا کند.

۲-مردی به فیلسـوفی گفت: فلانی روز پیشـین دربـاره تـو چنین و چنان گفت. پاسـخش داد: چرا که آن چرا که او از گفتنش در حضور من شـرم داشـت تو پیش رویم باز گفتی؟

۳-مـردی به دیگری گفت اگر در شـب شـبحی دیدی! مترس و در برابرش قد علم کن و جلو برو زیرا او نیز مانند تو که خوف داری از تو وحشت دارد.

گفت: ترسم از آن است که او نیز این پند را شنیده باشد.

منبع: قصه‌های شیخ بهایی

فرستنده: پیام خورشیدی، سقز

نـامه‌بـه‌سردبیـر

باسـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

سید محمود جعفری-همدان

خلاصـه‌ای از مطلب شـما در بخـش تراز و مورد استفاده قرار خواهد گرفت. پیروز باشید.

عباس عابد-اندیشه

مطالب خوبی برایم فرسـتاده‌اید که قابل استفاده است. ان شاءالله همکاری شما با نشریه خودتان با همین دقت و توجه استمرار داشته باشد. سرافراز باشید.

شهرام حیدری-اهواز

جـزوه حقوقی ارسـالی به خصـوص برای چاپ و انتشار در صفحه مشاور خانواده و اطلاع رسانی حقوقی و آشنایی با قوانین برای خانواده‌ها، قابل استفاده است. به بخش مشـاوره خانواده سـپرده‌ام که به تدریج هر هفته قسمتهایی از آن را در صفحات مربوطه منعکس کنند. از حسن توجه شما متشکرم.

ابراهیم گرجی محمدزاده-شاهین شهر

با بنده و سـایر همکارانم هر وقت که مایل باشـید می‌توانید صحبت کنید. روابط عمومی مجله این امکان را برای همه فراهم خواهد آورد. سلامت باشید.

رضا محمدی-آبدان بوشهر

مطلب شما را برای صفحه تراز و فرستاده‌ام تا در آن بخش مورد اسـتفاده قرار گیرد. همین طور مطلبی را که دربـاره قابلیت آبدان برای تبدیل شـدن به بخش نیز، برای طرح در صفحه تراز و مناسب‌تر بود. موفق باشید.

سید جمال اعتصامی-اصفهان

نامه شـما به همراه تصاویر ضمیمه آن به دسـتم رسـید. تصویر بقعه میر شـرف‌الدین را به مسـؤول صفحـه دیدنی‌های ایـران می‌دهم تـا در آنجا مورد استفاده قرار گیرد. گرچه کیفیت تصاویر ارسالی خیلی خوب نیسـت اما تلاش می‌کنیم تا به نحو شایسـته‌ای منعکس شود. سرافراز باشید.

محسن ذوالفقاری-ساوه

من هم چون شـما معتقـدم که کثرت خبرهای بد وناراحت کننـده از جملـه خطر قحطی و خشکسـالی وجنـگ، فجایـع انسـانی و... در روحیه انسـان تأثیر نامناسـب می‌گذارد. از جملـه همین خبر اختلاس ۳ هزار میلیاردی، و باز هم من چون شما معتقدم که آمار دزدی افزایش یافته و باید اقدامات شدیدتری در این رابطه صورت گیرد و به اعتقاد من ریشه بسیاری از این نابسامانی‌ها به بی‌توجهی به اشتغال و کار و تولید و نیز افزایش بی‌اعتقادی و آموزه‌های دینی بازمی‌گردد.

فاضل عبادی-اصفهان

نامه مفصل شـما به دسـتم رسـید از ابراز لطف بی‌شـائبه شـما سپاسگزارم سلام شـما را به دوستان رسـانده‌ام و همینطور سعی می‌کنم نامه شما را به همه آنها نشـان دهم تـا از علاقه‌مندی خوانندگان و دقت نظر آنها بیشتر آگاه شوند. سرافراز باشید.

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

بازگشت پوتین به کرملین

*پوتین قرار است در سال ۲۰۱۲ یکبار دیگر کاندیدای ریاست جمهوری شود

جابه‌جایی‌های **مدودف** و **پوتین** در رأس هرم قدرت در روسیه می‌رود به یک مسأله عادی و یک نمایش تبدیل شود.

در حالی که **پوتین** جای خود را به **مدودف** می‌دهد او هم پس از چند سال ریاست جمهوری، رسماً پوتین را کاندیدای ریاست‌جمهوری کرده و وعده انتخاب در سال ۲۰۱۲ می‌دهد.

به این ترتیب دور جدیدی از قدرت نمایی آشکار ولادیمیر پوتین عضو پیشین کا.گ.ب(K.G.B) که توسط بوریس یلتسین به نخست‌وزیری رسیده و پس از آن همواره در مسؤولیت‌های ریاست‌جمهوری و نخست‌وزیری فعالیت کرده، آغاز می‌شود.

در زمانی هم که مدودف ریاست‌جمهوری روسیه را در اختیار داشت بسیاری بر این باور بودند که قدرت اصلی و واقعی در دست پوتین بوده و دولت در کنترل اوست. اگر چه تفاوتی میان آنها دیده نشده و قبلاً هم وعده داده شده بود که پوتین مجدداً ریاست‌جمهوری را پس از مدودف در اختیار خواهد گرفت ولی چند ماه پیش زمانی که از مدودف درباره آینده و کاندیداتوری پرسیده شد او صراحتاً اعلام کرد که به زودی تصمیم خود را برای نامزدی در انتخابات آتی ریاست‌جمهوری روسیه در سال ۲۰۱۲ اعلام خواهد کرد.

او که در حاشیه پانزدهمین همایش بین‌المللی اقتصادی سن پترزبورگ سخن می‌گفت وعده داد که به زودی اعلام خواهد کرد که آیا برای دومین بار نامزد انتخابات ریاست‌جمهوری خواهم شد یا نه؟

ولی نشست حزب حاکم بهترین مکان برای حمایت از پوتین و کاندیداتوری او توسط مدودف بود که با استقبال اعضای حزب مواجه شد.

مدودف در سال ۲۰۰۸ جای پوتین را گرفت و اگر یکبار دیگر ولادیمیر پوتین به ریاست‌جمهوری برسد برای سومین بار است که در این مسؤولیت قرار می‌گیرد.

تصمیم پوتین به حضور در انتخابات سال ۲۰۱۲ با واکنش‌های بسیاری در داخل و خارج مواجه شده است. کسانی که از پوتین و مدودف منتفع شده و توانسته‌اند منافعی به دست بیاورند از او جانبداری کرده و از این تصمیم خرسند شده‌اند.



البته این عده شامل افراد حزب حاکم و یا صرفاً سرمایه داران و دوستان پوتین نمی‌شوند بلکه از آنجا که او در سال‌هایی که قدرت را به عنوان نخست‌وزیر یا رییس‌جمهوری در دست داشته توانسته نوعی نظم و ثبات مالی، سیاسی و اقتصادی بر این کشور حاکم سازد افراد متفاوتی حامی او هستند. اگر نگاهی به دوران **یلتسین** اولین رییس‌جمهوری روسیه بیندازیم با واقعیت‌های تلخی مواجه خواهیم شد. علاوه بر مشکلات سیاسی و اقتصادی که ناشی از فروپاشی شوروی و شکل گیری کشور جدید روسیه بود مسایل حادی نظیر **تروریسم و جنگ جدایی‌طلبان چچن** گریبان این کشور را گرفته بود. اما از آنجا که پوتین سابقه عضویت در سازمان امنیتی شوروی را داشت با سیاست مشت آهنین به صحنه آمده و سعی کرد حاکمیت دولت را در سرتاسر این کشور پهناور که میراث شوروی است تسری دهد. همین مسأله موقعیت پوتین را در روسیه تثبیت کرده و او را به چهره‌ای قابل قبول تبدیل کرد که روسیه ورشکسته را به کشوری قدرتمند که امروزه در کنار ۷ کشور صنعتی ایستاده مبدل ساخت.

ـ ولی این گونه نیست که حکومت پوتین و حتی مدودف از حمایت همه برخوردار باشد. بلکه افراد و گروه‌هایی هستند که به انتقاد از آنها پرداخته و بر این باور می‌باشند که ادامه حکومت آنها به ضرر روسیه بوده و این کشور را به سوی تجزیه و یا دوران جدیدی از استالینیسم سوق خواهد داد که نتیجه آن استبداد و دیکتاتوری در قالب جمهوری در قرن ۲۱ خواهد بود. به همین دلیل پس از اعلام کاندیداتوری **ولادیمیر پوتین**، مخالفان به خیابان‌ها ریخته و دست به اعتراض زدند.

اگر چه مخالفت‌ها تا حدی هم گسترده اما اوضاع داخلی این کشور به گونه‌ای نبوده و نیست که مخالفان آزادی‌عمل داشته باشند با این حال اعتراض‌ها نشان از این واقعیت دارد که اوضاع چندان هم به نفع زوج مدودف پوتین نیست. در این میان اعتراضها و مخالفت افراد شاخصی را هم شاهد بودیم که در میان آنها به نظر می‌رسد **گورباچف** آخرین رهبر شوروی آشناترین چهره باشد.

گورباچف صراحتاً بر این مسأله تأکید ورزید که روسیه با ریاست‌جمهوری پوتین ۶ سال از دست رفته پیش روی خواهد داشت. به گفته وی، روسیه به اصلاحات فوری از جمله در حوزه سیاسی نیاز دارد و رییس‌جمهوری جدید باید بدون چون و چرا از این مسأله استقبال کند.

در همین ارتباط الکسی کودرین وزیر اقتصاد روسیه که نقش بسزایی در تحولات اقتصادی این کشور در سال‌های اخیر داشت این حادثه را عقبگرد سیاسی نامیده و از کابینه استعفا می‌دهد. وی بر این باور بود که لیبرالیسم و آزاد شدن فضای سیاسی برای پیشرفت‌های اقتصادی کشور ضروری است.

کودرین اعلام داشت که برنامه‌های مدودف برای افزایش چشمگیر هزینه‌های نظامی به بهای نابودی آموزش تمام خواهد شد و ما را به درآمدهای سرشار نفتی وابسته خواهد کرد.

با توجه به بحران اقتصادی اروپا و مشکلاتی که در زمینه قیمت نفت به وجود آمده به نظر می‌رسد که کشورهایی که دارای اقتصاد تک محصولی بوده و متکی به صادرات نفت و دلارهای نفتی هستند در آینده از این بحران متضرر شوند.

روزنامه آلمانی «دی ولت» در مقاله‌ای پوتین را مرد یخی روسیه نامیده و او را تزاری با آداب و رسوم دیکتاتوری توصیف می‌کند. این روزنامه در مصاحبه‌ای از قول **گلب پاولوسکی** از کارشناسان علوم سیاسی روسیه می‌نویسد:

پوتین که امروز می‌خواهد رییس جمهوری شود با ۱۰ سال پیش تفاوت دارد. به گفته پاولوسکی، پوتین واقع بینی خود را از دست داده و وجود او برای روسیه امروزی خطرناک است.

یکی از تغییرات و تحولاتی که در زمان ریاست‌جمهوری مدودف در روسیه روی داد تغییر و یا اصلاح قانون اساسی بود به طوری که دوران ریاست‌جمهوری از ۴ سال به ۶ سال افزایش یافت. در این صورت اگر پوتین دو دوره دیگر از سال ۲۰۱۲ مسؤولیت ریاست‌جمهوری را عهده‌دار شود تا سال ۲۰۲۴ در این مسؤولیت باقی خواهد ماند. به این ترتیب دوران ریاست‌جمهوری او از **استالین** دیکتاتور پیشین شوروی که ۲۹ سال بر سریر قدرت بود بیشتر می‌شود.

به هر حال این واقعیت را باید پذیرفت که مرد یخی بازگشته و درصدد است بار دیگر در کرملین مستقر شود. او که ۶۵ سال دارد حداقل برای مدت ۶ سال و یا ۱۲ سال ریاست‌جمهوری را در دست خواهد داشت.

تمایل پوتین

اجلاس حزب حاکم روسیه واحد این بار با تحولات و اخبار جدیدی همراه بود. اگر چه از مدت‌ها قبل کاندیداتوری پوتین و جایگزینی او مورد بحث قرار داشت اما رسماً به این مسأله پرداخته نشده بود تا این که در این نشست مدودف رییس جمهوری روسیه و یار دوقلوی پوتین رسماً یار و دوست خود را کاندیدای ریاست‌جمهوری می‌کند.

پس از این بود که پرده‌ها کنار رفته و مشخص شد که اگر در سال ۲۰۰۸ مدودف به ریاست‌جمهوری می‌رسد وپوتین نخست‌وزیر می‌شود صرفاً به این دلیل بوده که یک رییس‌جمهور بر اساس قانون نمی‌توانسته بیش از ۲ دوره متوالی این مسؤولیت را دراختیار داشته باشد.

مدودف در مقابل کنگره حزب حاکم در مسکو ضمن اعلام نامزدی پوتین خواستار حمایت حزب از او می‌شود. این خبر در حالی اعلام شد که با توجه به شرایط موجود در روسیه به نظر می‌رسد او از بخت بیشتری نسبت به دیگران برای پیروزی در انتخابات سال آتی برخوردار باشد.

کارشناسان از دوره ریاست‌جمهوری مدودف به عنوان دوره انتقال مجدد قدرت به پوتین یاد می‌کنند چرا که وی عملاً کرملین را ترک نکرده و در این مدت ۴ ساله همچنان مرد قدرتمند و بانفوذ روسیه باقی مانده است. برخی کارشناسان بر این باور هستند که در دوران جدید ریاست‌جمهوری پوتین روسیه با مشکلات اساسی بسیاری مواجه خواهد بود که با توجه به کناره‌گیری **کودرین** از وزارت اقتصاد می‌تواند این مشکلات حادتر شود. برای رهایی از این مشکلات باید دست به اقدامات زیر زد:

۱ـ کاهش وابستگی به صادرات نفت و گاز و گرایش به تنوع اقتصادی

۲ـ نوسازی زیرساخت‌های کهنه که به ارث رسیده از دوران شوروی پیشین است.

۳ـ مبارزه با فساد. روسیه از نظر فساد خصوصاً فساد اداری در رتبه بسیار بدی قرار داشته و مافیا در این کشور پهناور فعال است.

۴ـ بحران جمعیتی و افزایش جمعیت نیازمند کار

پوتین صراحتاً در کنگره حزب حاکم به این مسأله اعتراف می‌کند که «می‌خواهم روشن بگویم که نسبت به آنچه باید در آینده روسیه انجام شود از چند سال قبل در حزب توافق کرده‌ایم»

این اعتراف گویای این واقعیت است که همه تغییر و تحولات براساس خواسته حزب حاکم صورت گرفته و مردم روسیه نقش چندانی در آن نداشته‌اند.

در همین حال که قرار است مدودف جانشین پوتین در مسؤولیت نخست‌وزیری شود اعلام می‌دارد: «آنچه ما در اینجا مطرح می‌کنیم راهکاری است عملی. من برای پذیرش مسؤولیت در دولت آتی آماده‌ام. ما می‌خواهیم در این انتخابات پیروز شویم تا کشور دوباره به چنگ کسانی که آن را ویران کردند، نیفتد. حزب ما حزب متحد روسیه «این کشور بزرگ را که در سال‌های آغاز دهه ۱۹۹۰ در هرج و مرج فرو رفته بود به سوی ثبات هدایت کرد»

حزب حاکم دارای ۳۱۲ کرسی از ۴۵۰ کرسی دوما «پارلمان» روسیه است و با توجه به برنامه‌ریزیها آنها درصدد هستند در انتخابات آتی مجلس نیز مجدداً اکثریت را از آن خود کنند.

روسیه با مشکلات اقتصادی و سیاسی دست به گریبان بوده و این جابجایی‌ها می‌تواند بی‌اعتمادی‌ها را افزایش دهد.

شاخص‌ترین مشکلات این کشور را می‌توان فساد مدیریتی، بیکاری، فقر و تورم، رشد شکاف‌های طبقاتی و پایین بودن ضریب امنیت عمومی دانست. این کشور با نرخ بیکاری ۸ درصدی رتبه ۸۳ را طبق آمار سال ۲۰۱۰ سازمان ملل به خود اختصاص داده در حالی که نرخ تورم در آن حدود ۷/۳ درصد است. همچنین طبق آمار بیش از ۱۵ درصد جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کنند.

کارشناسان بر این باور هستند که جابجایی قدرت از مدودف به پوتین در مسؤولیت‌های ریاست‌جمهوری و نخست‌وزیری، تاکتیک‌ها و روش‌ها را تغییر نخواهد داد ولی با توجه به تحولات منطقه‌ای و جهانی، ناگزیر باید در برخی سیاست‌هایش تجدید نظر کرد.

ولادیمیر ولادمیرویچ پوتین در ۱۷ اکتبر ۱۹۵۲ در شهر لنینگراد (سن پترزبورگ) به دنیا می‌آید، او پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه لنینگراد به کا.گ.ب پیوسته و راهی آلمان شرقی می‌شود. او سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۰ را در این کشور سپری می‌کند. از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ مسؤولیت‌هایی نظیر مشاور رییس دانشگاه دولتی لنینگراد تا دبیر کلی شورای امنیت ملی روسیه را عهده‌دار می‌شود.

در ۹ اوت ۱۹۹۹ رییس سازمان اطلاعات و امنیت روسیه (FSB) که جانشین کا.گ.ب شده، گردیده و پس از آن رییس شورای امنیت فدراتیو روسیه و از معاونان اشتپاشین نخست‌وزیر وقت می‌شود.

ولی پس از سقوط اشتپاشین پله‌های ترقی را با سرعت طی کرده و به ترتیب نخست‌وزیر، کفیل ریاست‌جمهوری و عاقبت با پیروزی در انتخابات مه ۲۰۰۰ به ریاست‌جمهوری می‌رسد. اگر چه در سال ۲۰۰۸ قدرت را ظاهراً به مدودف واگذار می‌کند ولی شواهد امر گویای این واقعیت بود که قدرت اصلی در دست اوست.

حکومت بر سرزمین و کشور پهناوری با تنوع نژادی بسیار سخت است. جمهوری فدراتیو روسیه که وارث اصلی شوروی پیشین می‌باشد بیش از ۱۷ میلیون کیلومتر مربع مساحت داشته و پایتخت آن مسکو است. این جمهوری فدراتیو از ۱۷ جمهوری خودمختار از جمله جمهوری جدایی‌طلب چچن و ۵ ناحیه خودمختار تشکیل شده که همین مسأله مشکلاتی را برای دولت روسیه به وجود آورده است که در رأس آنها استقلال‌طلبی چچن‌ها و اقدامات تروریستی آنها بوده است. این وضعیت با وجود سرکوب شدید که در دوران پوتین و پس از آن اعمال شده ادامه دارد ولی بحران‌های اصلی که می‌تواند گریبان دولت جدید روسیه را گرفته و آن را با مشکلات لاینحل و جبران‌ناپذیری مواجه سازد سیاسی و اقتصادی خواهند بود. زیرا موجی که کشورهای اروپایی را فرا گرفته به زودی به روسیه خواهد رسید هم چنین بحران سیاسی که ناشی از استبداد پنهان حزب حاکم و دوقلوهای پوتین و مدودف است اجازه یکه‌تازی را به آنها نخواهد داد. ■

ایران و جهان

* کنفرانس حمایت از انتفاضه فلسطین با سخنرانی رهبر انقلاب با حضور روسای مجلس دهها کشور و شخصیت های برجسته فلسطینی در سالن اجلاس سران آغاز به کار کرد.
* میزان چک‌های برگشتی ایران در سال جاری به رقم بیش از ۲۸ هزار میلیارد تومان رسیده است.
* چنارهای خیابان ولیعصر تهران از ۲۴ هزار به ۸ هزار اصله کاهش یافت. لابراتوارهای صدا و سیما مقصر شناخته شده‌اند.
* وزیر خارجه روسیه اعلام کرد کشورش از تحریم‌های غرب علیه ایران حمایت نمی‌کند.
* سن اعتیاد در کشور کاهش یافته است.
* براساس نظر سازمان بازرسی کل کشور، صندوق ذخیره ارزی خالی است.
* مدرک تحصیلی معاون اول رییس جمهوری در مجلس بررسی می‌شود.
* هزینه هتل و غذای ۵ روزه رییس جمهوری و همراهانش در سفر ۵ روزه به سازمان ملل ۱۲۵ هزار دلار اعلام شد.
* به گفته معاون سازمان آتش‌نشانی ۵۰۰ ابرساختمان در حال ساخت تهران ایمن نیستند.
* در ۳ ماه گذشته ۳۹۸ مورد ابتلای جدید به ایدز در کشور ثبت شده است.
* احمدی‌نژاد در نیویورک اعلام کرد که اکثریت مردم ایران او را دوست دارند.
* سفیر عراق در تهران گفت: میانجی روابط ایران و آمریکا می‌شویم.
* سوسیالیست‌ها اکثریت سنای فرانسه را در دست گرفتند.
* چین با انتخاب جانشین از سوی دالایی لاما مخالف است.
* صالح باز هم وعده انتقال قدرت داد.
* یک گور دسته جمعی دیگر در لیبی کشف شد.
* ملک‌عبدالله به زنان عربستان اجازه نمایندگی و کاندیداتوری داد.
* دولت بحرین انتخابات میان دوره‌ای پارلمانی برگزار کرد.
* وزیر خارجه پاکستان ضمن رد اتهامات آمریکا نسبت به قطع رابطه کشورش با واشنگتن هشدار داد.
* اتحادیه اروپا تحریم‌های جدیدی علیه سوریه اعمال کرد.
* ترکیه مذاکره با پ.ک.ک را رد کرد.
* یکی از مفتی‌های مذهبی سوریه سجده بر تصاویر بشار اسد رییس‌جمهوری این کشور را جایز دانست.
* ترور برهان‌الدین ربانی رییس جمهوری پیشین افغانستان و رییس شورای صلح این کشور به گروه حقانی نسبت داده شد.

هر قدر فکر بیشتر باشد، تأسف ما به زندگی بیشتر خواهد شد ● حضرت عیسی(ع)

سه گانه

ترکیه، از کنار جاده

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

***امکان قدم گذاردن به زمینهای حاشیه بزرگراههای این کشور کاملاً محدود شده تا خودروها تنها بتوانند عبور کنند، بدون هیچ توقفی**

در یک فرصت کوتاه دیدار از ترکیه، سه نکته کوتاه نظرم را جلب کرد، نکته اول اینکه تقریباً در تمام مسیر بزرگترین و معروف‌ترین بزرگراه این کشور که پایتخت را به چند شهر دیگر متصل می‌کند، حصارهای طولانی و غیرقابل عبوری ایجاد شده که امکان ورود مسافران را به زمینهای حاشیه راه از بین می‌برد.

این حفاظها که به شکل توریهای فلزی و گاه به اشکال دیگر تهیه شده در عمل، مرحله دوم ساز و کار حفاظت از زمینهای اطراف راههای ماشین‌رو را تشکیل می‌دهند، چرا که باز هم به طور تقریبی، در تمام طول این بزرگراه، نرده‌های فلزی، امکان خروج خودرو را نیز از بستر آسفالتی جاده سلب کرده و به این ترتیب مسافران هیچ گاه نمی‌توانند هر زمان که هوس کردند، در حاشیه جاده و زمینهای اطراف، توقف کنند، آتشی و غذایی برپا کنند و مشغول استراحت شوند و پس از ترک محل احیاناً مقداری زباله از خود به یادگار گذاشته باشند. چند شاخه درخت را شکسته باشند و باقی مانده غذا و ذغالهایی که برای آماده کردن کباب استفاده شده را در طبیعت رها کنند! با این شیوه، مسافران در ترکیه و در این بزرگراه تنها امکان توقف و استراحت در استراحتگاههای معین را دارند که از پیش وسایل استراحت و تفریح و تغذیه در آنها تهیه شده و پس از طی صدها کیلومتر در این بزرگراه، هیچ تکه‌ای از زباله و هیچ صحنه‌ای از تعرّض مسافران به طبیعت حاشیه جاده به چشم نمی‌آید. در ایران عزیز، اما ظاهراً حق هر ایرانی است که هر کجای جاده که خواست، خودروی خود را متوقف کند به دل طبیعت کنار جاده بزند و نتیجه آن باشد که برای نمونه در تمام یکصد و چند کیلومتر جاده تهران به چالوس، می‌توان تکه‌های زباله را به راحتی تماشا کرد و برای طبیعتی که هر روز بیشتر، لگد می‌خورد، تأسف خورد.

استفاده از این تجربه همسایه شمالی شاید بتواند طبیعت زیبای ایران را برای همیشه زیبا و پاکیزه نگاه دارد. ■



ترکیه، در وسط خیابان

***تعداد خودروهای گرانقیمت در خیابان‌های تهران، به مراتب از تعداد آنها در خیابان‌های آنکارا یا استانبول بیشتر است اما...**

در خیابانهای لوکس تهران اگر چند دقیقه‌ای بنشینید و به خودروهای در حال عبور بنگرید، بی‌تردید، چندین خودرو از نوع «بنز» و «بی ام و» که از گران‌ترین خودروهای جهان هستند را تماشا خواهید کرد، اخیراً هم تعداد قابل ملاحظه‌ای خودروها از نوع «پورشه» به ایران وارد شده‌اند که در میان خودروهای لوکس و گرانقیمت دنیا، جایگاه شناخته شده‌ای دارد.

چندی پیش هم شرکت وارد کننده این خودرو نمایشگاهی از آخرین محصولات شرکت پورشه برپا کرد و خودرویی را به معرض فروش گذاشت که بیش از ۴۴۵ میلیون تومان قیمت گزاری شد و در همان عرضه اولیه دوازده عدد از این خودرو، تمام آنها بلافاصله پیش‌فروش شد و پیش خریدکنندگان، این روزها در حال انتظار برای تحویل این خودروهای چهارصد و پنجاه میلیون تومانی خود هستند و در همین روزها و همین خیابان‌ها هم، خودروهای تولید داخل ایرانی، در حالیکه هنوز چند هزار کیلومتر بیشتر راه نرفته‌اند، صاحبان خودرو را از این تعمیرگاه به آن تعمیرگاه، همراهی می‌کنند. در خیابان‌های ترکیه، اما هر طور که نگاه کنید، آن تعداد «بنز و بی.ام.و» که در تهران قابل ملاحظه است پیدا نخواهید کرد. برای پیدا کردن یک عدد خودروی «پورشه» هم که شاید مجبور شوید چند روز تمام، به این سو و آن سو بدوید، واز خودروهای ایرانی هم تنها پژوی ۲۰۶sd قابل رویت است. اما در عوض هزاران خودروی متوسط با قیمت متوسط خواهید دید که کمترین گمرک و عوارض ورودی را برای ورود به بازار ترکیه پرداخت کرده‌اند و صاحبانشان را به سادگی تا مقصد همراهی می‌کنند. در ایران عزیز اما ظاهراً هنوز وقت آن نرسیده که حمایت‌های همه جانبه از خودروهای تولید داخل کاسته شود و ایرانیان نیز بتوانند با همین بهایی که امروز خودروهای تولید داخل را می‌خرند، تولیدات بسیار با کیفیت‌تری خریداری کنند که دیوار بلند گمرک، آنها را دور از دسترس قرار نداده باشد. ■



ترکیه، از درون ساختمان

***ظاهراً می‌توان در همین حوالی، ساخته شدن ساختمان‌هایی را دید که همسایگانشان حتی در اوج زمان ساخت نیز به راحتی سر بر بالین می‌گذارند و استراحت می‌کنند**

پیمانکاران صنعت ساختمان‌سازی در ترکیه، خانه‌هایی می‌سازند که بخش بسیار زیادی از آن از چوب ساخته شده، چوب‌های مقاوم و سبکی که خانه‌ها را در کوتاه‌ترین زمان و کمترین هزینه به پایان می‌برند، البته برخی پیمانکاران ترک، در شهر پرند استان تهران هم نمونه‌هایی از این نوع خانه‌ها را ساخته‌اند.

اما جالب‌تر از این، آنکه برخلاف خانه‌سازی در شهرهای ایران عزیز که همراه با ریخت و پاش فراوان مصالح و بی‌نظمی فراوان کارگران و مواد اولیه ساختمان، در حین ساخت و آماده‌سازی است، در ترکیه ساختمان‌ها با کمترین آلودگی منظر شهری ساخته می‌شوند چرا که مصالح، تقریباً به طور کامل در کارگاه‌های تولیدی، از پیش ساخته شده‌اند و در محل ساختمان، تنها بر روی هم سوار می‌شوند نه اینکه محل ساختمان به کارگاه تبدیل و تهیه مواد ساختمانی هم تبدیل شود و همسایگان گویی که هیچ حقی ندارند و باید خاک و آلودگی ناشی از ساخت و ساز را به عنوان عنصر ثابت شهر بپردازند، تجربه ساده این همسایه شمالی، خلاف این را ثابت می‌کند. ■



قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

زبان فارسی زبانی کنایی است. این کنایی بودن را در متون ارزشمند فارسی و در زبان مردم چند سال پیش زیاد می‌بینیم. مثال از سعدی دانا: «ناخوش‌آوازی قرآن می‌خواند. گفتم چرا می‌خوانی گفت برای خدا می‌خوانم. گفتم برای خدا نخوان!»

می‌بینید که پاسخ سعدی، دو معنی دارد. هم می‌گوید: برای خدا نخوان، هم می‌گوید: «تو رو خدا نخون!»

مثال از زبان مردم: «اگه یه دوست مثه تو داشته باشم دیگه دشمن نمی‌خوام.» «پارسال دوست امسال آشنا» «بچه حلال‌زاده به دایش میره» از این گونه مثال‌ها در زبان ادبی و محاوره‌ای بسیار است. این‌ها را نوشتم تا بگویم وقتی که زبان ادبی و مردمی کشوری کنایی و دوپهلو باشد، می‌فهمیم که آن مردم باهوش و نکته‌سنجند پس چرا نویسندگان امروزی و حتی مردم روزگار ما به جای کنایی نوشتن و سخن گفتن که نشانه هوش و ذوق آنهاست، به گیج‌انگاری روی آورده‌اند؟

پاسخ: یکی از دلایلش پایین آمدن سطح مطالعه و سواد مردم است. آن قدیم ندیم‌ها وقتی که کسی مدرک ششم ابتدایی می‌گرفت، به او می‌گفتند میرزا یعنی کسی که سوادش زیاد است. رسم بود و هنوز هم رسم است که می‌گویند فلانی دیپلم قدیم داره. تا پنجاه سال پیش، کسی که می‌خواست دیپلم بگیرد، اول مدرک یازده علمی می‌گرفت بعد انتخاب رشته می‌کرد و دیپلمش را در یکی از رشته‌های ادبی، طبیعی و یا ریاضی می‌گرفت. آنها تا کلاس یازده، همه چیز می‌خواندند. از فلسفه و ادبیات گرفته تا شیمی و فیزیک و ریاضیات. کسانی هم که به آنها درس می‌دادند، استادانی بسیار باسواد و علاقه‌مند بودند بنابراین دانشمندانی مانند عبدالعظیم قریب، بهار، دهخدا، معین، حسابی، هشترودی، زرین کوب و... ظهور می‌کردند. اما امروز افزون براین که چیز عمیقی یاد نمی‌دهند، هر کس که دستش به جیبش برسد، می‌تواند از دیپلم تا دکترایش را بخرد. خودتان می‌بینید که این روزها همه دکتر شده‌اند و پی. اچ. دی. دارند.

دلیل دیگری که مردم را به گیج‌انگاری می‌کشاند، زبان نادرستی است که رسانه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون و مطبوعات و بسیاری از ناشران رواج داده‌اند و می‌دهند.

دوستی داشتم که گوینده خبر بود و هست. می‌گفت: «مـن با بچه‌هام بـه همون زبونی تکلم می‌نُمایم که در واحد خبر به ما آموختن. مثلا میگم: عِطر، شِمال، قدردانی به عمل بیار، و... بچه‌هام هم این زبون رو یاد گرفتن ولی میگن وقتی که با همکلاسامون تکلم می‌نُماییم، ما رو تمسخر می‌نُماین» در صدا و سیما فقط گویندگان اخبار و مجریان ورزشی نیستند که غلط حرف می‌زنند حتما شما نیز دقت کرده‌اید که مجری‌های کارشناسی که به مقام ***اساتیدی*** رسیده‌اند، از همه غلط‌تر می‌تکلمند. اینها هنوز که هنوز است، معتقدند اگر با زبان ساده و زیبای فارسی معاصر حرف بزنیم یا بنویسیم، به بی‌سوادی متهم می‌شویم. یعنی درست مثل نویسندگان روزگار قاجار که نثر خود را پر از کلمات عربی می‌کردند.

یا مثل روشنفکرهای فرنگ رفته که سخن‌شان پر از اصطلاحات فرانسوی و گاه انگلیسی بود. رجوع کنید به کتاب ***فارسی شکر است***. می‌گویند دانشمندی که از ***اساتید*** بود، به بغداد رفت و خواست هیزم بخرد. به فروشنده گفت: «ای حطّاب! حَطَب مُحَطَب یابسی داری که چون اجسام محترقه مُتَحَرِّق شود و نایره‌اش دایره احِبّا را محرور نُماید؟

هیزم فروش عرب گفت: داداش اگه دنبال کلاس عربی می‌گردی، باید بری اون طرف. اگر هیزم خوب و خشک می‌خوای، درست اومدی». همچنین رجوع کنید به داستان نحوی و کشتیبان جناب مولوی زبانشناس.

دکتر سمعی گیلانی یکی دیگر از دلایل رواج گیج‌انگاری را تفاخر بی‌ارزش ادبی می‌داند.

توضیح: این دانشمندان متفاخَر، برای این که ثابت کنند باسوادند، به‌جای فرستادن از ارسال کردن وبه جای انجام دادن از به‌عمل آوردن و از چنین کلماتی استفاده می‌کنند.

مثال از پاسخگوی یکی از مجله‌ها: «مطلب ارسالی شما به صورت تک‌برگ به دستم رسید از این که با صفحه خودتان ارتباط برقرار کرده‌اید، خوشحالم. فقط خواهش می‌کنم مطالب ارسالی خود را به صورت جداگانه برای هر بخش ارسال فرمایید. مطالب ارسالی خود را به صورت نمابر (فاکس) برایم ارسال نفرمایید و مطلب خود را به صورت نامه الکترونیکی (ایمیل) برایم ارسال فرمایید» این مثال دارای دو ویژگی گیج‌انگاری و یأجوج نویسی است. جناب پاسخگو به نویسنده نامه می‌گوید «نامه شما به صورت تک‌برگ به دستم رسید» آیا کسی نبود به این دانشمند بگوید برادر من!

وقتی که داری به نامه‌ای پاسخ می‌دهی، کاملا معلوم است که نامه‌اش به دست شما رسیده. ضمناً نویسنده خودش می‌داند آن را در یک ورق نوشته پس چرا داری این موضوع را به او یادآوری می‌کنی؟ آیا فکر می‌کنی اگر نگویی نامه‌ات در یک ورق به دستم رسید، او آن‌قدر گیج است که فکر می‌کند نامه‌اش نرسیده و پاسخگوی ما علم غیب دارد؟ پاسخگو بارها تأکید می‌کند ***«مطلب ارسالی خود را...»*** چرا؟ آیا مردم چنان گیج شده‌اند که اگر چیزی را چندین بار تکرار نکنیم، نمی‌فهمند؟ و آیا پاسخگو مجبور است بنویسد نمابر و نامه الکترونیکی و بعد توضیح بدهد که منظورش فاکس (فکس) و ایمیل است؟ ضمنا مجید جان! دلبندم آن که الکترونیکی است، پست است نه نامه.

ویژگی یأجوجی این نثر بسیار آشکار است پس فقط ویرایش شده‌اش را می‌نویسم تا خودم از گیج‌انگارها نباشم: «خوشحالم که برایم نامه نوشته‌اید. لطفا در یک پاکت چند نامه نگذارید یا به جای فکس، آنها را ایمیل کنید.» می‌بینید چه کوتاه و ساده شد؟

در خبرها زیاد می‌شنوید ومی‌خوانید که «فلانی خاطرنشان کرد». مثال: می‌خواهند خبری درباره تخم‌مرغ بنویسند: «مدیر کل نظارت بر قیمت تخم‌مرغ اظهار داشت تخم مرغ سی درصد گران شد.» زیر این خبر می‌نویسند: «آقای فلانی، مدیر کل نظارت بر قیمت تخم‌مرغ اعلام کرد قیمت تخم‌مرغ سی درصد گران شده است.

آقای فلانی خاطرنشان کرد که قیمت تخم‌مرغ به دلایل گوناگونی بالا رفته است. وی در ادامه سخنانش خاطرنشان کرد سرد شدن هوا یکی از این دلایل است. آقای فلانی مدیر عامل نظارت بر قیمت تخم‌مرغ افزود و خاطرنشان کرد که....»

نقد: چرا خاطرنشان؟ آیا بهتر و زیباتر نیست که بگوییم گفت؟ نویسنده این خبر چرا فکر می‌کند اگر دم به دقیقه تأکید نکند که آقای فلانی مدیر کل فلان جا خاطرنشان کرد، ممکن است مردم فکر کنند گوینده این خبر مدیر کل تخمه ژاپونی است نه تخم مرغ؟ بحث شیرین گیج‌انگاری ادامه دارد.

ادامه دارد

ثبات و دوام ریاست بسته به عدل و داد است ● امام حسین(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

کوه خواجه؛ بزرگترین بنای خشتی در کویر تاریک


نمونه‌ای از بناهای کوه خواجه



اگر گذارتان به سیستان افتاد، کوه خواجه و مجموعه‌های تاریخی آن را از دست ندهید. کوه صخره‌ای در دریاچه هامون که به تعبیر هرتسفلد، محقق و باستانشناس آلمانی، مثل میزی بزرگ در دشت وسیعی نهاده شده است. کوه خواجه، در حقیقت تنها عارضه طبیعی در دشت سیستان است که در ۳۰ کیلومتری جنوب غربی شهر زابل قرار گرفته است. این کوه ذوزنقه‌ای شکل که مدتها به عنوان زیارتگاه مورد استفاده میترایی‌ها و زردشتی‌ها بود، از سنگهای بازالت سیاه رنگ تشکیل شده و با ارتفاع ۶۰۹ متر از سطح دریا، مانند جزیره‌ای در میان دریاچه هامون قرار گرفته است. اگر پا به این کوه بگذارید، هنوز هم می‌توانید کاخ، آتشکده، زیارتگاه خواجه مهدی و قبرستانی از دوره‌های مختلف تاریخ را در آن ببینید.

سرزمین سیستان در کنار رود هیرمند یکی از مناطق تاریخی ایران به شمار می‌آید که آثار و شواهد تمدنهای بسیاری را در خود جای داده است. تمدنهایی که به واسطه وجود رود هیرمند و دریاچه هامون در این منطقه شکل گرفته‌اند و بعضاً دارای قدمتی پنج هزار ساله هستند. شهر زابل نیز در منطقه سیستان از شهرهای قدیمی این سرزمین به حساب می‌آید که آثار تاریخی ارزشمندی را در خود جای داده است. نام قدیمی شهر زابل را زرنک می‌نامیدند. یکی از باارزش‌ترین و قدیمی‌ترین آثار تاریخی سرزمین سیستان کوه خواجه است.

«کوه خواجه» با معماری شگفت‌انگیز در دل کویر ایران در سیستان همچون نگین درخشانی خودنمایی می‌کند. کوه خواجه تنها عارضه طبیعی دشت سیستان با ارتفاع تقریبی ۶۰۹ متر از سطح دریا است که در هنگام پرآبی، جزیره کوچکی را در میان دریاچه هامون شکل می‌دهد.

این بنا تنها عارضه طبیعی مرتفع در منطقه مسطح سیستان به شمار می‌رود و در آن کاخ، آتشکده، زیارتگاه خواجه مهدی و قبرستانی از دوران مختلف به یادگار مانده است.

این کوه نام خود را از آرامگاه خواجه مهدی، یکی از دوستداران خاندان علوی که مزارش بر فراز این کوه واقع شده، گرفته است. خواجه غلطان، کوه نور، کوه موعود و کوه باطنی از دیگر عناوینی است که این کوه به آنها نامیده شده است.

کوه خواجه در میان ادیان سه گانه کهن شامل اسلام، مسیحیت و زرتشت از اهمیت و قداست زیادی برخوردار بوده است.

مقبره خواجه مهدی و قبرستانی که از دوره اسلامی، اتاق پیر گندم بریان و اتاق بی‌باد در کوه خواجه باقی مانده، این بنا را برای مسلمانان مقدس کرده به طوری که در اعیاد مذهبی، ملی و ایام تعطیل زایران برای زیارت به این مکان می‌آیند.

این بنا برای مسیحیان نیز مقدس است زیرا که آورده‌اند، در زمان تولد حضرت مسیح در بیت‌الله سه مغ (روحانی) بر فراز این کوه ایستاده و نظاره‌گر نوری که از این پیامبر خدا در هنگام تولد ساطع می‌شد، بودند و آن سه به مسیح ایمان آوردند.

از حیث اعتقادی و بر اساس اسطوره‌های زرتشتی نیز دریاچه هامون مقدس بوده و ظهور منجی (سوشیانت) از این دریاچه اتفاق می‌افتد.

***

برای آنکه نگاهی به تاریخ کشف کوه خواجه داشته باشید، باید تقویم را تا سال ۱۹۱۶ میلادی ورق بزنید. سالی که اورل اشتین، باستان‌شناس معروف انگلیسی این کوه و بناهای تاریخی آن را شناسایی و کشف کرد. بعد از آن بود که پروفسور هرتسفلد آلمانی کاوشهایی را در این منطقه شروع کرد و در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۲۵ میلادی توانست این کوه را واکاوی کرده و حاصل کاوشهای خود را در کتابهای ایران شرق باستان و تاریخ باستانشناسی ایران منتشر کند.

۴۰ سال قبل هم «گوئلینی» باستانشناس و معمار ایتالیایی کاوشهای محدودی در آثار کوه خواجه انجام داد که نتایج آن را در کتابی با عنوان معماری ایران و آثار کوه خواجه منتشر کرد.

در سال ۱۳۷۰ هم سازمان میراث فرهنگی دست به کار بررسی و نقشه‌برداری از آثار کوه خواجه شد و بعد از کاوشهای مختلف، توانست ۱۱ اثر از دوران تاریخی مختلف کشف کند. این بررسی‌ها نشان می‌داد که شش لایه متوالی سکونت و استقرار از عصر هخامنشی تا دوره اسلامی در این کوه وجود داشته و تزیینات معماری به کار رفته در برخی قلعه‌های این بنا، شباهت به شیوه یونانی دارد.

نقاشی‌های دیواری

اگر گذارتان به کوه خواجه افتاد، دنبال کهن دژ، کک کوهزاد و قلعه کافران هم بگردید. بناهایی که از تمدن عظیم ساسانی و اشکانی است برخاسته‌اند و خود را در هزارتوی تاریخ جا کرده‌اند. آتشدان، اتاق طواف، رواقهایی با نقاشی‌های دیواری زیبا بخشی از دیدنی‌های این بناها هستند.

در این دژها می‌توانید نقاشی‌های دیواری و پرتره پادشاهان و بزرگانی را ببینید که گاهی تا سقف ادامه پیدا کرده‌اند و از تاریخ پرشکوه ایران حکایت می‌کنند. نقاشی دیواری سه مغ یا


گورهای یافت شده در داخل کوه

سه پادشاه، نقش خدای «اوروس» خدای پیروزی سوار بر اسب، نقش شاه و ملکه و تصاویری از بزرگان پارتی و برج و باروهای قلعه از نقشهای اصلی این بنا است.

در کاوشهای انجام شده در کوه خواجه و قلعه‌های موجود در آن، دیوارهایی با ارتفاع ۴۰ متر که با خشت ساخته شده و بیش از یکهزار سال قدمت دارد نیز کشف شده‌اند.

***

در اطراف این کوه تعداد زیادی آثار باستانی از دوران ساسانیان، اشکانیان و بقایای اماکن اسلامی و معبد بودایی باقی مانده است که شامل مجموعه کاخها، قلعه کهک کهزاد، قلعه چهل دختر، قلعه سرسنگ، آرامگاه خواجه غلطان، ساختمان پیر گندم بریان، خانه شیطان، بناهای منفرد آرامگاهی و قبور اسلامی است. آثار تاریخی پیش از اسلام محوطه تاریخی کوه خواجه شامل مجموعه کاخها، قلعه کهک کهزاد و قلعه چهل دختر می باشد. ارنست هرتسفلد در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۹ میلادی با بررسی این مجموعه عنوان تخت جمشید خشتی را برای مجموعه کاخها برگزید.

قلعه کک کهزاد

این قلعه مربوط به دوره اشکانیان - ساسانیان است و در شهرستان زابل، بخش شیب آب، روستای کوه خواجه واقع شده و همچنین این قلعه و دژ نظامی در نزدیکی رودخانه هیرمند سیستان و در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی زابل قرار دارد که شرقی ترین مرز مشترک ایران و افغانستان است. این اثر در تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۸۴ با شماره ثبت ۱۲۱۵۴ به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

قلعه چهل دختر

قلعه چهل دختران در شمال شهر ایرانشهر و در منطقه چاه جمال واقع شده است که از موقعیت استراتژیک خوبی برخوردار است و به علت ارتفاع آن دید مناسبی بر تمام منطقه دارد.

چون منطقه در گذشته مورد هجوم و تاخت و تاز دشمنان واقع می‌شد مهاجمان در حملات خود علاوه بر قتل و غارت افرادی را اسیر کرده با خود می بردند و به عنوان کنیز و غلام می فروختند. در یکی از همین حملات چهل زن و دختر به بالای این کوه پناه بردند تا از شر مهاجمان در امان باشند اما مهاجمان، محل آنها را شناسایی کرده و قصد دستگیری آنها را داشتند. زنان و دختران برای اینکه به دست بیگانگان اسیر نشوند، خود را درون چاهی در فراز کوه انداختند و جملگی خودکشی کردند. به همین علت این ویرانه قلعه چهل دختر نام گرفت.

آرامگاه خواجه غلطان

این مکان مهمترین زیارتگاه شهرستان زابل می‌باشد. زایرین زیادی از مردم منطقه در ایام نوروز از این مکان دیدن می کنند. این بنا در رأس کوه خواجه و در جبهه شمال شرقی به شکل مستطیل ساخته شده است و شامل سردر ورودی با طاق تیزه‌دار و یک اتاق گنبددار می‌باشد. درون این اتاق قبری بزرگ به طول ۳ متر دیده می‌شود.

در کتاب احیاالملوک شاه‌حسین سیستانی، آرامگاه مذکور را متعلق به برادر دانیال نبی نسبت می‌دهد.

***

سرزمین سیستان با تاریخ چندین هزار ساله خود به عنوان نگینی درخشان در تاریکی کویر مطرح است اما چرخ آثار باستانی و توسعه گردشگری این منطقه به علتهای مختلف لنگ می‌زند. فراوانی آثار باستانی و تاریخی سیستان به اندازه‌ای است که بسیاری از دانشمندان و کارشناسان ایرانی و خارجی از آن به عنوان «سرزمین آفتاب» یاد کرده و سیستان را بهشت باستانشناسان معرفی کرده‌اند. نبود فضای اقامتی و رفاهی در حاشیه کوه خواجه برای اسکان گردشگران این منطقه و فقدان مراکز پذیرایی و تجارتی و نبود امکانات اولیه بهداشتی در کنار این اثر تاریخی باعث مهجور ماندن و ناشناخته شدن کوه خواجه شده است.

وجود تاریکی مطلق در محیط اطراف کوه خواجه در شب و نبود اطمینان از امنیت شبانه برای عبور و مرور در اطراف این اثر از جمله مهمترین مشکلات دیگر پیش روی مشتاقان گردشگری است. ■


قلعه چهل دختر

شکوفه های زندگی


آرش گلشاهی


مهرسا ملک زاده

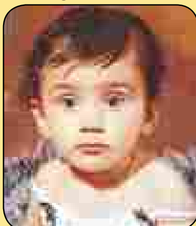

ابوالفضل گلشاهی


مهشید گلشاهی


امیرعلی تقوایی


یگانه تقوایی


رضا قربانی

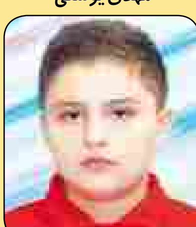

آوا آرامش


صبا قربانی


هستی عسگری


مهدی یوسفی


حسین یوسفی


علی یوسفی


امیرحسین یوسفی

شاید ثمره کلام دلنشین را که امروز بر زبان می آورید فردا بچشید

● گاندی

انسان در طی زندگی خود همواره یک روز را بیشتر از همه روزهای دیگر به یاد می‌آورد و آن روز عزیزترین روز اوست

بهترین روز زندگی من



روز به یاد ماندنی

یکی از خبرنگاران «ریدرز دایجست» ایده‌ای را که سال‌ها به آن فکر می‌کرد سرانجام عملی ساخت. او در مصاحبه‌های خود با چند انسان عادی که آنها را در مترو، اتوبوس و یا در پیاده‌رو ملاقات کرده بود، از آنها خواسته بود تا به یادماندنی‌ترین و بهترین روز زندگی خود را یک بار دیگر به خاطر آورد. آنچه که در زیر می‌خوانید ماحصل پاسخ تعدادی از آنها به این سوال اساسی بود.

روزی که از زندان آزاد شدم

آلن بیمن: زمانی که در محاکمه‌ای مرا به جرم قتل نامزدم به زندان ابد محکوم کردند. من تنها ۲۲ سال داشتم اما مشکل بزرگ این بود که من مرتکب قتل نشده بودم. بر مبنای شواهد و قرائنی که معلوم نبود از کجا آورده بودند و به این بهانه که من نسبت به نامزدم حسادت می‌کردم و به او شدیداً مشکوک بودم اعضای هیأت منصفه در دادگاه مرا گناهکار شناخته و برای بقیه عمرم روانه زندانم کرده بودند. در این میان بر اساس تبلیغات منفی رسانه‌ها همه جامعه نه تنها مرا گناهکار می‌دانست بلکه به نوعی نسبت به من ابراز خشم و نفرت می‌کرد. حتی دوستانم همین طور فکر می‌کردند، تنها پدر و مادرم و وکیل مدافع من بودند که بی‌گناهی‌ام را باور داشتند. من دوران زندان خود را در سال ۱۹۹۵ آغاز کردم. اما از همان نخستین روز تصمیم گرفته بودم تا از پای ننشینم و به هر نحوی که شده در دادگاه تجدید نظر بی‌گناهی خود را اثبات کنم. در حقیقت در طی ۱۲ سال بعدی من ۵ بار فرجام‌خواهی کردم، اما هر بار دادگاه به دلیل آن که ۵ افسر پلیس بر علیه من شهادت داده بودند، تقاضای مرا رد کرد. تا آنکه سرانجام در سال ۲۰۰۹ یعنی سال سیزدهمی که در زندان بودم وکیل مدافع من که در تمام مدت به شکلی خستگی ناپذیر برای من فعالیت می‌کرد، بالاخره توانست شاهدی را که سال‌ها در پی او بود اما پیدایش نمی‌کرد نشان کرده و بر مبنای شهادت او یک بار دیگر تقاضای فرجام کند. جریان از این قرار بود که در شب وقوع جنایت من برای انجام کاری به یک شهر دیگر در فاصله ۲۵۰ کیلومتری از مکانی که در آن جنایت اتفاق افتاده بود رفته بودم و به خاطر آن که دیروقت بود و من خسته بودم، تصمیم گرفته بودم که در یک متل کوچک شب را بگذرانم، اما تمامی اتاق‌های آن متل اجاره داده شده بودند و منشی متل که یک جوان دانشجو به نام جان بود، از سر لطف به من یک اتاقک اجاره داد و از آنجا که جزیی از اتاق‌های متل محسوب نمی‌شد منشی مذکور نیازی به این که نام مرا در لیست مسافران ثبت کند ندید. او تنها اجاره نیمی از بهای یک اتاق معمولی را از من گرفت و کلید اتاق را به من داد. من هم که از علاقه جان به موسیقی از نوع راک آگاه شده بودم به رسم هدیه و تشکر یک جاکلیدی را که به شکل یک گیتار بسیار کوچک بود به او داده بودم. در واقع جان که حتی نام فامیل او را نمی‌دانستم تنها شاهدی بود که مرا در شب وقوع جنایت در فاصله بسیار دوری از محلی که قتل در آن اتفاق افتاده بود، دیده بود. اما پس از آن هر چه که پدر و مادرم و همچنین وکیل مدافع من برای یافتن جان جستجو کردند، گویی که او تبدیل به یک قطره آب شده و بر زمین فرو رفته بود. مدیر متل به وکیلم گفته بود که: آن جوان دانشجو که به عنوان یک کار تابستانی برای چند هفته در متل مشغول شده و حتی استخدام رسمی هم نبود و به همین دلیل هیچ کس نام خانوادگی او را نمی‌دانست. مدیر متل بر آن فرضیه بود که جان پس از پایان تعطیلات تابستانی به دانشگاه خود در یک شهر دوردست بازگشته بود اما در میان هزاران دانشگاه جستجو برای جوانی که نام او به درستی مشخص نبود، خود یک عمل غیر ممکن تلقی می‌شد.

در مقابل ۵ افسر پلیس شهادت داده بودند که مرا در آن شب سرنوشت‌ساز در فاصله چند کیلومتری محل اقامت نامزدم دیده بودند. و همین شهادت کار مرا در دادگاه یکسره کرد. در واقع من مدعی شده بودم که افسران پلیس شهادت دروغ داده‌اند و معمولاً درافتادن با پلیس آن هم در دادگاه نمی‌تواند نتیجه خوشایندی داشته باشد. در این میان تنها امید من همان جاکلیدی به شکل گیتار بود که به جان هدیه داده بودم و مطمئن بودم که اگر جان را پیدا می‌کردم به خاطر آن جاکلیدی هم که شده مرا به یاد می‌آورد. در این میان وکیل من فکر بکری کرد و در چند روزنامه اصلی کشور آگهی یکسانی انتشار داد که در آن قید شده بود جوانی دانشجو که در یک شب تابستانی در سال ۱۹۹۵ یک جاکلیدی به شکل گیتار را به عنوان هدیه دریافت کرده، لطفاً برای نجات یک بیگناه پای پیش بگذارد.

البته این تیری در تاریکی بود اما حداقل یک امیدواری برای من تلقی می‌شد، غافل از آن که تنها یک هفته بعد مردی ۳۴ ساله از نیویورک با وکیل من تماس گرفته بود البته با این تصور که جاکلیدی دارای ارزش مالی بالایی است، اما وکیل من به او گفته بود که اگر چه جاکلیدی خود به خود ارزش ندارد، اما برای کسی که ۱۳ سال را با بی‌گناهی در زندان ایالتی، آن هم در صف قاتلین طی کرده باشد می‌تواند ارزشی معادل خود زندگی داشته باشد. مرد ۳۴ ساله درواقع شخص جان بود که در نیویورک به عنوان فروشنده سهام مشغول به کار بود و به خاطر شرایط کاری اغلب روزنامه‌های اصلی و به ویژه همه آگهی‌های شخصی آن را مطالعه می‌کرد و چنین شد که با توجه به شهادت جان، تقاضای فرجام‌خواهی من این بار مورد قبول قرار گرفت و دادگاه عالی برای تصمیم‌گیری برای سرنوشت من تشکیل شد.

در آن دادگاه بود که قاضی با خشم و ناراحتی بسیار پی به این نکته برد که ۵ افسر پلیس و دو دادستان در دادگاه اولیه قبل از محاکمه با یکدیگر تبانی کرده و شواهدی جعلی برای گناهکاری من ارائه داده بودند. درواقع یکی از افسران پلیس که بازنشسته شده بود و به خاطر گذشته رشوه‌خوارانه‌اش توبه کرده و به یک مرد کلیسا تبدیل شده بود، در این مورد اعتراف کرد. او به دادگاه گفت که در چند جنایت



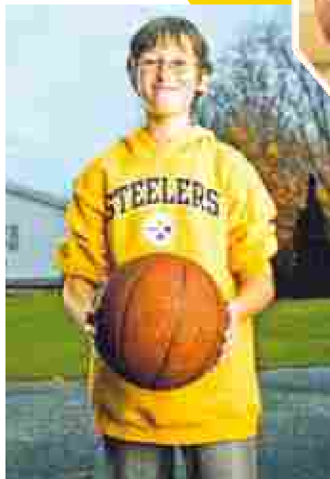
مرتکبین آنها یافت نشده بودند، و جامعه و جراید، رییس‌پلیس را به خاطر بی کفایتی و عدم امنیت تحت فشار قرار داده بودند و آنها تصمیم گرفتند تا با دادن یک قربانی حداقل به جامعه تا حدودی آرامش بخشند. و از بد حادثه آن قربانی من بودم که نامزدم توسط چند سارق به قتل رسیده بود. دادگاه عالی به سرعت حکم آزادی مرا صادر کرد، ضمن آنکه دستور محاکمه ۵ افسر پلیس و دو دادستان را به خاطر تبانی و شهادت دروغ، صادر کرد.

در همان لحظه که دستبند را از دستان من در دادگاه باز می‌کردند من با اشک شوق به این سو و آن سو نگاه می‌کردم و ناگهان جان را دیدم که چند ردیف عقب‌تر در دادگاه نشسته بود. او با مشاهده من جاکلیدی به شکل گیتار را در دست گرفت و آن را برای من تکان داد. پس از آزادی هم نوبت به من رسید تا اداره پلیس و دادستانی را به دادگاه بکشانم و برای هر سالی که بی‌گناه مرا در زندان نگه داشته بودند، بر طبق حکم دادگاه غرامتی معادل ۱۰ میلیون دلار دریافت کنم.

همین غرامت مرا یک شبه به یک ثروتمند تبدیل کرد. و اکنون هم دو سالی است که با خوشبختی ازدواج کرده‌ام و هر بار که به بهترین روز زندگی خود فکر می‌کنم به سرعت جان و جاکلیدی گیتار شکل را به یاد می‌آورم که باعث آزادی من شده بود. ناگفته نماند بخشی از غرامتی که به من رسیده بود را به وکیلم پرداختم و همین طور مبلغ قابل ملاحظه‌ای را برای خرید سهام توسط جان اختصاص دادم که از درصدی که به او تعلق می‌گرفت او هم تبدیل به یک میلیونر شد. پس، آن روز می‌تواند بهترین روز زندگی جان هم تلقی شود.

روزی که پسرم دوباره به راه افتاد

سینتیا تیر: برای هر مادری روزی که فرزند کوچک او نخستین گام‌ها را برمی‌دارد، روز و لحظه‌ای بس گرانبهاست. اما زمانی که پسرم کانور در ۱۴ ماهگی نخستین گام‌های خود را برمی‌داشت اگر چه ما خوشحال بودیم اما در ضمن متوجه شدم که مشکلی هم وجود دارد. او ابتدا تنها روی نوک پا راه می‌رفت و بعد هر روز این راه رفتن برایش مشکل و مشکل‌تر می‌شد. ما او را به نزد پزشک اطفال بردیم اما به ما اطمینان داده بودند که مشکلی نیست و کانور به زودی قدرت راه رفتن را به دست می‌آورد. اما



آنچه که اتفاق افتاد درست برعکس بود. خیلی زود عضله‌های کانور قدرت خود را از دست دادند. در ۳ سالگی او نشانه‌های ضعف در بالاتنه را هم از خود بروز داد. در ۵ سالگی او قادر نبود سر خود را روی گردن حفظ کند. در کلاس اول دبستان او حتی قدرت راه رفتن به کمک عصاهای فلزی را هم از دست داد و نیاز به یک صندلی چرخدار الکترونیک پیدا کرد تا بتواند خود را به این سو و آن سو بکشاند. درواقع آنچه که برای کانور اتفاق افتاده بود قلب ما را به درد آورد.

نکته عجیب این که ذهن او به درستی عمل می‌کرد و از نظر هوشی کم نمی‌آورد، اما او حرکات بدنی را به درستی انجام نمی‌داد و اگر هم تلاش می‌کرد به سرعت خسته می‌شد. در ۸ سالگی او حتی قادر نبود تا مداد را در دست خود نگه دارد و سرانجام در ۹ سالگی کار به جایی رسید که او آنقدر خسته می‌شد که حتی قادر به اینکه غذا را در دهان خود بگذارد نبود. همه چیز برای ما گیج کننده بود. چگونه در طی ۸ سال یک طفل از سلامت کامل به وضعیتی کشانده شد که تنها قادر به فکر کردن و تنفس بود و بس؟ در این میان پزشکان از ما گیج‌تر بودند. من کانور را به ۴ مرکز معالجات کودکان که بهترین مراکز درمانی کشور بودند نشان دادم، اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. پزشکان معتقد بودند که علائم موجود در او در هیچکدام از بیماری‌های کودکان جای نمی‌گیرد. حتی صحبت از m.s شد که به شرایط کانور نزدیک‌تر بود. اما پزشکان آن را هم رد کردند چرا که علائم کامل آن در کانور دیده نمی‌شد. سرانجام متوجه شدم که خودم باید اقدام کنم. بدین ترتیب به کمک اینترنت مطالعات خود را آغاز کردم. در جستجوهایم به مقاله‌ای برخوردم که از یک بیماری ژنتیکی در کودکان موسوم به «دیستونیا» صحبت می‌کرد. من مقاله را به نزد چند پزشک متخصص کودکان بردم و نشان دادم اما باز هم آنها این نظریه را رد کرده و گفتند که علائم با دیستونیا همخوانی ندارد. در حالی که کانور گام به ۱۰ سالگی نهاده بود و شرایط او روز به روز بدتر

و بدتر می‌شد من مانند مادری شده بودم که دیگر پاسخ منفی را قبول نمی‌کردم. بنابراین باز هم بیماری دیستونیا را مورد مطالعه قرار دادم و این بار مداوا و درمان آن را دنبال کردم و متوجه شدم که بهترین درمان برای آن دارویی موسوم به «ال ـ دوپا» است که درون رگ تزریق می‌شود. درباره دارو نوشته شده بود که عوارض جانبی آن التهاب قلبی و همچنین هذیان گویی و خواب آشفته در کودک است. البته این که کانور را در چنین شرایطی قراردهم برایم دردناک بود اما او ۱۰ ساله شده بود و با این وضع قطعا نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد چرا که از نظر تنفسی هم دچار مشکل شده بود و این می‌توانست بسیار خطرناک باشد. سرانجام در سال ۲۰۰۶ در حالی که کانور به اواخر ۱۰ سالگی رسیده بود من پزشکی به نام دکتر جاکوب را یافتم که حاضر شد تا خطر کرده و درمان ال ـ دوپا را روی کانور انجام دهد. زمانی که ما درمان را آغاز کردیم من می‌دانستم دیگر این آخرین فرصت است. یک هفته پس از آغاز درمان من برای سرزدن به پسرم به اتاق او در بیمارستان گام نهادم و ناگهان کانور را دیدم که بدون هیچ کمکی و با توان خودش روی تخت نشسته است. او این کار را از هنگامی که دوساله بود تا کنون انجام نداده بود. اما این پایان معجزه نبود کانور در همان لحظه به من گفت: «مامان مرا نگاه کن.» آنگاه از روی تختخواب برخاست، چند قدمی در اتاقش راه رفت و دوباره بر سر جایش نشست. من نمی‌توانستم در آن لحظه جلوی اشک‌هایم را بگیرم. و فقط توانستم نگاهی به تقویم روی دیوار انداخته و تاریخ آن روز را که ۲۱ ژوئن بود برای همیشه به خاطر آورم. آن روز روزی بود که دارو سرانجام تأثیر خود را آغاز کرده بود. اکنون پسرم ۱۳ سال دارد و نه تنها راه می‌رود و می‌دود بلکه یکی از بهترین بسکتبالیست‌های مدرسه‌اش شناخته می‌شود. ما همه ساله دو روز را برای کانور جشن می‌گیریم. یکی روز تولد اوست، و دیگری روز ۲۱ ژوئن که او دوباره راه رفتن را آغاز کرد که درضمن بهترین روز زندگی من هم تلقی می‌شود.

روزی که من از تنهایی به در آمدم

کتی اسپاتز: من از کودکی دختری بودم که بر خلاف سایر دخترها به قایقرانی و ماهیگیری علاقه فراوانی داشتم. و بهترین سرگرمی من این بود که روی تخته پاره‌ای روی رودخانه حرکت کنم و با وسایل ابتدایی ماهیگیری کنم اما بزرگتر که شدم انگیزه‌های تازه‌تری یافته بودم. یکی از آنها که بسیار هم در ذهن من جای گرفته بود، این بود که می‌خواستم جوانترین

بقیه در صفحه ۵۶

ترقیات بشر زاده عمل و کار انسان است
● بناپارت

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

مسافران غروب

بر اساس سرگذشت:
مفلوک‌ترین انسان‌های کره زمین

به روایت: امیرحسین و علی ع ـ از تهران



اشاره: برای نوشتن این «داستان زندگی» خیلی تردید داشتم. در حقیقت به سه علت مردد بودم که علت اولش «جان دوست بودن» بود! بله... درست حدس زدید، می‌ترسیدم! چرا اینطوری نگاه می‌کنید؟ یعنی بنده حق ندارم نگران این باشم که چهار تا آدم شرور[که ماجرایش را خواهید خواند] زیر چشمم بادمجان بکارند؟ اصلاً چرا فکر می‌کنید من باید «رمبو» باشم!؟ نخیر آقاجان... بنده هنوز خیلی آرزوها دارم واصلاً دلم نمی‌خواهد فرزندانم به این زودی‌ها موقع قسم خوردن بگویند «به ارواح خاک پدرم...»! این دلیل اول بود که برای چاپ «مسافران غروب» تردید به جانم افتاده بود که سرانجام با یک فرمولی که ابداع کردم مشکل اول حل شد.

دلیل تردید دومم را به شما نمی‌گویم! و دلیل سوم هم «حیرت‌آور بودن» این ماجراست، آنقدر شگفت‌انگیز و بهت‌آور که می‌ترسم دوباره تعدادی از خوانندگان، بنده را متهم به «خیالبافی» کنند و به این نتیجه برسند که این گونه سوژه‌ها را تخیلی می‌نویسم، از ما چه پنهان هر از گاهی پیدا می‌شوند بعضی از دوستان که چون از محیط محدود زندگی خودشان پایشان را فراتر نمی‌گذارند، دچار چنین استدلالی هستند که «چطور ما این ماجراها را نمی‌بینیم و فقط تو می‌بینی؟» مطمئناً اگر این دوستان منتقد[که یکسره به قاضی می‌روند] به خودشان زحمت بدهند و به گوشه و کنار شهرشان سر بزنند و زندگی‌های غیر عادی را با دقت بررسی کنند، آن وقت کمی منطقی‌تر با این سوژه‌ها برخورد می‌کنند!

علی‌ایحال، همه اینها را عرض کردم تا به جان عزیزانم قسم بخورم که این داستان زندگی عین حقیقت است، حقیقتی که متأسفانه خیلی‌ها منکرش می‌شوند و خیلی‌های دیگر دوست ندارند باورش کنند!

م. طیب

***

غروب پنجشنبه بود و حوصله‌ام سر رفته بود. دلم می‌خواست جایی بروم. اما کجا؟ تصمیم گرفتم سری به یکی از دوستان بزنم. آلبوم عکس رفقا را گذاشتم پیش رویم و ورق زدم و ورق زدم و... تا به عکس «حسین» رسیدم، یکی از بهترین و قدیمی‌ترین دوستانم، با بیش از ۲۵ سال سابقه رفاقت، خودمانیم، اینکه تو با یکنفر بیش از «ربع قرن» رفیق و همدم باشی عالمی دارد! اینطور رفاقتها خیلی جالبه... جالب و باحال، وقتی یادت بیاید که به دنیا آمدن بچه‌های رفیقت را دیده‌ای و پا گرفتن و بزرگ شدنشان را به چشم شاهد بودی، اسم این رابطه دیگر «دوستی نیست»، از برادری هم حساس‌تر است، لااقل در مورد من و حسین که اینگونه است!

زن حسین مرا «داداش» صدا می‌کند و برای بچه‌هایش «عمو» هستم. دو پسر و یک دختر که این آخری عروس شده و حسین را پدربزرگ کرده تا من سر به سرش بگذارم و «پیرمرد» صدایش کنم!

و اما دو پسرش (که به نوعی شارژ این حکایت محسوب می‌شوند) هر دو جوان هستند و خوش قیافه و ورزشکار و خوش تیپ. اما آنچه که باعث شده «علی» و «امیرحسین» افتخار پدر و مادرشان لقب بگیرند و اهالی آن منطقه قدیمی شمال‌شهر تهران برایشان عزت قائل شوند «پاکی» و سلامت آنها بود، در حالی که متأسفانه بسیاری از جوان‌های هم سن و سال آنها (حتی برخی از بچه‌محل‌هایشان) رفیق فابریک «کراک و شیشه» و... و کوفت و زهرمار هستند، به جرأت می‌گویم که این دو جوان حتی لبشان به فیلتر سیگار هم نخورده!

این «معارفه» پیشاپیش را انجام دادم چون ارتباط مستقیم به ماجرا دارد. علی‌ایحال، گازش را گرفتم و نیمساعت بعد ماشین را داخل پارکینگشان گذاشتم و بالا رفتم و زنگ زدم، چه لذتی بالاتر از این وجود دارد که جایی میهمان شوی که برق شادی را در چشمان میزبانت ببینی؟ هر چهار نفر خوشحال شدند و بیش از همه خود حسین، که می‌گفت: «چقدر دلتنگت بودم؟» دوستی من و حسین از جنس دوستی‌های این دوره نیست، «خمیرمایه» این رفاقت به دوستی‌های ریشه‌دار برمی‌گردد!

نشستیم کنار هم و به گپ زدن مشغول شدیم. همسر حسین نیز راه به راه چایی می‌آورد و پذیرایی می‌کرد (راستی انجیر امسال را هم در منزل آنها نوبر کردم!) داشتیم از رفقای قدیم حرف می‌زدیم که حسین به یکی از دوستان مشترک اشاره کرد و گفت: «طفلک جمشید که یادته همیشه می‌گفت: «من دیر زن می‌گیرم، ولی آس رو می‌کنم!» به وعده‌اش عمل کرد و «آس» هم رو کرد، بیچاره توی ۴۶ سالگی با یک زن ۳۹ ساله که خیلی هم خوشگل و با کلاس بود ازدواج کرد، اما شش ماه نگذشته بود که فهمید زنش معتاده!

کپ کردم و پرسیدم: «معتاد؟ یعنی چطوری؟ تفریحی یا ششدانگ؟»

حسین سر تکان داد: «ششدانگ با سند منگوله‌دار! زنش کاملاً معتاد بود... بعداً فهمید که ده ساله زنش عملیه، ولی چون به خودش می‌رسید ظاهرش نشان نمی‌داد!»

بیشتر از ۱۵ سال بود جمشید را ندیده بودم، اما یادم بود که از همان دوران نوجوانی همیشه خود را یک «دون‌ژوان» معرفی می‌کرد و مدعی بود که زن آینده‌اش نیز یک «لیدی» خواهد بود! اما حالا [آنطور که حسین می‌گفت] پس از طلاق دادن «آس» زندگی‌اش! افسرده شده و منزوی و سال به سال از خانه بیرون نمی‌رود تا مبادا با دوستان و آشنایان روبرو شود و مجبور به پاسخگویی باشد! زیر لب زمزمه کردم: «هیچی تلخ‌تر و عجیب‌تر ـ از این نیست که یک زن معتاد بشه و...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که «امیرحسین» و علی گفتند: «عمومحسن شما که دیگه نباید از شنیدن این خبرها جا بخوری...؟! خود ما تا حالا ده، دوازده تا داستان زندگی از شما خوانده‌ایم که حکایتش مربوط به زن‌های معتاد بوده»؟

ـ درسته علی جان... ولی «شربت تلخ» را هر بار که بخوری تلخه!

این را که گفتم «امیرحسین» رو به برادر بزرگش کرد و گفت: «الان حکایت «زیرپل» رو برای عمو تعریف می‌کنم تا کف کنه».

علی خندید و امیرحسین که از برادر بزرگش «هول‌تر» بود و چند ماه قبل با یک دختر اصیل و خانواده‌دار نامزد کرده بود، نشست کنارم و یک انجیر تعارفم کرد و گفت: عمومحسن! تا حالا یک «گله دختر» دیدی که معتاد باشند؟ و...

علی حرف داداش کوچکش را قطع کرد و

چنانچه به خورشید نگاه کنی سایه‌ای نخواهی یافت

● مهری کر

گفت:«امیرحسین اصلاً بیا عمو را ببریم همان جا تا با چشم خودش «شربت تلخ» را ببینه؟» امیر استقبال کرد و من هم پذیرفتم و حسین هم داوطلب آمدن شد و تنها کسی که همراهمان نیامد «زن حسین» بود که می گفت:«من حالم بد می‌شه این چیزها رو ببینم می مونم اینجا و براتون شام درست می کنم...

کمتر از پانزده دقیقه بعد کنار یکی از پل‌های روگذر متوقف شدیم، پلی که خیلی قدیمی بود و به دلیل اتوبان جدیدی که پنجاه متر آن طرف‌تر دایر شده بود، عملاً آن پل و مخصوصاً «گذر زیرپل» تبدیل به راهی فرعی و بدون عبور و مرور شده بود، اما از گوشه همین پل، یک راه باریک به وجود آمده بود که به اتوبان راه داشت و اگر آن اتوبان را طی می کردی، به قسمتی از یک پارک جنگلی بزرگ می‌رسیدی، البته به گوشه دنج و خلوت پارک که ناخودآگاه از دید دور بود و اگر فردی می‌خواست خودش را از قسمت بالای پارک که محل تفریح وقدم زدن و عبور و مرور مردم داخل پارک بود به آن قسمت برساند، دست کم پنج دقیقه زمان می‌برد، چرا که هیچ کس نمی‌توانست آن ارتفاع بیست متری را پایین بپرد و به ناچار باید پارک را دور می‌زد و خود را به اتوبان می‌رساند و... که لااقل همان پنج دقیقه‌ای که بالاتر نوشتم، طول می‌کشید، همه زورم را زدم تا موقعیت «سوق‌الجیشی» آن منطقه را برایتان توضیح بدهم تا منظورم را متوجه شوید وقتی می‌گویم، «آن قسمت از زیرپل، تبدیل به محلی امن برای خلافکاران شده بود منظورم را بفهمد» اما چه خلافکارانی...؟!

علی‌ایحال، همراه رفیق قدیمی‌ام و دو پسرش این طرف اتوبان ایستاده بودیم که غرولند کنان گفتم:«حالا منو آوردین اینجا که چی بشه، آمدیم سیزده به در؟»

حسین خندید و گفت: خوب گفتی... فقط خدا کنه نحسی سیزده‌اش ما را نگیره!

هنوز حرفش تمام نشده بود که گفت:«آمدن...»

امیرحسین این را گفت و با دست آن سوی پل را نشان داد، با اینکه هوا «گرگ و میش» بود، اما هنوز آنقدر تاریک نشده بود که چشمانمان به جمال «مسافران غروب» روشن نشود! از همان اول هم که پا به آن نقطه گذاشتم فهمیدم که آنجا نیز مانند برخی از نقاط و محلات معروف تهران، محل داد و ستد مواد مخدر است، اتفاقی که چندان عجیب و غریب نیست و علیرغم تلاش مسؤولان، متأسفانه خرید و فروش مواد در برخی از نقاط [حتی وسط شهر و داخل میادین بزرگ و چهارراه‌ها] از خرید و فروش هندوانه هم راحت‌تر است، پارک‌های عمومی که سند منگوله‌دارش به نام موادفروشان محترم خورده است!

و اما تفاوت این محدوده با سایر پاتوق‌های قاچاقچیان در جنسیت «خریداران مواد» بود، آری آنجا، محل اختصاصی فروش چهار عمل اصلی [تریاک و کراک، شیشه و هرویین] به معتادان مونث بود! یعنی هیچ خریداری در آنجا پیدا نمی‌شد و مشتریان «موادفروشان زحمتکش» فقط و فقط دخترها و زن‌های معتاد بودند! باورتان نمی‌شود؟ من هم اول باور نمی کردم، اما موقعی که رنگ و وارنگ دختر و زن از راه رسید همه چیز را به چشم دیدم، خریداران تیپ‌های مختلف بودند، از دختران هیجده، نوزده ساله، تا خانم‌های سی و چهل ساله! از همه طبقه نیز بودند، دخترها و زنانی که از تاکسی پیاده می‌شدند و یا با پای پیاده خودشان را به آن نقطه می‌رساندند، تا خانم‌های باکلاس و دوشیزگان «زیباچهره‌ای» که ماشین‌های مدل بالا و گرانقیمتشان را این سوی پل پارک می‌کردند و از شکاف پل می‌گذشتند و داخل محوطه ابتدایی «پارک جنگلی می‌شدند و پول را می‌دادند و جنسشان را تحویل می‌گرفتند و بر می‌گشتند سوار ماشینشان می‌شدند و می‌رفتند دنبال زندگیشان، همه جور ماشین هم آنجا یافت می‌شد، از پراید بگیر تا ماشین‌های مدل بالای پنجاه شصت میلیونی!» این همه دیدنی‌ها نبود، دیدنی‌های کم‌نظیر در راه بود! اولین نکته این بود که مواد فروش‌ها همه پسران جوان بودند»

چرا باید فروشنده‌ای که به زنها جنس می‌فروشد پسران جوان ۱۸ تا ۲۰ ساله باشند؟ الله‌اعلم

قسمت دوم نمایش (که یک تراژدی واقعی بود) چند دقیقه بعد شروع شد، هنگامی که دختران و زنان متمول و پولدار، و لااقل با وضعیت مالی متوسط، اجناسشان را خریدند و رفتند تا خودشان را بسازند، نوبت «واویلاها» رسید، دخترها و زنانی که از نوع لباس پوشیدن و رفتارشان به راحتی می‌شد فقیر بودنشان را تشخیص داد، نه اینکه گدا باشند، منظور این است که اعتیاد طوری زمینگیرشان کرده بود که حتی پول تاکسی هم نداشتند! حالا فکر می کنید اینها بدون پول چگونه جنسشان را تهیه می کردند؟ اگر تصور می کنید دل قاچاقچی‌ها به حالشان می‌سوخت، سخت در اشتباهید! قضیه به شکل دیگری انجام می‌شد، موقعی که نوبت به حضور «دختران و زنان معتاد بی‌پول» می‌رسید، قاچاقچیان گرامی دست به موبایل می‌شدند و در حالی که دخترک بینوا جلویش ایستاده بود و از خماری می‌لرزید، جناب موادفروش با موبایلش به یک نفر [که چند دقیقه بعد فهمیدم چه کسانی هستند] زنگ می‌زد و یکی، دو دقیقه بیشتر نمی‌گذشت که یک اتومبیل از راه می‌رسید و در حالی که راننده‌اش که تعدادی از آقایان باشرف بودند ـ پول جنس خریداری شده توسط آن زن و دختر را به قاچاقچیان از خودش باشرف‌تر!! می‌پرداخت، آنگاه در «طرف شاگرد» را باز می‌کرد و دخترک مفلوک و معتاد را کنار دستش می‌نشاند، و... می‌رفت!

حالم داشت به هم می‌خورد. تصمیم خود را گرفته بودم و با خودم قرار گذاشتم هر طور شده همان شب موضوع را به مأموران پلیس خبر بدهم. با موبایلم مشغول شماره گرفتن بودم که «امیرحسین» زد روی شانه‌ام و سکانس آخر این نمایش تلخ و زجرآور را نشانم داد:«ما فقط ماجرای این پیرسگ را نفهمیدیم؟» منظورش از «پیرسگ» یک پیرزن تقریباً شصت و پنج ساله بود که از یک پیکان مدل پایین پیاده شد و در حالی که از چهار زن جوان که داخل پیکان نشسته بودند، از هر کدام مقداری پول گرفت [همه هم تراول‌های پنجاه هزار تومانی] و ظاهراً به آنها گفت منتظرشان بمانند تا برگردد. بعد هم از پیکان دور شد و آمد زیر پل و از شکاف پل (که مسیر رسیدن به موادفروشان گرامی بود) رد شد و به سوی پارک راه افتاد، اما همین که از «دیدرس» چهار دختر داخل پیکان دور شد، و قبل از اینکه به صنف «قاچاقچیان پارک‌نشین» برسد، طوری به دیوار تکیه داد که به چشم هیچکدام از طرفین نمی‌آمد، غیر از ما که از بالای پل بر او مشرف بودیم و تمام حرکاتش را می‌دیدیم! پیرزن سپس به سرعت و حرکاتی تر و فرز، تراول‌های زنان جوان را از جیبش درآورد و حدوددو/سوم از آن پول را جدا کرد و همچون یک «سیاه‌باز» واقعی، یکی از کفش‌هایش را درآورده و کفی لاستیکی ته کفش‌اش را بیرون کشید و تراول‌ها را از زیر آن جاسازی کرد و «کفی لاستیکی» را سرجایش گذاشت و از ترس اینکه «کفی» زیر پایش سر بخورد و دستش رو شود، آدامسی را که داخل دهانش می‌جوید بیرون آورد و آن را ۴ قسمت کرد و هر تکه از آدامس را زیر یک قسمت از «کفی کفش» قرار داد و چند ضربه هم نثار کفی کفشش کرد و موقعی که تست زد و مطمئن شد «کفی» سر نمی‌خورد، کفش را به پا کرد و راه افتاد جهت خرید لوازم ضروری! پیرزن با چنان سرعتی این کارها را در کمتر از ۲۰ ثانیه انجام داد که حسین با خنده گفت:«آرسن لوپن کیه؟ آل کاپون چیکاره است... ناکس دیدی چیکار کرد؟»

علی خندید و حرف پدرش را اینگونه تفسیر کرد:«به قول بچه‌های تهرون، پول‌ها رو هاپولی کرد و دخترها رو دودره!»

خندیدیم و ادامه نمایش را دیدیم، پیرزن گویی در مزایده شرکت کرده بود، چرا که با خیال راحت به سراغ سه، چهار تا از موادفروشان رفت و حسابی چانه زد از آن جوانی که از همه باانصاف‌تر بود و جنسش را ارزان‌تر می‌فروخت، چهار بسته خرید [و ما بعداً فهمیدیم که شیشه خریده بود] و مقداری پول به او داد و برگشت و دوباره یک تراول اضافه را که از چانه‌زدن نصیبش شده بود داخل دستش گرفت و موقعی که به زن‌های جوان رسید، برای اینکه حسن نیت و امانتداری‌اش را نشان بدهد، پنجاه تومانی اضافه را به آنها برگرداند و نشست داخل پیکان و ماشین از جا کنده شد و... یک لحظه تصمیمم را گرفتم و گفتم:«بریم دنبالش» خوشبختانه «پدر و پسرها» که کنجکاوتر از من بودند «چون و چرا» نکردند و چهارتایی راه افتادیم و پشت پیکان مسیر را ادامه دادیم.

حدود بیست دقیقه گذشت و ما همچنان در پی آنها بودیم که حسین پرسید:«واسه چی داریم دنبالشون می‌ریم» پاسخ دادم:«می‌خوام خونه این زن‌های بیچاره رو یاد بگیرم و به پدر و مادرشان و یا به شوهرشان بگیم که معتاد هستند... و مخصوصاً بگیم که اسیر دست این «ماده گرگ پیر» شده‌اند و...

در همین گفتگوها بودیم که پیکان پیچید داخل یک کوچه و از نفس افتاد. منتظر بودم یا پیرزن پیاده شود و یا چهار زن جوان از او جدا شوند. اما همگی با هم پیاده شدند و هر پنج نفر داخل خانه‌ای رفتند

بقیه در صفحه ۶۴

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نگران نباش

...!!!! چرا اینقدر نگرانی؟ فقط دو چیز وجود داره که نگرانش باشی: اینکه سالمی یا مریض. اگر سالم هستی، دیگه چیزی نمونده که نگرانش باشی؛ اما اگه مریضی، فقط دو چیز وجود داره که نگرانش باشی: اینکه دست آخر خوب می‌شی یا می‌میری. اگه خوب شدی که دیگه چیزی برای نگرانی باقی نمی‌مونه؛ اما اگه بمیری، دو چیز وجود داره که نگرانش باشی: اینکه به بهشت بری یا به... جهنم. اگر به بهشت بری، چیزی برای نگرانی وجود نداره؛ ولی اگه به جهنم بری، اون قدر مشغول احوالپرسی با دوستان قدیمی می‌شی که وقتی برای نگرانی نداری پس در واقع هیچ وقت هیچ چیز برای نگرانی وجود نداره!...

دکتر علی شریعتی

تسلیم را از کبوتران بیاموزید



در زمان یکی از پیامبران مادری، جوانی داشت که او را بسیار دوست می‌داشت و به قضای الهی، آن جوان مرد و آن مادر داغدار شد و بسیار ناراحتی می‌کرد، تا جایی که اقوام او، نزد پیامبر وقت رفتند و از او چاره خواستند.

او نزد آن مادر آمد و آثار گریه و غم و بی‌تابی را در او مشاهده کرد. بعد به اطراف نگریست و لانه کبوتری نظر او را جلب کرد و فرمود:

ای مادر، این لانه کبوتر است؟ گفت: آری، فرمود: این کبوتران جوجه می‌گذارند؟

گفت: آری، فرمود: همه جوجه‌ها به پرواز می‌آیند؟ گفت: نه، زیرا بعضی از جوجه‌های آنها را ما می‌گیریم و از گوشت آنها استفاده می کنیم.

فرمود: با این همه، این کبوتران ترک لانه خود نمی‌کنند؟ گفت: نه، و به جایی دیگر نمی‌روند.

فرمود: ای زن بترس از اینکه تو در نزد پروردگارت از این کبوتران پست‌تر باشی، زیرا این کبوتران از خانه شما با آنکه فرزندان آنها را در پیش روی آنها می‌کشید و می‌خورید هجرت نمی کنند، لکن تو با از دست دادن یک فرزند از نزد خدا قهر کرده‌ای و به او پشت نمودی و این همه بی‌تابی می کنی و سخنان ناشایست به زبان می‌آوری.

آن مادر چون این سخنان را شنید اشک از دیده برگرفت و دیگر بی‌تابی نکرد.

دعای کوروش

روزی بزرگان ایرانی ومریدان زرتشتی از کوروش کبیر خواستند که برای ایران زمین دعای خیر کند و او اینگونه دعا کردند:

خداوندا... ای بزرگ آفریننده، آفریننده این سرزمین بزرگ، سرزمین ومردمم رااز دروغ و دروغگویی به دور بدار...

بعد از اتمام دعا عده ای در فکر فرو رفتند واز شاه ایران پرسیدند که چرا این گونه دعانمودید؟

فرمودند: چه باید می گفتم؟ یکی جواب داد: برای خشکسالی دعا می‌نمودید؟

کوروش بزرگ فرمودند: برای جلو گیری از خشکسالی ... انبارهای آذوقه وغلات می سازیم.

دیگری اینگونه سوال نمود: برای جلوگیری از هجوم بیگانگان دعا می کردید ؟

او جواب داد: قوای نظامی را قوی می‌سازیم واز مرزها دفاع می کنیم

گفتند: برای جلوگیری از سیلهای خروشان دعا می کردید؟

پاسخ داد: نیرو بسیج می کنیم وسدهایی برای جلوگیری از هجوم سیل می سازیم

و همین گونه سوال کردندو به همین ترتیب جواب شنیدند...

تا این که یکی پرسید:

شاها منظور شما از این گونه دعا چه بود؟!

و کوروش تبسمی نمود و این گونه جواب داد:

من برای هر سوال شما جوابی قانع کننده آوردم ولی اگر روزی یکی از شما نزد من آید و دروغی گوید که به ضرر سرزمینم باشد من چگونه از آن باخبر گردم واقدام نمایم؟

پس بیاییم از کسانی شویم که به راست گویی روی آورند ودروغ رااز سرزمینمان دور سازیم...که هر عمل زشتی صورت گیرد باعث اولین آن دروغ است.



ملاقات

یک متفکر عرب، رفت تا با یک استاد صوفی ایرانی ملاقات کند. تمام شب کنار هم ماندند و درباره ی دین صحبت کردند، و همین که اولین پرتوهای روز تابید، متفکر عرب گفت:



چه شب مبارکی بود امشب! نشستیم و درباره ی مسائل مهم صحبت کردیم؛ بسیار بهتر از این بود که شب را تنها و با کتاب‌هایم می گذراندم.

استاد صوفی گفت: چه شب وحشتناکی بود. وقتمان تلف شد.

مرد عرب با تعجب پرسید: چرا؟

صوفی پاسخ داد: تمام وقت، شما می‌خواستید چیزی بگویید که مرا خوشحال کند، و من می‌خواستم جواب‌هایی بدهم که شما را راضی کند. به جای این که به تفاوت‌هایمان بپردازیم و بفهمیم که تنها در این صورت می‌توانیم تکامل پیدا کنیم، سعی کردیم همدیگر را خوشحال کنیم. ترجیح می‌دادم این وقت را به دعا بگذرانم. این گونه شخص مناسبی را راضی می کردم: خدا را.

نماز

توی گردان شایعه شده بود که نماز نمی‌خونه! گفتن: تو که رفیق اونی بهش تذکر بده! باور نکردم و گفتم: لابد می‌خواد ریا نشه پنهانی می‌خونه.

وقتی دو نفری توی سنگر کمین جزیره مجنون بیست و چهار ساعت نگهبان شدیم با چشم خودم دیدم که نماز نمی‌خواند! توی سنگر کمین در کمینش بودم تا سر حرف را باز کنم. -تو که برای خدا می‌جنگی حیف نیست نماز نخونی... لبخندی زد و گفت: یادم میدی نماز خوندن رو؟ -بلد نیستی؟! -نه تا حالا نخوندم! همان وقت داخل سنگر کمین زیر آتش خمپاره‌ی شصت دشمن تا جایی که خستگی اجازه داد نماز خوندن رو یادش دادم. توی تاریک روشنای صبح اولین نمازش را با من خواند. دو نفر نگهبان بعد با قایق پارویی که آمدند و جای ما را گرفتند. سوار قایق شدیم تا برگردیم. پارو زدیم و هور را شکافتیم. هنوز مسافتی دور نشده بودیم که خمپاره شصت توی آب هور خورد و پارو از دستش افتاد. آرام که کف قایق خواباندمش لبخند کمرنگی زد. با انگشت روی سینه‌اش صلیب کشید و چشمش به آسمان یکی شد.

از م.ر.آرمیدخت

چهار هفته، چهار مسابقه

*شرکت‌کنندگان باید پاسخنامه‌های هر چهار مسابقه را در پایان هفته چهارم یکجا برایمان ارسال کنند.

مسابقه بزرگ شماره ۱ (شهریور و مهر ۱۳۹۰)

۱■ در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در کرمان به دنیا آمد و به عالم موسیقی روی آورد و از بنیان‌گزاران انجمن موسیقی ملی، رهبر ارکستر گل‌ها و سرپرست ارکستر رادیو بود. کتاب‌هایی نیز در زمینه موسیقی نوشت و آهنگهای ماندگاری در تاریخ موسیقی کشور برجای گذاشت که وعده وصال، پیمان‌شکن، بهار عشق و مستی عاشقانه از آن جمله است.

۱ـ مهندس همایون خرم
۲ـ مرحوم روح‌الله خالقی
۳ـ مهری خالدی
۴ـ مرحوم مرتضی حنانه

۲■ تهیه کننده و نقاش برجسته آمریکایی، متولد ۱۹۰۱ و برنده چندین جایزه اسکار، در کودکی نقاشی‌هایش را به همسایه‌ها می‌فروخت. در سال‌های ابتدایی دهه ۲۰ به نقاشی تبلیغاتی روی آورد و سپس به نقاشی متحرک پرداخت و در ۱۹۲۸ میکی‌مأوس را آفرید و از آن پس فیلم‌های بسیاری ساخت که در این زمینه رکورددار است.

۱ـ هانا باربرا　۲ـ والتر سالس
۳ـ نورمن مک‌لارن　۴ـ والت دیزنی

۳■ در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در اصفهان، متولد شد. تحصیلات مقدماتی و مشق خط را در آن شهر آغاز کرد و به زودی در هنر خوشنویسی سر آمد شد و در خط شکسته استاد مسلم عصر خود به حساب می‌آمد و درمیانسالی در اثر یک عمل جراحی در تهران در ۴۵ سالگی درگذشت

۱ـ غلامحسین امیرخانی
۲ـ علی‌اکبر گلستانه
۳ـ میرعلی هروی
۴ـ محمد قزوینی

۴■ نقاش، مجسمه ساز و حجار و معمار مشهور ایتالیایی قرن هفدهم که رواق «سن پیر» را در شهر رم بنا کرد.

۱ـ داوینچی　۲ـ برنینی
۳ـ گالیله　۴ـ اسکوبال

۵■ کدامیک از آثار زیر در ارتباط با سینمای دفاع مقدس میهن عزیزمان محسوب نمی‌شود؟

۱ـ سفر به چزابه «رسول ملاقلی‌پور»
۲ـ سجاده آتش «احمد مرادپور»
۳ـ روز سوم «محمدحسین لطیفی»
۴ـ خاکستر سبز «ابراهیم حاتمی‌کیا»

۶■ کدامیک از موارد زیر صحیح است؟

۱ ـ آکیرا کوروساوا فیلمساز بزرگ ژاپنی در سال ۱۹۲۰ سریر خون را ساخت.
۲ ـ ونجلیس، آهنگساز مشهور دهه ۳۰ و ۴۰ میلادی خالق موسیقی معروف جاده ابریشم است.
۳ ـ تنسی ویلیامز نمایشنامه نویس مشهور آمریکایی در سال ۱۹۸۳ فوت کرد.
۴ ـ نورمن مک لارن انیماتور و فیلمساز مشهور، کانادایی است.

۷■ در اولین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر در سال ۶۱ چه فیلم‌هایی شرکت داشتند

۱ـ حاجی واشنگتن، مرگ یزدگرد، سفیر، خط قرمز.
۲ـ هیولای درون، سفیر، مرگ سفید، دیار عاشقان.
۳ـ مرگ یزدگرد، سفیر، اتوبوس، حاجی واشنگتن.
۴ـ حاجی واشنگتن، شیر سنگی، مرگ یزدگرد، دیار عاشقان.

۸■ نویسنده، منتقد و فیلمساز برجسته کشورمان که در سال ۱۳۳۶ به دنیا آمد و یک جریان متعهد فکری و هنری در هنر و اندیشه پس از انقلاب به وجود آورد و یکی از بهترین مجموعه مستندهای مربوط به دفاع مقدس از آثار ماندگار اوست

۱ـ مرحوم رسول ملاقلی‌پور
۲ـ ابراهیم حاتمی‌کیا
۳ـ شهید حسن باقری
۴ـ شهید مرتضی آوینی

۹■ کدامیک از بازیگران زن زیر، برنده جایزه سیمرغ بلورین از جشنواره فیلم فجر نشدند؟

۱ـ فرشته صدرعرفایی
۲ـ مهری مهرنیا
۳ـ رویا نونهالی
۴ـ مهرانه مهین ترابی

۱۰■ موسیقی متن فیلم‌های بای‌سیکل‌ران ساخته محسن مخملباف، نرگس ساخته رخشان بنی‌اعتماد و بوی کافور، عطر یاس ساخته بهمن فرمان‌آرا از کدامیک از آهنگسازان است؟

۱ـ مجید انتظامی، محمدرضا علیقلی، احمد پژمان.
۲ـ ناصر چشم‌آذر، حسین علیزاده، اردلان کامکار.
۳ـ مجید انتظامی، بابک بیات، محمدرضا علیقلی.
۴ـ مجید انتظامی، کارن همایونفر، محمدرضا علیقلی.

۱۱■ از جمله معدود فیلم‌هایی که قبل از انقلاب مورد تحسین کارشناسان و جشنواره‌های بین‌المللی فیلم قرار گرفت که در آن زندگی یک سوزنبان قطار به تصویر کشیده شده است

۱ـ گزارش عباس کیارستمی
۲ـ طبیعت بی‌جان سهراب شهید ثالث
۳ـ دایره مینا داریوش مهرجویی
۴ـ تله جلال مقدم

۱۲■ ظهور و بروز «مزیّن‌الدوله» صنیع‌الملک و کمال‌الملک، نقاشان بزرگ ایران در کدام دوره اتفاق افتاده است؟

۱ـ عهد قاجار　۲ـ عصر مشروطه
۳ـ رضاخان　۴ـ مشروطه و رضاخان

۱۳■ این سبک از یک کلمه فرانسوی به نام مکعب برگرفته شده که در آن نقاش اشیاء را به شکل‌های هندسی نشان می‌دهد. ژرژبراک از جمله بنیان گزاران این سبک است

۱ـ رمانتیسم　۲ـ کلاسیک
۳ـ کوبیسم　۴ـ رئالیسم

۱۴■ اذان معروف مرحوم موذن‌زاده اردبیلی در چه دستگاهی است؟

۱ـ شور　۲ـ پنجگاه
۳ـ اصفهان　۴ـ بیات ترک

۱۵■ یکی از مشهورترین دیالوگ‌های فیلم که به عنوان ده دیالوگ ماندگار سینمایی هم انتخاب شده این عبارت است: «پیشنهادی بهش می‌دم که نتونه رد کنه» این دیالوگ مربوط به کدام فیلم است؟

۱ـ پدرخوانده　۲ـ بعد از ظهر سگی
۳ـ اعتراف　۴ـ حکومت نظامی

پاسخنامه هفته دوم: مسابقه هنری و سینمایی

	۱	۲	۳	۴
۱	○	○	○	○
۲	○	○	○	○
۳	○	○	○	○
۴	○	○	○	○
۵	○	○	○	○
۶	○	○	○	○
۷	○	○	○	○
۸	○	○	○	○
۹	○	○	○	○
۱۰	○	○	○	○
۱۱	○	○	○	○
۱۲	○	○	○	○
۱۳	○	○	○	○
۱۴	○	○	○	○
۱۵	○	○	○	○

نام و شهرت: ....

شماره تلفن تماس: ....

نام شهر: ....

همیشه باید با واقعیت زیست نه با وهم و خیال
● مری استوارت

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

ماریا

سرگذشت واقعی کودکی که علیرغم بیماری و مشکلات خانوادگی سعی کرد تا راه خود را در این جهان پیدا کند

مقدمه:

آغاز یک زندگی

رابرت و سالی زندگی مشترک خود را کمی دیرتر از معمول آغاز کردند، در هنگام ازدواج رابرت ۴۴ ساله و استاد دانشگاه ادبیات بود و سالی هم ۳۸ سال داشت و به عنوان کارشناس گیاهان مناطق حّاره مشغول به کار بود.

این دو به قدری خود را وابسته به علم، درس و تحقیق کردند که تقریباً زندگی شخصی خود را به دست فراموشی سپرده بودند.

اما بخت یار آنها شد و پس از آشنایی به این احساس دست یافتند که می‌توانند در بقیه زندگی یار و یاور یکدیگر باشند. اما در ابتدای زندگی با یک مشکل روبرو شدند. آن هم بچه‌دار شدن بود.

در جستجوی یک راه حل

سالی و رابرت برای رفع نقصان خود به چند متخصص مراجعه کردند اما پس از آزمایش‌های مختلف پاسخ همه آنها یکسان بود. در حقیقت سیستم بارداری سالی که در آستانه ۴۰ سالگی قرار داشت به قدری ضعیف شده بود که حتی به کمک دارو و پروسه‌های تقویتی نیز باردار شدن برای او امکان‌پذیر نمی‌شد. اما سالی و رابرت دست‌بردار نبودند. آنها به یک صدای دیگر در خانه نیاز داشتند. صدایی که خنده‌ها، شادی‌ها و گریه‌های کودکانه در آن موج بزند. و بدون آن احساس می‌کردند که در زندگی با یک کمبود جدی و واقعی مواجه هستند.

بنابراین پس از صحبت با مشاورین و اساتید باتجربه در دانشگاه که دوستان رابرت بودند، آنها تصمیم گرفتند برای پذیرش یک کودک اقدام کنند. سالی بچه‌دار نشدن را تقصیر خود می‌دانست و هر قدر که رابرت سعی می‌کرد او را قانع کند که هر دو مسؤول هستند، سالی را گوش شنوایی نبود و به همین دلیل هم شرط خاصی را برای پذیرش فرزند عنوان کرده بود که به هیچ وجه حاضر به عدول کردن از آن نبود. و آن این که فرزندی را قبول کنند که در دوران نوزادی باشد.

درواقع سالی به دنبال آن بود که تربیت فرزندش را از آغاز برعهده داشته باشد و بدین شکل حداقل عدم توانایی در بچه‌دار شدن را جبران می‌کرد. و



پس از موافقت رابرت با این شرط بود که مرحله بعدی جستجوی فرزند آغاز شد.

نوزادی از دور دست

قوانین در مورد پذیرش فرزند بسیار مشکل و دست و پاگیر بود. چرا که مسؤولین به دنبال آن بودند که نوع زندگی که برای فرزند پذیرفته می‌شود، به مراتب از زندگی‌ای که مراکز اطفال بی‌سرپرست برای آنها فراهم می‌کنند، مطمئن‌تر بوده و به وضوح رفاه بیشتری را برای کودکان دربرداشته باشد. وگرنه از نگاه آنها نیازی به انتقال کودکان از آنجا نیست. و همین سخت گیری باعث می‌شد که پذیرش فرزند در سنین ابتدایی مشکل‌تر و حتی غیرممکن شود. بنابراین پس از آن که سالی و رابرت تحقیقات مفصلی در این خصوص به عمل آوردند، متوجه شدند که پذیرش نوزاد در سنی که آنها مطالبه می‌کنند تنها در کشورهای خارجی که چندان هم پیشرفته نباشند، امکان‌پذیر است.

سپس آنها دریافتند که نزدیک‌ترین منطقه مناسب کشورهای کوچک و فقیر آمریکای مرکزی است و پس از مطالعاتی چند آنها سرانجام کشور گوآتمالا را برای مقصود خود انتخاب کردند. گوآتمالا یکی از فقیرترین کشورهای آمریکای مرکزی و دارای مرز مشترک با مکزیک و تعداد اطفال بدون سرپرست در این کشور نسبت به جمعیت آن یکی از بالاترین آمارها در جهان است. اما از سویی هم به سالی و رابرت هشدار داده شد که سیستم بهداشت در گوآتمالا به ویژه برای کودکان بسیار عقب‌مانده و ضعیف است و تقریباً به بخت و اقبال آنها بستگی دارد که یک طفل سالم پیدا کنند. اما در هر حال به آنها گفته شده بود که قطعاً قبل از انجام مراحل پایانی در پذیرش، طفل انتخاب شده را توسط متخصصین و پزشکان اطفال مورد معاینه قرار دهند و بدین ترتیب جستجوی آنها در مراکز نگهداری از این گونه کودکان آغاز شد. علیرغم اطلاعات و هشدارهای قبلی به سالی و رابرت در مورد ضعف در کیفیت بهداشت، تغذیه و مراقبت باز هم شرایط به گونه‌ای بود که این زن و شوهر را شوکه کرد. سرانجام در سومین روزی که آنها در جستجوی فرزند به مرکزی در یکی از شهرهای کوچک و بسیار فقیر گوآتمالا گام نهادند، چشمان سالی به دخترکی یک ساله افتاد که با چشمان درشت خود به سالی خیره شده بود و چشم از او برنمی‌داشت. در همان لحظه و همانجا سالی نوعی وابستگی شدید نسبت به طفل در خود احساس کرد و پس از آن که نظر مثبت رابرت را هم به دست آورد، مسؤولان مرکز، کودک را که ماریا نام داشت بر طبق رسم معمول به آغوش سالی منتقل کردند تا او با دستان خود بطری شیر را در دهان دخترک بگذارد.

سالی ابتدا ماریا را چند دقیقه‌ای در آغوش خود نگه داشت و سپس او را روی زمین نشاند و مجدداً بطری را در دهان او گذاشت. اما کودک یک لحظه هم نتوانست در حالت نشسته باقی بماند و از پهلو به زمین افتاد و بطری از دهانش خارج شد. حرکتی که به شدت او را به گریه انداخت. اما گریه او مشکل اصلی او نبود. بلکه آنچه که توجه سالی را جلب کرد عدم توانایی دخترک در حفظ تعادل خود بود. سالی و رابرت ماریا را با کسب اجازه موقت از مرکز برای انجام آزمایشات همه جانبه و دقیق به کشور مکزیک در همسایگی گوآتمالا انتقال دادند که امکانات درمانی بهتری داشت. در مکزیک آنها ماریا را در چهار مرکز پزشکی ویژه اطفال مورد آزمایش‌های مختلف قرار دادند. در سابقه کودک آمده بود که او را قبل از انتقال به مرکز اطفال، مسؤولین در یک زیرزمین متروک به شکل معجزه‌آسایی زنده پیدا کرده بودند چرا که چند روزی او را بدون آب و غذا رها کرده بودند. ضمن آنکه آثار چند بیماری داخلی هم در طفل مشاهده می‌شد که اغلب معالجه نشده باقی مانده بود. سالی و رابرت امیدوار بودند که معالجات لازم را روی ماریا انجام دهند. اما پاسخ تمامی مراکز به آنها یکسان بود. آنها به سالی و رابرت گفتند که بر اثر سوءرفتار و سوءتغذیه کودک دچار ناهنجاری‌ها و کمبودهای دائمی شده و قابل معالجه نیست. آنها متفقاً به زن و شوهر توصیه کردند تا کودک دیگری انتخاب کنند.

در راه بازگشت به سوی گوآتمالا این سالی بود که چشم از کودک برنمی‌داشت و نگاهی توأم با انگیزه و عاطفه در چهره سالی وجود داشت که رابرت به خوبی با این نگاه همسرش آشنا بود. او می‌دانست



سالی به هیچ وجه دست از ماریا برنخواهد داشت. و چنین هم شد. سالی و رابرت در بازگشت به مسؤولین گوآتمالایی اطلاع دادند که خواهان ماریا هستند و این امر علیرغم توصیه همگانی در ذهن آنها شکل گرفته بود. مسؤولان گوآتمالایی به زن و شوهر اصرار می‌کردند که این یک انتخاب منطقی نیست چرا که ماریا به غیر از دردسر برای آنها هیچ نخواهد داشت. چرا که این دختر حتی قادر به راه رفتن هم نخواهد بود و از نظر ذهنی هم به یک انسان عقب‌مانده تبدیل خواهد شد. اما علیرغم همه توصیه‌ها سالی در خود این قدرت را نمی‌دید که ماریا را به مرکز بازگرداند. او احساس می‌کرد که خداوند مأموریتی به او واگذار کرده و باید به هر نحوی شده از ماریا مراقبت کند. بدین ترتیب بود که فصل تازه‌ای در زندگی مشترک سالی و رابرت آغاز شد، با این تفاوت که ماریا هم به این زندگی اضافه شده بود.

در سایه عشق و عاطفه

ماریا البته به همه عوارض و نقصان‌هایی که درباره او پیش‌بینی شده بود دچار شد با این تفاوت که این بار دیگر او در یک زیرزمین متروک رها نشده بود بلکه پدر و مادر جدیدش تنها مهر و عاطفه نثار او می‌کردند. ضمن آنکه از همان آغاز رابرت ماریا را زیر نظر یکی از متخصصین اطفال که پروفسور دانشگاه، و از دوستان رابرت بود، قرار داد.

این پروفسور که شرایط ماریا از نظر تحقیقاتی و علمی هم برایش جالب بود حتی کوچکترین تحولات در او را زیر نظر گرفت. درواقع اگر چه ماریا در ابتدا قادر به راه رفتن نبود، اما با حرکات و تمریناتی که برایش در نظر گرفتند در حالی که تنها ۴ سال داشت توانست تا با کمک یک وسیله چرخ‌دار(واکر) خود را به این سو و آن سو بکشاند.

ماریا به قدری در مورد تحرک و راه رفتن از خود لجاجت و سرسختی نشان می‌داد تا این که سرانجام در ۶ سالگی توانست بدون نیاز به وسیله راه برود اما ۶ سالگی نقطه عطف دیگری برای ماریا بود چون سن آموزش برای او آغاز شده بود و او قادر به فراگیری نبود اما پروفسور خیلی زود متوجه شد که ماریا به طور مادرزادی مبتلا به نوعی اوتیسم است که می‌تواند از طرق ویژه‌ای فراگیری خود را انجام دهد. برای مثال او در شمارش و محاسبه بسیار قوی‌تر از سن خود بود. اما در خواندن کلمات با مشکل مواجه می‌شد. پروفسور سعی کرد تا این دو پدیده را برای ماریا در هم ادغام کند و از یکی برای رفع نقصان دیگری کمک بگیرد. درواقع از آنجا که هوش ماریا یک سویه بود پروفسور سعی کرد از کارایی ماریا در یک سو کمک گرفته و سوی دیگر را هم قادر سازد.

پس از دو سال تلاش بدون وقفه از جانب ماریا که خود شیفته فراگیری بود سرانجام سیستم پروفسور کارگر افتاد و ماریا خواندن و نوشتن را هم آغاز کرد. اما مشکلات دیگری هم در میان بود، از جمله ضعف عضلانی که باعث شده بود جثه او کوچکتر از سن واقعی باشد اما پروفسور جونز تصمیم گرفت این نقیصه را به یک نقطه مثبت و به یک قدرت تبدیل کند و از این رو بود که ماریا به کمک یک مربی شروع به فراگیری ورزش ژیمناستیک کرد. درواقع ورزش ژیمناستیک در بانوان به گونه‌ای است که نیاز به بدن‌های کوچک‌تر از معمول و وزن کم‌تر از معمول دارد تا دختران بتوانند حرکات بسیار مشکل را که نیاز مبرم به تعادل و بالانس در حد بسیار بالا دارد، انجام دهند. در واقع گویی ژیمناستیک برای ماریا ساخته شده بود چرا که او از ۱۱ سالگی که ورزش را آغاز کرد روزبه روز قوی‌تر و مجرب‌تر می‌شد تا آنکه سرانجام در ۱۳ سالگی به مقام قهرمانی در مسابقات داخلی رسید. البته پروفسور جونز می‌دانست که ماریا برای همیشه نمی‌تواند به ژیمناستیک ادامه دهد، چرا که شرایط استخوانی او این اجازه را نمی‌داد اما واقعیت این بود که ژیمناستیک تبدیل به پدیده‌ای شده بود که اعتماد به نفس را در او افزایش می‌داد پس برای نخستین بار این ذهنیت در ماریا قوت گرفت که می‌تواند در هر آنچه که انگیزه داشته باشد موفق شود.

در واقع با اینکه او در مدرسه ویژه عقب‌افتاده‌ها تحصیل می‌کرد همواره این آرزو را در ذهن داشت که روزی در یک آموزشگاه معمولی و در کنار افراد معمولی مانند دیگر دانش آموزان ادامه تحصیل دهد. سرانجام در حالی که ماریا گام به ۲۰ سالگی نهاده بود این اتفاق افتاد و با گذراندن یک تست مشکل به او مجوز داده شد تا سه سال آخر دبیرستان را در یک مدرسه معمولی باشد و تلاش شبانه‌روزی و بدون وقفه ماریا و عشق پایان‌ناپذیر و کمک‌های پدر و مادرش و همچنین راهنمایی‌های پروفسور جونز باعث شد تا ماریا این سال را هم پشت‌سر بگذارد و در بیست و سه سالگی تحصیل در دبیرستان را به پایان برساند.

این در حالی بود که قبلاً پیش‌بینی شده بود که ماریا هرگز نه قادر به آموختن است، و نه امکان راه‌رفتن دارد. و محاسبه کرده بودند که اگر او خیلی خوش‌شانس باشد بتواند با صندلی چرخدار چند



متری حرکت می‌کند. اما اکنون ماریا نه تنها دیپلم دبیرستان را به دست آورده بود بلکه روی پاهای خودش حرکت می‌کرد و حتی سوابق قهرمانی در ژیمناستیک را هم داشت.

کمک به فراموش‌شدگان

ماریا در مجموع با یک انسان معمولی از نظر هوشی تنها ۴ تا ۵ سال فاصله داشت. اما او عزم خود را جزم کرده بود تا این فاصله را هم جبران کند. پس از پایان دبیرستان در حالی که پدر و مادرش به دنبال آن بودند که یک شغل آسان برای ماریا پیدا کنند تا تحرک روزانه در او ادامه پیدا کند، ناگهان ماریا یک روز در حالی که پروفسور جونز هم حضور داشت، به پدر و مادرش گفت که می‌خواهد به هر قیمتی شده در رشته مدیریت و کمک به کودکان عقب‌مانده ادامه تحصیل داده و زندگی خود را وقف عده‌ای کند که هیچ امیدی در این دنیا ندارند. پروفسور که خود سرپرستی چنین نهادی را در دانشگاه داشت، علیرغم آنکه می‌دانست تحصیل در این رشته برای ماریا بسیار مشکل خواهد بود اما ترتیبی اتخاذ کرد که او نه تنها تحصیل در این رشته را دنبال کند بلکه در حین تحصیل هم با چنین کودکانی عملاً درگیر باشد و به نوعی کارآموزی در حین تحصیل را هم انجام دهد. اما آنها غافل از آن بودند که برای ماریا این رشته یک پدیده کاملاً آشناست چرا که خودش تمامی مراحل را طی کرده و از تمامی نیازها و کمبودهای کودکان عقب‌مانده آگاه و حتی برخی اوقات، قادر به پیش‌بینی خواسته‌های آنها بود. در حقیقت ماریا گام به سرزمینی نهاده بود که خودش با جای جای آن آشنایی داشت. و در مدت سه سال دوره ۴ ساله مدیریت امور کودکان عقب‌مانده را به پایان رساند و در ۲۶ سالگی به عنوان یکی از سرپرستان و مدیران یک مرکز ویژه اطفال عقب‌مانده مشغول به کار شد. در این میان ارتباطی که او با این دسته از کودکان برقرار کرده بود، خود باعث شد آنها به پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی نائل آیند. اما غافل از آن که ماریا برای نخستین بار با پدیده‌ای آشنا می‌شد که برایش به شکل حیرت‌انگیزی غریب بود. او با پدیده‌ای به نام عشق برخورد کرد.

بقیه در صفحه ۵۶

همه چیز به حساب می‌آید، هر کاری که انجام دهید، به شما کمک می‌کند یا آسیب می‌رساند

● بردیان تربیبی

با مشاوران مجله



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

دخترم بی حوصله است

* دختر ۷ ساله‌ای دارم که در بعضی از موارد تربیتی مدتی است با او دچار مشکل شده‌ام. او بسیار تنبل و بی‌حوصله است دائماً اتاقش را به هم می‌ریزد، و وقتی با اعتراض من روبرو می‌شود بعد از اینکه به اتاقش سرکشی می‌کنم می‌بینم که تمام وسایل را در جایی دور از دید من ریخته و به اصطلاح خودش، اتاق را تمیز و مرتب کرده است.



** در این هنگام برخورد شما چه بوده است؟

* از کارش خیلی عصبانی می‌شوم، و تأکید می‌کنم دوباره اتاق را مرتب کند.

** باید خدمتتان عرض کنم که برای آموزش عادت‌های صحیح و مناسب در فرزندمان در گام اول باید صبر وحوصله داشته باشیم و این موضوع را نیز مد نظر داشته باشید همان طور که ما بزرگترها با یکدیگر تفاوت‌هایی داریم، کودکان نیز از همین تفاوت‌ها برخوردارند. هرگز از ذات و سرشت کودک خود غافل نباشید بعضی از کودکان از همان ابتدا از نظم و اصول خاصی پیروی می کنند و برخی دیگر چندان علاقه‌ای به این قید و بندها ندارند و به قول معروف منظم و مرتب نیستند. با توجه به این مورد ما از بعضی از کودکان نباید توقع داشته باشیم که به فرض مانند دخترخاله خود منظم باشند، ما باید فرزندانمان را با توجه به رفتارهای پایه خود آنها بسنجیم این بدان معناست که رفتار امروز او را با توجه به آموزشهایی که به او داده‌ایم با رفتارهای گذشته خودش مقایسه کنیم و برای تفاوت‌های ایجاد شده بها و ارزش قائل شویم. به این نکته توجه داشته باشید که شما با رفتاری که از خود شرح دادید محیط خانه را برای فرزندتان ناامن کرده‌اید؛ مثل یک بازرس، اتاقش را وارسی می کنید و از کار او ایراد می گیرید که این رفتار ناپسندی است و باید به همان تمیزی ظاهری بسنده کنید، این خیلی هم خوب نیست که ما تلاش کنیم تمام اشتباهات فرزندمان را با وسواس و حساسیت پیدا کنیم و از آن به عنوان موضوعی آزاردهنده کمک بگیریم. خوب است از کنار خطاهای کوچک به آسانی عبور کنیم تا راهی برای گوشزد و پرداختن به خطاهای بزرگتر باقی بماند و فرزندانمان را از سرزنش و نصیحت دور نگاه داریم تا گوش شنوایی برای حرفهای منطقی و اصولی ما داشته باشند. همچنین بعد از اینکه فرزندتان اتاق را مرتب کرد به نکات مثبت او بها دهید و او را تشویق کنید نکات منفی را برجسته نکنید، بگذارید برای مرتبه بعد که از او می‌خواهید اتاق خود را مرتب کند. در آن هنگام برایش توضیح دهید که منظور من از مرتب کردن اتاق این بود که هر وسیله‌ای را در سر جای خود قرار دهی.

* به طور کل دختر من اصلاً علاقه‌ای به مرتب کردن وسایل خود ندارد چگونه این رفتار را در او ایجاد کنم.

** شما می‌توانید با استفاده از روش رفتار درمانی این تغییر را در او به وجود آورید؛ در این روش می‌توانید از پاداش استفاده کنید. مثلاً هنگامی که می‌خواهد برنامه‌های مخصوص خود را تماشا کند از او بخواهید ابتدا اتاق خود را مرتب کند و بعد به تماشای برنامه‌ها بپردازد؛ یا قبل از بازی با دوستان از او بخواهید ابتدا اتاق خود را مرتب و بعد به عنوان پاداش به او اجازه دهید که با دوستانش بازی کند. به علاوه سعی کنید هفته‌ای یک مرتبه خودتان به نظافت اتاق کودکتان بپردازید زیرا با توجه به شرایط سنی فرزندتان هم به او کمک کرده‌اید هم روش صحیح منظم کردن اتاقش را به او آموزش داده‌اید و نکته مهم اینکه به خاطر بسپارید شما الگوی او هستید و قبل از هر کسی این شما هستید که باید نظم و ترتیب در کارتان موج بزند و اگر او این نظم شما را ببیند قطعاً تحت تأثیر قرار خواهد گرفت.

موفق باشید



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

بررسی زیست شناسی در کنکور

*** داوطلب کنکور تجربی هستم و با توجه به اهمیت درس زیست‌شناسی به عنوان یک اصل می‌خواستم در مورد نحوه مواجهه با سوالات زیست و نوع بودجه‌بندی این درس راهنماییم کنید.**

** همانطور که گفتید درس زیست به عنوان اصلی‌ترین درس رشته تجربی بالاترین ضریب و بیشترین سوالات را به خود اختصاص داده و قابل توجه است که در بین دروس اختصاصی به هر سوال زیست تنها ۴۳/۲ ثانیه زمان اختصاص داده شده که کمترین زمان است!

مهمترین رکن در مطالعه زیست‌شناسی، خواندن دقیق و بررسی خط به خط کتاب درسی و تکرار در تکرار است.

با بررسی چند دوره کنکور متوجه طرح سوال از مفاهیم ثابتی می‌شویم که هر ساله تکرار می‌شود مانند دودمانها، چرخه زندگی قارچ‌ها و هورمون‌های گیاهی، انواع مختلف حواس جانداران و آزمایشات دی‌هیبریدی یا مقایسه‌ی ویژ گی‌های پروکاریوتها با یوکاریوت‌ها و نیز بازدانگان یا نهاندانگان یا انواع بافت‌های گیاهی وجانوری و چرخه ضربان قلب و غیره این مفاهیم را به دقت بررسی کنید و یاد بگیرید.

در درس زیست توجه به تصاویر کتاب درسی بسیار مهم است و هر سال به طور مستقیم مورد سوال قرار گرفته‌اند. توجه به الفاظی مانند(برخی، بعضی، اغلب،بسیاری، گاهی و...) و استخراج آنها در نت‌برداری‌ها نیز کمک شایانی به ماندگاری مفاهیم در ذهن شما می کند.

به اسامی دقت کنید.هرسال حدوداً ۲ سوال از اسامی دانشمندان و نتایج پژوهش‌ها و کشفیات آنها مطرح می‌شودو همچنین اسامی جانداران و خصوصیات و ویژگی‌های آنها که در ۳ کتاب دبیرستان اشتراکاتی دارند هر سه مورد سوال بوده.

در نهایت حتماً به نوع مواجهه با صورت تست و گزینه‌ها دقت کنید. حتماً به مطالعه واو به واو صورت سوال و تک تک گزینه‌ها، دایره کشیدن دور خواسته‌ها و مکث قبل از بررسی گزینه‌ها برای پیدا کردن پاسخ احتمالی بپردازید و به هیچ عنوان با دیدن یک سوال آشنا بدون بررسی تک‌تک کلمات به دنبال پاسخ در گزینه‌ها نگردید.



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی باشماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری باهماهنگی قبلی



آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

درمان بیماری های لثه بدون جراحی

لثه، بافت نگه‌دارنده دندان است که بیماری‌هایش از شایع‌ترین و مهم‌ترین بیماری‌های میکروبی و عفونی دهانی است. برای درمان هر یک از بیماری‌ها، نخست باید عامل بیماری را بشناسیم و بدانیم چه چیزی باعث بیماری شده است.

اگر عامل بیماری موضعی باشد، می‌توانیم از روش تمیز کردن سطح ریشه‌ها و تجویز آنتی‌بیوتیک‌های موضعی استفاده کنیم. یکی از روش‌های مؤثر و خوبی که در بهبود بیماری پریودنتال به کار می‌رود، کنترل کردن عوامل میکروبی است. عوامل شیمی درمانی به صورت سیستمیک یا موضعی نیز به کار می‌روند.

البته ما می‌توانیم روش دارو درمانی را جایگزین جراحی‌های لثه کنیم. ضمناً خود شخص نیز در ایجاد بیماری یا جلوگیری از آن نقش مهمی دارد. خوب مسواک زدن، استفاده از دهان‌شویه، نخ دندان، حداقل هر شش ماه یک‌بار به دندان‌پزشک مراجعه کردن و جرم‌گیری، از کارهایی است که از بیماری‌های پریودنتال جلوگیری می‌کند.

***

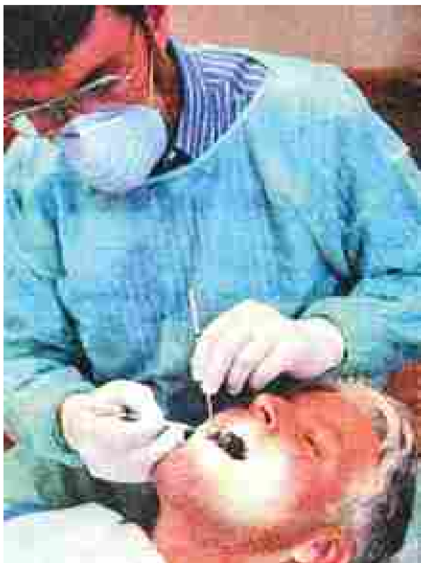
دندان‌ها از کودکی تا پیری، نقش مهمی در تغذیه، سخنگویی و زیبایی دارند. قبلاً هنگامی که دندان کسی فاسد می‌شد یا می‌افتاد، افزون بر این که چهره‌اش بدنما می‌شد، کاستی‌های تغذیه‌ای نیز پیدا می‌کرد ولی امروز چنین نگرانی‌هایی وجود ندارد زیرا دانش دندان‌پزشکی در رشته‌های گوناگون بسیار پیشرفت کرده است. یکی از این رشته‌ها، درمان ریشه یا اندو نام دارد که به دلیل پرسش‌های برخی از خوانندگان ارجمند، در این زمینه اطلاعاتی به شما تقدیم می‌کنم:

برای آشنایی با درمان ریشه دندان‌ها نخست باید ساختمان دندان را بشناسیم. دندان با حفره‌ای به نام آلوئل حمایت می‌شود. در دندان پس از بخش سفید رنگی که مینا یا تاج نام دارد، لایه نرمی هست به نام مغز دندان یا پالپ که پر از عصب و مویرگ است و از تاج تا انتهای ریشه ادامه دارد. هنگامی که دندان درد آغاز می‌شود و یا به غذاهای سرد، گرم و شیرین واکنش نشان می‌دهد، اندودنت باید به عمل اندو بپردازد. اندودنت از دو واژه یونانی تشکیل شده است: اندو یعنی داخل و دنت یعنی دندان. این عمل به روت کانال تراپی هم معروف است که به آن عصب کِشی نیز می‌گویند. البته عوام به جای عصب کِشی، اصطلاح عصب کُشی را به کار می‌برند که غلط است زیرا دندان، پس از تخلیه عصب‌هایش، نمی‌میرد.

در مواردی مانند پوسیدگی دندان، تکرار اعمال دندان‌پزشکی و قطع خون پالپ به دلیل ضربه، باید به درمان ریشه بپردازیم. برخی از مردم فکر می‌کنند پس از این که عصب دندان تخلیه شد، آن دندان عضوی مُرده است اما اشتباه می‌کنند زیرا دندان‌ها با رگ‌های اطراف خود تغذیه می‌شوند و به زندگی ادامه می‌دهند. یادآوری می‌کنم هنگامی که دندان در حال رشد است، وجود پالپ اهمیت بسیاری دارد زیرا مینا و عاج با پالپ ساخته می‌شود. اما پس از تکامل و رشد دندان، اگر دندان‌پزشک تشخیص بدهد، اشکالی ندارد که پالپ برداشته شود.

هنگام نیاز، باید همه ریشه‌های دندان را از پالپ تخلیه کنیم. مثلاً اگر دندانی چهار ریشه داشته باشد ولی پالپ‌های سه ریشه آن تخلیه شود، چون ارتباط عصبی و عروقی دندان کاملاً قطع نشده است، بیمار به درد و التهاب دچار می‌شود. اگر دندان معیوب به‌خوبی درمان شود، عمری طولانی خواهد داشت. پس از درمان ریشه و تا زمان ترمیم تاج، با مواد ترمیمی موقت پانسمان می‌شود و چون این مواد استحکام مواد ترمیمی دائم را ندارند، بیمار باید هنگام غذا خوردن مراقب باشد تا این مواد ترمیمی موقت نشکنند. بهترین راه مراقبت از این مواد، جویدن غذا با دندان‌های سالم است. پس از ترمیم، اگر دندان‌پزشک تشخیص بدهد، از آن برای پایه بریج استفاده می‌کند.

درمان ریشه برای سلامتی روحی و جسمی بیمار بسیار اهمیت دارد. اگر ریشه دندان به‌خوبی درمان شود، آسیب‌های اطراف ریشه ترمیم می‌شوند و درد و تورم آن که ممکن است با تب و لرز و بی‌حالی همراه باشد، درمان خواهد شد. هنگامی که پالپ از بین می‌رود، اگر درمان به‌موقع انجام نشود، استخوان اطراف ریشه تحلیل می‌رود و ضایعه‌ای به نام پری آبسیکال ایجاد خواهد شد.



برخی از بیماران پس از درمان ریشه احساس درد می‌کنند که ممکن است به دلیل التهاب بافت‌های نگهدارنده اطراف ریشه باشد. بین پالپ و بافت‌های نگهدارنده اطراف ریشه از راه سوراخ انتهای ریشه و کانال‌های جانبی ارتباط وجود دارد و حتی قبل از درمان نیز باعث التهاب می‌شود. گاهی نیز هنگام درمان، به دلیل شست‌وشو و یا مواد پر کننده، بیمار احساس درد می‌کند. این درد بین هفت تا پانزده روز ادامه دارد که با مصرف داروهای ضدالتهاب و مسکن برطرف می‌شود.

مراقب دندان‌های خود باشید تا مانند رودکی ناچار نشوید بگویید: «مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود...» شاید اگر زمان آن بزرگوار مشاوره دندان‌پزشکی اطلاعات هفتگی وجود داشت، هرگز این قصیده را نمی‌سرود. موفق باشید و با دندان‌هایی سالم و درخشان، با آسودگی لبخند بزنید! ■

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید. البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی



*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)



*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی



*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

شخصی که امروز زیر سایه‌ای آرمیده مدیون کسی است که مدت‌ها قبل درختی کاشته
• وارن بوفه

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر – بند زنان

حال بچه هایم چه می کنند؟

زن با عجله و نفس نفس زنان تقریباً خودش را داخل اتاق پرتاب کرد و به تندی گفت:

– سلام! با من کاری داشتید؟

دانه‌های ریز عرق کناره بینی‌اش جوانه زده بود. دستمال روی سرش سُر خورده و کاملاً کج و معوج شده بود. نگاه متعجب مرا که دید، تندی دستهای خیسش را با لبه چادرش خشک کرد و کمی با روسری‌اش ور رفت و آن را مرتب کرد و همانجا جلوی در ایستاد و به من خیره شد. او را دعوت به نشستن کردم و خیلی خلاصه گفتم که مددکار زندان اسمش را برای مصاحبه داده. با شنیدن این حرف، لبخند تمام صورتش را پر کرد و گفت:

– خدا خیرش بدهد. چند روز قبل بود که التماسش کردم یک کاری برایم انجام دهد، به خدا دارم دق می کنم. او قول داد که هر وقت شما آمدید مرا صدا کند بیایم مشکلاتم را برایتان بگویم شاید خدا خواست و فرجی شد.

بعد هم سر درد دلش باز شد. لهجه خاصی داشت. می گفت از سرزمین سیستان آمده و بلوچ است. می گفت از اول زندگی‌اش تا آن روز، زندگی، یک روز خوش به او نشان نداده. گاهی بغض می کرد و گاهی به جای گریه، خنده تلخی پهنای صورتش را می گرفت. سرگذشت زندگی‌اش هیچ حادثه خاصی نداشت اما پر بود از سیاه‌بختی و تلخکامی. همان روز تصمیم گرفتم مصاحبه‌اش را زودتر برایتان بنویسم. نه فقط به خاطر آنکه او یک مددجوی محکوم به تحمل حبس است. نه! به این دلیل که بدانیم گاهی روزگار بازیهای عجیبی دارد که ما هیچ نقشی در آن نداریم و تنها کاری که از دستمان بر می آید، تحمل است و صبوری و گاه این صبر چقدر سخت است.

***

– سال ۶۶ وقتی به دنیا آمدم، پدرم سخت بیمار بود. من بچه اول خانواده بودم. پدرم سن و سال زیادی نداشت اما با مرگ پنجه در پنجه بود. من که چیز زیادی از او به یاد ندارم فقط شنیده‌ام که قبل از بیماری‌اش بنا بود. چون از خانواده فقیری بود، از بچگی کارگری کرده بود تا بالاخره در جوانی برای خودش یک بنای حرفه‌ای شده بود. اما جنگ که شروع شد، مثل همه مردهای غیرتمند ایرانی برای دفاع از مملکت‌اش رفت جبهه. مدت زیادی از خدمتش نمی گذشت که در منطقه عملیاتی مجروح شیمیایی شد. در واقع پدرم جزو اولین گروههای جانباز شیمیایی بود. یعنی آن روزهایی که رزمنده‌ها هنوز آمادگی مقابله با بمبارانهای شیمیایی را نداشتند و در این حمله‌ها غافلگیر می‌شدند. شدت جراحات پدرم آنقدر زیاد بود که دیگر نتوانست به جبهه برود و در عرض مدت کوتاهی از کار افتاده شد و ناچار شد که با همان مستمری جانبازی امرار معاش کند. اما هیچکس فکر نمی کرد که فقط چند ماه بعد از تولد من؛ مادرم که در سلامت کامل بود به خاطر خوردن یک ماده غذایی مسموم از دنیا برود! من نمی‌دانم آن ماده غذایی چه بود اما آنچه دیگران برایم گفتند این بود که مسمومیت مادرم آنقدر شدید بود که پزشکان هم نتوانستند کاری برایش انجام دهند و زن بیچاره در عین ناباوری همه از دست رفت.

بعد از مرگ مادرم؛ پدر بیمارم ماند و یک بچه دو-سه ماهه. پدرم از خودش هم نمی‌توانست مراقبت کند چه رسد به نگهداری از یک نوزاد. ناچار تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند. شش ماهه بودم که مرا به دست زن‌بابا دادند. نامادری‌ام زن بدی نبود. با اینکه قبلاً ازدواج کرده بود، شرایط خاص پدرم را قبول کرد و زن او شد و خیلی زود هم برای پدرم چهار بچه به دنیا آورد. دو دختر و دو پسر. بچه‌ها همه پشت سر هم و تقریباً با یکی – دو سال فاصله سنی بودند. این فاصله سنی کم باعث دوستی و روابط عمیق بین ما شده بود. نامادری‌ام هم زن خیلی خوبی بود و هیچ فرقی بین من و بچه‌های خودش نمی گذاشت و درست مثل یک خانواده واقعی بودیم.

به سن مدرسه که رسیدم، نامادری‌ام مرا روانه مدرسه کرد. کلاس دوم ابتدایی را تمام کرده بودم که باز زندگی‌ام دچار تندباد دیگری شد. فاجعه اتفاق افتاد و بدن ضعیف و رنجور پدر، دیگر آنهمه درد و رنج را طاقت نیاورد و وقتی من تازه پا به ۹ سالگی گذاشته بودم او از دنیا رفت و فقط نام و یادش برایم یادگار ماند. حالا دیگر من نه پدر داشتم و نه مادر. نامادری‌ام مانده بود با چهار بچه قد و نیم قد که باید سربار یکی دیگر می‌شد. پس مرا به عموهایم سپرد و دست بچه‌هایش را گرفت و رفت دنبال زندگی‌اش. عموهایم وضع مالی خوبی نداشتند. خودشان برای خرج و مخارج زندگی‌شان لنگ بودند چه رسد به آنکه بخواهند یک نان‌خور اضافه را تحمل کنند. آنها مرا قبول کردند اما فقط در حد اینکه غذایم را بدهند و جای خواب داشته باشم. دیگر از درس و مدرسه و رخت و لباس و هر خرج دیگری؛ خبری نبود. اما همین شرایط هم یک سال بیشتر دوام نداشت. چرا که با آمدن اولین خواستگار مرا بردند محضر تا عقدم کنند. اما این مرد که بود؟ من که تا روز عقد حتی اسمش را هم نشنیده بودم! روز عقد در محضر برای اولین بار او را دیدم. یک پیرپسر ۴۰ ساله قرار بود شوهر من شود! در حالی که روز عقد من فقط ۱۰ سال داشتم! این وصلت حتی برای عاقد هم قابل باور نبود. چرا که رو به شوهر من کرد و گفت: «این زن جای دختر توست!»

اما آن مرد مصرانه خواست تا زودتر مرا عقد کنند. عموهایم هم فقط برایشان مهم این بود که مرا از سر خودشان باز کنند. به هر حال نگهداری من برای آنها مسؤولیت سنگینی بود و هیچکس دوست نداشت خیلی این مسؤولیت را عهده‌دار باشد. سرتان را درد نیاورم که بالاخره این وصلت شکل گرفت و من به عقد آن مرد درآمدم در حالی که هیچ علاقه‌ای به او نداشتم و هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم. من نمی‌دانستم او چه کاره است. قبلاً چه کار می کرده. پدر و مادرش چه کاره بودند و اصلاً چطور شده بود بعد از چهل سال تصمیم به ازدواج با یک دختر ده ساله گرفته بود؟ با وجود این همه سؤال بی‌جواب چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشتم. باید می‌سوختم و می‌ساختم. با خودم گفتم هر چه باشد از آوارگی که بهتر است. اگر شوهر نمی کردم شاید عموهایم مرا از خانه‌شان بیرون می‌انداختند آنوقت باید چه می کردم؟ نه کسی را داشتم و نه جایی را. پس داشتن یک سرپناه و سرپرست چهل ساله بهتر از نداشتن آن بود. فقط از خدا خواستم که زندگی راحت و بی دردسری داشته باشم.

زندگی با مردی که نمی‌شناسی راحت و بی‌دردسر نیست. خصوصاً برای من که فقط ده سال داشتم و هیچ تجربه‌ای هم نداشتم و بدتر از همه اینکه کسی را نداشتم تا راهنمایی‌ام کند. زن‌بودن مسؤولیت سنگینی است که من برای آن خیلی کوچک بودم. شوهرم هم مرد جاافتاده و کم حوصله‌ای بود که به کوچکترین دلخوری و ناراحتی و مشکل دستهای سنگین‌اش به کتک زدن من بلند می‌شد! شاید اخلاقش این بود اما من همیشه تصور می کردم او از بی کسی من نهایت سوءاستفاده را می کند. من نه جایی را داشتم تا حتی برای یک روز از خانه قهر کنم و به آنجا بروم و نه کسی را داشتم تا حتی برای یک ساعت با او درد دل کنم. همه غم و غصه‌هایم مال خودم بود و دلم. گاهی اوقات که جز اشک ریختن هیچ کاری از دستم بر نمی آمد، ساعتها زار می‌زدم تا شاید کمی آرام شوم.

زمان زیادی از ازدواجمان نگذشته بود که متوجه

شدم شوهرم معتاد است. او اول سعی کرد این موضوع را از من پنهان کند اما وقتی یک بار موقعی که داشت دزدکی تریاک می کشید وارد شدم و او را دیدم دیگر خیالش راحت شد و بساطش را گوشه اتاق پهن کرد. متأسفانه منطقه ما چون یک منطقه مرزی است، مواد به وفور و به راحتی در دسترس مردم است. خرید تریاک و وجود آن در بیشتر خانه‌ها یک مسأله عادی است. تریاک کشیدن شوهر من هم بعد از مدتی برای من عادی شد. آنقدر عادی که وقتی یک روز پیشنهاد کرد با او مصرف کنم، «نه» نگفتم و شدم همپای او. شاید اول یک کنجکاوی ساده بود در حد اینکه وقتی یک نفر تریاک مصرف می کند دچار چه حالی می‌شود اما این کنجکاوی خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنم به یک عادت و اعتیاد تبدیل شد و من هم پا به پای شوهرم مواد مصرف می کردم. هفت یا هشت سال بعد از ازدواجمان دختر اولم به دنیا آمد. تولد بچه همیشه یک تغییر بزرگ در زندگی زن و شوهرهاست. اما در زندگی ما یک دردسر بزرگ بود. با وجود اعتیاد من و شوهرم ظلم بزرگی در حق این بچه می‌شد. فاجعه وقتی بزرگتر شد که به فاصله کمی بچه دومم را هم باردار شدم. دختر دومم به فاصله یک سال از اولی به دنیا آمد در حالی که وضعیت مالی شوهرم اصلاً خوب نبود. یعنی برای خرج و مخارج روزانه‌مان مشکل داشتیم. روزی نبود که به خاطر خرج خانه با شوهرم دعوایمان نشود. او فقط می گفت ندارم! دیگر برایش مهم نبود من با این «ندارم» چه کار باید بکنم. دو ماه از تولد بچه دومم می گذشت دیگر کارد به استخوانم رسیده بود. حس می کردم هیچ راه نجاتی برای زندگی‌ام وجود ندارد. یک روز که دیگر نه چیزی برای خوردن و نه پولی برای خرید برایم نمانده بود وقتی شوهرم از راه رسید دعوای مفصلی به راه انداختم و به او گفتم باید تکلیف این زندگی را معلوم کند. شوهرم تا آخر شب صبر کرد و آخر شب گفت که یک نفر پیشنهاد یک کار خوب و پر آب و نان را به او داده. خوشحال شدم و پرسیدم چه کاری؟ گفت باید برویم اصفهان! تصورم این بود که آنجا کاری برایش پیدا شده. گفتم فرق ندارد. هر کجا می خواهد باشد.

شوهرم متوجه شد که من منظورش را نفهمیده‌ام. توضیح داد: برای زندگی نمی‌رویم. فقط با هم می‌رویم و یک امانتی را می‌بریم و برمی گردیم! گفتم: خب خودت برو چرا من و بچه‌ها هم بیاییم. گفت: به من شک می کنند. زن و بچه که همراهم باشند بهتر است. پرسیدم: امانتی چیست؟ گفت: یک کیلو و نیم تریاک!

قبلاً هم گفتم وقتی چیزی حتی خلاف مدام جلوی چشم باشد عادی می‌شود. برای من هم تریاک دیگر عادی شده بود. نمی ترسیدم. راستش را بخواهید آنقدر عادی بود که فکر نمی کردم برای داشتن آن ممکن است زندان بیایم. پس بدون هیچ مخالفت یا دعوا و درگیری قبول کردم. شب بعد شوهرم به قول خودش یک کیلو و نیم تریاک را مثل کمربند دور کمرم بست و بچه‌ها را بغل کردیم و به سمت اصفهان راه افتادیم. اما از آنجا که این کاره نبودیم در ایست بازرسی اردکان یزد به من مشکوک شدند و پس از بازرسی بدنی ۷۵۰ گرم کراک را از کمرم باز کردند! من آنجا اعتراف کردم که شوهرم در خانه به من گفت یک کیلو و نیم تریاک را به کمرم می‌بندد. من دیگر از باقی قضایا بی اطلاعم. اینکه این ۷۵۰ گرم است و تریاک هم نیست کراک است بی خبرم!

وقتی مأموران شوهرم را آوردند او سیلی محکمی به گوشم کوبید و گفت که اصلاً از این ماجرا خبر ندارد و مواد مال او نیست! انکار او هیچ فایده‌ای نداشت. ما را دستگیر کردند و فرستادند آگاهی یزد. فردای آن روز هم از من خواستند که بچه‌ها را به یک نفر از اقوام تحویل بدهم. مجبور شدم با خواهرم تماس گرفتم و او از سیستان آمد و بچه‌ها را برد. من و شوهرم دادگاهی شدیم. قاضی ما را به تحمل ۱۵ سال حبس، صدهزار تومان جریمه و سی ضربه شلاق محکوم کرد و ما را فرستادند زندان. ناگفته نماند که یک سال قبل نامادری مرا به خاطر اعتیاد به هرویین و حمل و نگهداری آن دستگیر کرده بودند و او در همان زندان یزد تحمل کیفر می کرد و حالا پس از سالها دست روزگار باز هم ما را زیر یک سقف آورده بود. منتها این بار سقف، سقف زندان بود نه سقف خانه!

یک ماه از حبس ما می گذشت که خبر دادند شوهرم در زندان فوت کرده. از من خواستند تا اقوامش را خبر کنم که بیایند و جنازه را تحویل بگیرند. اما او هم مثل من، کس و کاری نداشت. پس مسؤولان خود زندان او را با هزینه دولتی به خاک سپردند. دو سال و نیم زندان یزد حبس کشیدم تا اینکه یکی از مددجویان آنجا از زندان رجایی‌شهر برایم گفت اینکه مددکارهای خوبی دارد و پیگیر کار مددجوها هستند و من هم به امید آنکه شاید وضعیتم بهتر شود تقاضای انتقالی خودم و نامادری‌ام را نوشتم و با مساعدت مسؤولان زندان یزد و رجایی شهر، مقدمات انتقالم فراهم شد و با هزینه مدیریت زندان یزد ما به اینجا منتقل شدیم و الان نزدیک به دو سال است که اینجا



حبس می کشم.

اما برای من عذاب فقط حبس نیست. نگران بچه‌هایم هستم. چون خواهرم یک سال بیشتر نتوانست آنها را نگه دارد و ناچار شد هر دو را تحویل بهزیستی بدهد. الان بچه‌های بی گناه من در بهزیستی هستند. در حالی که من نمی‌دانم چه وضعی دارند. چه می‌خورند؟ چه می‌پوشند؟ کجا می‌خوابند؟ خودم اینجا از صبح که بیدار می‌شوم زمین می‌سابم، زباله می‌برم، لباس مددجوها را می‌شویم تا خرج خودم و نامادری‌ام را که یک زن بیمار است در بیاورم. اما از غصه دوری بچه‌هایم دارم دق می کنم. چهار سال است آنها را ندیده‌ام و فکر اینکه یازده سال دیگر هم آنها را نمی‌بینم مرا می کشد. هیچکس هم برای ملاقاتی‌ام نمی آید تا آنها را بیاورد من ببینم. از شما می‌خواهم بنویسید شاید کسی صدایم را بشنید و کمکم کرد. من الان فهمیده‌ام چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم. الان پاک پاکم. مطمئن هستم بیرون بروم اگر کار پیدا نکنم، گدایی می کنم اما خلاف نمی کنم.

■

در پرانتز

(همانطور که در ابتدا اشاره کردم وقتی سرگذشت تلخ این زن را شنیدم احساس کردم او درست از بدو تولد مثل یک برگ خشکیده درختی دستخوش بازی باد سرد پاییزی بوده. حوادث تلخ و ناگوار زندگی‌اش که او هیچ نقشی هم در آنها نداشته او را به سوی یک سرنوشت محتوم سوق داده که نهایت آن به تحمل حبسی طولانی مدت ختم شده. نمی توان او را سرزنش کرد چرا که در بن بست ناگزیری که او گرفتار آمده بود نه راه نجاتی داشته و نه راه گریزی. اما... اما دیگر زمان ناگزیرها برای او به پایان رسیده. آن طور که مسؤولان اشاره داشتند اگر کسی پیگیر کارش باشد می تواند از تخفیف مجازات بهره‌مند شود. آن طور که از صحبتهای او و مددکاران بر می آمد، او تمام تلاشش را به کار بسته تا بعد از این خود سرنوشتش را به دست گیرد و جز راه خیر و صواب راه دیگری در پیش نگیرد.

شاید با کمک مسؤولان و خیرین بعد از این زندگی این زن روی آسایش و آرامش به خود ببیند و او بتواند در کنار دخترهایش زندگی آرامی را تجربه کند.)

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای شگفت‌انگیز یک دختر عجیب

در شهریور سال ۱۳۲۰... زمانی که تهران زیر بار سنگین هجوم متفقین کمر خم کرده بود، در کوچه‌ای تنگ و کوتاه، در خانه‌ای با در چوبی و اتاقی دم کرده و تاریک، زنی فریاد و فغانش بلند بود و داشت فرزندی به دنیا می‌آورد... صدای فریاد زن که قطع شد گریه کودک که یک دختر بود مثل ناله در آن سکوت سنگین، اعلام شروع زندگی بود که هیچ کس نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. «مادر» همان جا بی‌حال و بی‌نا مانده بود و زنهای همسایه بچه را تر و خشک می‌کردند و خانه در انتظار صدای پای مرد خانه بود که نیامد و انتظار به پایان نرسید...

چند ساعت بعد از تولد کودک، مادر فوت کرد و کودک ماند و هیاهوی شهر اشغال شده و سرنوشت نامعلوم...

نمی‌دانم مادرم آن لحظات آخر در هشیاری و بی‌هوشی صدای گریه مرا شنید و یا چشم‌هایش صورت کوچک مرا دید یا نه... اما من هرگز جز این خاطره‌ای که از دیگران شنیدم، هیچ خط و نشانی از مادرم ندارم...

می‌گویند چهل روزه که شدم، مادربزرگم از شهرستان با هزار بدبختی خودش را رساند و مرا از همسایه‌ها گرفت و با خود برد به طالقان...

پدرم در سالهای قحطی گماشته متفقین بود و سراغی از من نگرفت و بعد از جنگ ملول و ناتوان و حصبه زده به طالقان آمد و نگذاشتند مرا ببیند که مبادا حصبه به من سرایت کند و بعد از ده روز مرد...

مادربزرگم مرا در باغچه کوچک و خانه سنگی‌اش بزرگ کرد... دایی‌ها گهگداری دست نوازشی بر سرم می‌کشیدند، خاله‌ها هر کدام سر خانه و زندگی خودشان بودند و من در تمام آن سالها با مادربزرگ پیرم و بچه‌های کوچه و محله بزرگ شدم...

ده ساله بودم که یکی از بستگان دور پدری‌ام مرا به فرزندی قبول کرد و با خودش به تهران آورد... در حالی که تازه برایم شناسنامه گرفت و به مدرسه فرستاد، من تازه داشتم معنی واژه مادر و پدر را می‌فهمیدم... محبت آن زن و مرد به من خیلی بود در حالی که خودشان سه بچه داشتند و حالا من نان‌خور اضافه بودم. اما فقط برای رضای خدا مرا پیش خودشان نگه داشتند...

کلاسهای درس را تند و تند با نمره‌های عالی می‌گذراندم... استعداد عجیبی در حفظ شعر و ابیات قرآنی داشتم و خط خوشم همه را به وجد می‌آورد...

پانزده ساله شدم که خبر دادند مادربزرگم سخت مریض است و به من احتیاج دارد. درس و مشق و تهران و خانواده جدیدم را رها کردم و رفتم طالقان... پیرزن بیچاره زمین‌گیر شده بود و من ماندم و از او به مدت پنج سال مراقبت کردم... کم و بیش خواستگارهایی به خانه می‌آمدند و جواب رد می‌دادم و می‌رفتند. فکر می‌کردم تنها وظیفه‌ام در زندگی مراقبت از مادربزرگم است...

دایی‌ها از ترس زنهایشان جرأت نمی‌کردند سری به مادرشان بزنند و خاله‌ها گرفتاری زندگی‌شان را بهانه می‌کردند. پیرزن بیچاره در تنهایی و حسرت دیدن بچه‌هایش فوت کرد...

۲۰ ساله بودم... حالا در خانه کهنه و نمور تک و تنها شده بودم. امید داشتم برگردم تهران و دوباره آن زندگی شیرین و دلنشینم را با خواهر و برادرهای ناتنی‌ام داشته باشم اما وضع تهران هم تغییر کرده بود... مادر خانواده دچار جنون ادواری شده بود... پدر خانواده رفته بود زن جوانی اختیار کرده بود و پسرها و دخترها هر کدام سرشان گرم زندگی خودشان بود... تهران به سرعت داشت پیشرفت می‌کرد... مشاغل دولتی زیاد بود و با همان حد سواد و خط خوش من می‌شد کاری پیدا کرد ولی حالا مادر مجنون و پدر عاشق را چه می‌کردم!!

ماندم خانه و از مادر ناتنی‌ام مراقبت کردم... ده سال کنار او ماندم. دخترها و پسرها ازدواج کردند و رفتند. مرد خانه هم سرخورده از عشق پیرانه سریع به خانه برگشت ولی زن او را نپذیرفت و آواره شد...

سی و سه ساله بودم که پدر ناتنی‌ام فوت کرد و وقتی داشتند ارث و میراث را تقسیم می‌کردند هیچ سهمی به من ندادند و یادآوری‌ام کردند که هیچ رابطه خونی با آنها ندارم... تا مادر زنده بود کنارش ماندم حداقل سقفی بالای سرم بود... دیگر سنم از ازدواج گذشته بود و باید برای تأمین مخارجم خودم کار می‌کردم... خواهرها و برادرهای ناتنی‌ام بچه‌هایشان را به من می‌سپردند و به سفر می‌رفتند و دست آخر دستمزدی بهم می‌دادند. هرگز فکر نمی‌کردم این شغل همه زندگی‌ام شود...

وقتی مادر فوت کرد به ماه نکشید که خانه را فروختند و من با یک چمدان سبک پشت در ماندم... یکی از زنهای همسایه بهم پیشنهاد کرد که بچه دخترش را نگه دارم و مواجب بگیرم... قبول کردم. اتاقی اجاره کردم و هر روز صبح به خانه آنها می‌رفتم و از دخترشان مراقبت می‌کردم. دختری که از ناحیه پا فلج بود و احتیاج به مراقبت ویژه داشت...

چند سالی از آن دختر مراقبت کردم بعد بچه‌های دیگری پیدا شدند و شب و روز کارم نگهداری بچه‌ها بود... از این شغل راضی بودم. بچه‌ها همیشه از بزرگترها مهربان‌ترند. جای خالی بچه نداشته‌ام را پر می‌کردند...

تا اینکه یک روز زنی بهم تلفن کرد و گفت:

ـ بهت یک اتاق می‌دهم که با ما زندگی کنی... شب و روز پیش ما باش از دوقلوهای من مراقبت کن.

قبول کردم. چمدانم را برداشتم و به خانه‌ای مجلل در شمال تهران نقل مکان کردم... دوقلوهای شیطان و پر سروصدایی بودند اما کم کم به آنها آنقدر عادت کردم که شدم جزئی از خانواده‌شان، پیری از راه رسیده بود... زانودرد، کمردرد و موهای سفید به من می‌گفت که دیگر بیشتر از این نمی‌توانی کار کنی... دوقلوها داشتند بزرگ می‌شدند و هر لحظه منتظر بودم مرا مرخص کنند... اما آن خانواده آنقدر مهربان بودند که هرگز مرا از آن خانه بیرون نکردند...

دوقلوها بزرگ شدند و مرا مادر صدا می‌زدند، برای تحصیل به خارج از کشور رفتند و من مونس مادر تنهایشان شدم... به همه می‌گویند من مادربزرگشان هستم...

حالا در سن هفتاد سالگی بعد از یک عمر آوارگی و خستگی در گوشه‌ای از زیرزمین این خانه آرام دارم زندگی می‌کنم. خداوند مرا هیچ وقت تنها نگذاشت هرچند بندگان خدا به من جفا زیاد کردند...

نه بچه‌ای دارم و نه خانواده‌ای ولی حالا اینجا احساس می‌کنم هم بچه دارم و هم خانواده، شاید این لطف خدا بود... همه زندگی به او متوسل شدم و از بی‌پناهی نهراسیدم چون می‌دانستم کسی با من هست که مهربان‌ترین و قادرترین است...

■



مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۳۵۰



اجبار در انتخاب همسر

آقای م. ک ساکن تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند

عصبی و متزلزل

هم اکنون که در حال نوشتن این نامه هستم به شدت عصبی و ناراحتم. به نحوی که می‌خواهم همه را نفرین کنم. من جوانی ۲۸ ساله‌ام که به رشته‌های مختلف علمی و فرهنگی علاقمندم برای آنکه بیشتر خودم را بشناسانم و همچنین خودم را یک شخص منطقی که اهل لج و لجبازی نیست نشان دهم، ترجیح می‌دهم تا به برخی از دستاوردهای خود اشاره داشته باشم.

من کارشناس پرستاری هستم و در یکی از بیمارستان‌های تهران مشغول به کار اما به علم و فرهنگ و رشته‌های مختلف آن علاقه دارم. در این میان در زمینه شعر، داستان‌نویسی، مقاله‌های علمی و حتی عکاسی فعالیت‌های بسیاری به انجام رسانده و در مواردی هم به افتخارات و جوایزی دست یافته‌ام. بنابراین می‌توانید تصور کنید که من با چنین پیشینه‌ای نمی‌توانم انسانی عجول و یا غیرمنطقی باشم. اما اکنون با مشکلی مواجه شده‌ام که مرا عصبی و متزلزل کرده است تا آنجا که صبر و حوصله‌خودم را از دست داده‌ام و احساس تنفر و کینه ذهن و روح من را تسخیر کرده است.

اجبار از خانواده

من ساکن تهران، اما اصالتاً خوزستانی‌ام. ضمن آنکه پدر و مادر و اجدادم از عرب‌های مقیم خوزستان می‌باشند و به زبان عربی هم صحبت می‌کنیم. اما در مورد ازدواج هدف من همواره این بوده یک زن فارس را به همسری انتخاب کنم. اما خانواده من به شدت مخالف بوده‌اند و می‌گویند که باید همسری عرب‌تبار انتخاب کنم. متأسفانه این جر و بحث تا هم اکنون که ۲۸ ساله هستم و از هر نظر به سن ازدواج رسیده‌ام و امکانات آن را هم دارم ادامه پیدا کرده است. نتیجه اینکه من هر دختری را که برای خواستگاری انتخاب می‌کنم خانواده‌ام با من مخالفت می‌کنند. حال من مجبور شده‌ام که خودم به تنهایی به خواستگاری بروم اما هرجا که می‌روم پدر و مادر دختر مرا نمی‌پذیرند و از من می‌خواهند که پدر و مادرم را به همراه داشته باشم. که البته این یک خواسته طبیعی است. در نتیجه من همچنان مجرد مانده‌ام که بسیار کلافه‌ام کرده است. من اهل زندگی و تشکیل خانواده هستم و زندگی مجردی آن هم به اجبار مرا از نظر روحی بسیار خسته کرده ضمن آنکه عصبی و ناراحت شده‌ام. حتی چند بار که در میان همراهان بیماران در بیمارستان‌هایی که مشغول به کار در آنها بوده‌ام، دختران شایسته‌ای هم یافته و شخصاً برای خواستگاری اقدام کرده بودم روسای من از جریان آگاه شده و به دلیل دخالت‌دادن زندگی شخصی در کار و حرفه‌ام مرا اخراج کرده‌اند. احساس می‌کنم که به خاطر این حرکاتم واقعا تابلو شده‌ام و آبرو و حیثیتم لکه‌دار شده است. اما همچنان خانواده‌ام پا را در یک کفش کرده‌اند و از من می‌خواهند تا همسری از خانواده عرب اختیار کنم. که من هم اکنون حتی بیشتر از پیش با چنین اجباری مخالف هستم. حال با توجه به شرایط من که به واقع از نظر روحی و روانی خود را در آستانه ناهنجاری‌های گوناگون از جمله افسردگی، پرخاشگری و تنفر از همه کس و همه جا یافته‌ام تقاضا دارم که لطفاً به من کمک کنید تا شاید خانواده‌ام با مشاهده پاسخ شما واقعیت‌ها را بپذیرند و دست از لجاجت بردارند.

همه ایرانی هستیم

جناب آقای م. ک ساکن تهران

تفاوتی نیست

آنچه که در درجه اول اهمیت قرار دارد و همگان باید بدانند این واقعیت است که زمانی که ما در ایران زندگی می‌کنیم و شناسنامه‌ای ایرانی در دست داریم اگر چه ممکن است ترک، عرب، کرد، لر، و فارس و... باشیم اما همه ایرانی هستیم و هیچ تفاوتی بین ما وجود ندارد و برتری هم نسبت به یکدیگر نداریم. البته این درست که باید، فرهنگ، قومیت و زبان خود را حفظ کنیم. چرا که مشخص کننده هویت ما می‌باشد اما این دلیل نمی‌شود که هر قومی به دور خود دایره‌ای کشیده و خود را از سایر اقوام جدا کند، چرا که آنگاه اصل قضیه که ایرانی بودن ماست، زیر سوال می‌رود. این را در ابتدا توضیح دادم تا مبنای اصلی بحث مشخص شود. اما برخی اوقات پیش می‌آید که اعضای یک طایفه و قوم اگر چه در ایرانی بودن خود هیچ تردیدی ندارند. اما در برقراری ارتباط روزمره با هم‌زبان، و هم کیش خود احساس راحتی و رفاه بیشتری می‌کنند. این امر به ویژه در نسل‌های گذشته که به دلیل مشکلات جغرافیایی، تماس‌ها کمتر بوده، بیشتر صدق می‌کند. خیلی رک بگویم که پدر و مادر و سایر اعضای خانواده شما که متعلق به یک نسل و یا نسل‌های پیشتر بوده‌اند، احتمالاً احساس می‌کنند که با ورود یک عروس از قوم و یا طایفه دیگر به داخل خانواده با توجه به آشنا نبودن عروس با پیشینه، فرهنگ و حتی زبان آنها، دچار مشکلاتی می‌شوند و نوعی غریبگی به وجود می‌آید که قاعدتاً نباید میان یک عروس و خانواده داماد وجود داشته باشد. و این غریبگی در موارد مختلف ایجاد اشکال خواهد کرد. درواقع توجیهی که ذکر شد اصل و مبنای تفکر آنهاست و به هیچ وجه نباید آن را با تعصب‌های طایفه‌ای و خدای نکرده با تبعیض نژادی اشتباه گرفت. چرا که خوشبختانه در میان ایرانیان چنین تعصب‌های غیر منطقی وجود ندارد. و به همین دلیل هم هست که اقوام و طایفه‌های مختلف هزاران سال است که در کنار هم زندگی می‌کنند و حتی برای یکدیگر فداکاری هم دست می‌کنند. که آخرین نشانه آن همانا دوران دفاع مقدس می‌باشد که همگی نسبت به آن به خوبی آگاه هستیم.

به دنبال راه حل

حال برای آنکه واهمه آنها در مواردی که ذکر شد از میان برداشته شود مهمترین عامل این است که قبل از هر چیز شما دختری را که به عنوان همسر آینده خود نشان می‌کنید، ابتدا اسباب آشنایی میان او و خانواده‌اش از یک طرف و خانواده خودتان از سوی دیگر را فراهم آورید. همین که آنها به دور یکدیگر بنشینند و با یکدیگر به تبادل نظر بپردازند، آنگاه آهسته آهسته آن ظن و شک از میان برداشته می‌شود و خانواده شما متوجه می‌شوند که می‌توانند به خوبی با عروسشان ارتباط برقرار کنند. در واقع همین برقراری ارتباط و از میان برداشتن موانعی چون تفاوت‌ها در زبان، پیشینه و فرهنگ است که باعث می‌شود تا در اساس تفکر نسبت به ورود یک عروس غریبه تجدید نظر شود.

شما هم البته به نوبه خود در انتخاب همسر آینده نباید تعصب بی‌جهت به خرج دهید و بیشتر به شخصیت طرف مقابل و خانواده‌اش و این که تا چه اندازه با او به تفاهم می‌رسید، توجه کنید تا اینکه به قوم یا طایفه‌ای خاص برای ازدواج نظر داشته باشید.

حرف من این است که شما هم نباید لجاجت به خرج دهید و اصولاً تنها به خاطر لجبازی با والدین حتی اگر دختر خوب عرب تباری را شایسته همسری دیدید روی آن خط بکشید.

اهمیت نشست و برخاست و گفتگو آن هم در زمانه ما که ارتباطها آسان‌تر شده است واقعاً حد و حدودی ندارد. و همین گفتگوهاست که درک متقابل را میان خانواده‌ها به وجود می‌آورد و حقایق برایشان روشن می‌شود. و این با شماست که امکانات و فضای چنین گفتگویی را فراهم آورید. من مطمئن هستم که با صبر و تحمل در شما و برقراری فضای گفتگو و فهم متقابل میان خانواده‌ها خانواده‌شما هم مثل خودتان به انتخاب منطقی‌ای که انجام داده‌اید افتخار خواهند کرد و با جان و دل پذیرای او خواهند بود.

موفق و پیروز باشید.

اغلب آنهایی پیروز و موفق می‌شوند که کمتر تعریف و تمجید شنیده باشند ● ژوبر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عاقبت کسی که سخت عاشق شد

منتظر بودم که مادر حداقل ظرف یکی دو روز تدارک خواستگاری را ببیند ولی هر چه پرس و جو می‌کردم می‌گفت: هنوز زود است. خبرت می‌کنم.



عاشق شده بودم... از آن عاشق‌هایی که نه خورد و خوراک داشتم و نه خواب..

رفقایم دستم می‌انداختند و اذیتم می‌کردند ولی دست خودم نبود، یک دل نه صد دل عاشق عاطفه شده بودم...

همراه پدرم به خانه‌مان آمده بود... از بستگان مادرم بود که از شهرستان آمده بود تهران برای دوا و درمان پدرش... دختری با قامتی بلند، صورتی زیبا و نگاهی معصومانه.. مادرم همان روز اول رد نگاه مرا گرفت و فهمید پسرش دلباخته شده! مرا فرستاد خانه خواهرم و گفت:

ـ تا میهمانها نرفته‌اند بر نمی‌گردی...

من امادلم آنجا بود... به فرهاد و علیرضا، رفیق‌های اصلی هم ماجرا را گفته بودم و آنها فقط می‌خندیدند وقتی حال و روز مرا می‌دیدند... فکر نمی‌کردم یک روز در همان نگاه اول عاشق شوم! آن هم چه عشقی!!

۲۱ سال داشتم. تازه از سربازی برگشته بودم. و به همت پدرم در بانک استخدام شده بودم...

بعد از یک هفته مادر خبر داد که می‌توانم برگردم خانه... جای خالی عاطفه را در خانه حس می‌کردم... مادرم مرا صدا زد و از من پرسید:

ـ دوستش داری یا فقط یک هوس بود؟!

قسم خوردم که دیگر پاک تر از این عشق پیدا نمی‌کند. مادر پوزخندی زد و گفت:

ـ دختر خوبی است... توی این یک هفته همه جوره امتحانش کردم. سر به زیر است و مطیع... اما از تو می‌ترسم... اگر بعد از چند ماه گفتی دلت را زده چی؟ اگر با او بدرفتاری کردی آبروی من توی فامیل می‌رود و اگر...

صد تا اگر را ردیف کرد و من مدام سعی می‌کردم متقاعدش کنم که هرگز چنین اتفاق‌هایی نمی‌افتد. مادر آهی کشید و گفت:

ـ باشه... صبر کن خبرت کنم که کی برویم خواستگاری. فعلاً سرت توی کار خودت باشد...

منتظر بودم که مادر حداقل ظرف یکی دو روز تدارک خواستگاری را ببیند ولی هر چه پرس و جو می‌کردم می‌گفت:

ـ هنوز زود است. خبرت می‌کنم.

یک هفته، دو هفته، یک ماه... دیگر بعد از سه ماه فریادم بلند شد. مادر گفت:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بهانه‌ای برای جدایی

ـ تو لیاقت خانواده ما را نداری. باید می‌رفتی با یک باغبان ازدواج می‌کردی... این ضربه نهایی بود و قلبم چنان شکست که دیگر التیام پیدا نکرد... بعد از سه سال به اصرار ناصر قبول کردم بچه‌دار شوم.



تمام دوران کودکی‌ام را کنار پدربزرگم بودم... در باغی پر از پرتقال و نارنج، در شمال کشور همراه پیرمردی که عاشق باغش بود و هیچ وقت احساس پیری نمی‌کرد...

پدر و مادرم هر دو در تهران شاغل بودند و سخت کار می‌کردند. تابستانها مرا می‌بردند شمال که پیش آقاجان باشم... مادربزرگم خیلی سال پیش فوت کرده بود و آقاجان هم با زن دیگری ازدواج کرده بود که از قضا میانه خوبی با من نداشت. فکر می‌کرد مادر و پدرم مرا سربار آنها کرده‌اند و دائم غر می‌زد... هر چه او نامهربان بود، آقاجان سرشار از مهربانی بود و گوشم را به حرفهای زن پیرش می‌بستم...

شاید این بهترین خاطرات و روزهای زندگی‌ام بود. چون وقتی ۱۲ ساله شدم آقاجان سکته کرد و مجبور شد برای دوا و درمان به تهران بیاید و دیگر تهران ماندگار شد. آن باغ زیبا را فروخت و همراه همسرش آمد تهران و آپارتمان‌نشین شد. همین آپارتمان‌نشینی و شهرنشینی او را دق داد و کشت.

چهارده سالم بود که او را در بهشت زهرای تهران خاک کردیم... من خصوصیات اخلاقی‌ام با بقیه خواهر و برادرهایم همیشه فرق داشت چون تربیت شده آقاجان بودم. مثل بقیه علاقه‌ای به بازی‌های کامپیوتری و تلویزیون نداشتم. دلم می‌خواست تو دل طبیعت باشم و از این طرف به آن طرف بدوم...

شاید به همین خاطر بود که مهندسی کشاورزی را برای ادامه تحصیل انتخاب کردم و از قضا همانجا با ناصر آشنا شدم...

از همکلاسی‌هایم بود. او برخلاف من، هیچ علاقه‌ای به این رشته نداشت و همیشه می‌گفت فقط به خاطر گرفتن مدرک دانشگاهی در این رشته تحصیل می‌کند!!

با همه این اختلاف سلیقه‌ها نمی‌دانم چرا به او علاقمند شدم. به نظرم مرد قوی و محکمی بود. مهربانی‌هایش مرا یاد آقاجان می‌انداخت. برای همین به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت دادم...

مراسم خواستگاری بی‌هیچ دردسری برگزار شد... خانواده‌ها هیچ مشکلی نداشتند و تنها کسی که در این میان دلواپس من بود، یکی از خاله‌هایم بود که می‌دانست چقدر اختلاف سلیقه بین من و ناصر وجود دارد...

ولی کسی به حرفهای او اهمیت نمی‌داد. حتی خودم هم دلم می‌خواست خوش بین باشم و باور کنم که همه چیز درست می‌شود...

وقتی ازدواج کردیم یک ترم به تمام شدن درسمان مانده بود... ناصر مطمئن بود که بعد از فارغ‌التحصیلی می‌رود سراغ حرفه خانوادگی‌شان، یعنی فرش‌فروشی و من مطمئن بودم که در حوالی تهران زمین کشاورزی می‌گیرم و مشغول به کار می‌شوم... ناصر به حرفم می‌خندید و همیشه می‌گفت:

ـ آخه به دستهای لطیف تو می‌آید که کشاورزی

ـ چند تا دختر در همین تهران پیدا کرده‌ام که اول می‌رویم خواستگاری آنها... اگر نپسندیدی می‌رویم سراغ همانی که خودت می‌خواهی...

حسابی از دست مادرم عصبانی شدم. من عاشق عاطفه بودم و او اسم دخترهای دیگر را می‌آورد...

خلاصه به اصرار او کت و شلوار پوشیدم و راهی خواستگاری‌های متعدد شدیم.

بعد از هر خواستگاری مادر از من می‌پرسید:

ـ خب نظرت چیست؟

و من اخم می‌کردم و می‌گفتم:

ـ نه...

سر از کارهای مادرم درنمی‌آوردم. فکر می‌کردم یک جورهایی می‌خواهد سنگ جلوی پایم بیاندازد که به عاطفه نرسم...

بالاخره بعد از ماه‌ها انتظار گفت:

ـ آخر این هفته می‌رویم شهرستان... حواست باشد. هر جا رسم و رسومات خودش را دارد.

هر چه پدر عاطفه گفت سربلند نمی‌کنی...

با دو پا نه، با دو بال راهی سفر شدم. پاهایم روی زمین نبودند، قلبم می‌خواست از جا کنده شود...

وقتی رفتیم خانه عاطفه و مادر مقدمات اولیه را گفت و پدر و مادر عاطفه اجازه خواستند که فرصتی به آنها بدهیم تا فکرهایشان را بکنند، من دیگر تاب و تحمل نداشتم.

به مادر گفتم آنقدر می‌مانم تا جواب مثبت را بشنوم و مادر برای اولین بار با من موافقت کرد.

خانه خاله جانم ماندم تا بالاخره بعد از ده روز پدر عاطفه جواب مثبتش را اعلام کرد...

دنیا را به من داده بودند. داشتم از خوشحالی می‌مردم...

مراسم عقد و عروسی برگزار شد و بعد از همه این ماجراها یک روز به مادرم گفتم:

ـ چقدر مرا اذیت کردی تا بالاخره عاطفه را برایم گرفتی!!

مادر خنده معناداری کرد و گفت:

ـ از خدا می‌خواستم عاطفه عروسم شود ولی به احساسات تو اطمینان نداشتم. باید همه جوره امتحانت می‌کردم. وقت تلف کردم، دخترهای زیبای دیگری را بهت معرفی کردم و گذاشتم زمان بگذرد که اگر این عشق فقط یک هوس بوده، از سرت بیفتد. ولی وقتی مطمئن شدم که این هوس نیست و عشق واقعی است دیگر دلم قرص شد و با خیال راحت به خواستگاری عاطفه آمدم...

هفده سال از ازدواجمان می‌گذرد.. صاحب سه فرزند دختر هستم و هنوز که هنوز است از درایت و دوراندیشی مادرم استفاده می‌کنم و از او ممنونم که به من فرصت داد تا قلبم ندای واقعی‌اش را به گوشم برساند... ■

کنی؟!

من اما مصمم بودم. بعد از فارغ‌التحصیلی، یکی از استادهایم که می‌دانست من علاقه زیادی به این کار دارم به من پیشنهاد کرد که در یک پروژه تحقیقاتی به او کمک کنم ـ چند هکتار زمین زیر کشت رفته بود و تحقیقات شروع شده بود...

فاصله زمین‌ها تا تهران نزدیک به دو ساعت بود. هر روز صبح قبل از سپیده صبح راه می‌افتادم و زمستانها وقتی به خانه می‌رسیدم هوا حسابی تاریک شده بود.

هرچه پیش می‌رفتیم تحقیقات جواب بهتری می‌داد و همه ما با شور و انگیزه بیشتری کار می‌کردیم. اما ناصر از این وضع اصلاً راضی نبود. حتی خانواده‌اش اصرار می‌کردند که من دست از کار بردارم و خانه بنشینم و خانه‌داری کنم... آنقدر پافشاری کردند که من علی‌رغم میلم کارم را رها کردم. ولی هیچ‌وقت از این کار راضی نشدم که نشدم... بدخلق بودم. بهانه می‌گرفتم و جر و بحث‌های زیادی با ناصر داشتم...

دلم به باغچه کوچک آپارتمان خوش بود که هر روز یک ساعتی در آن می‌چرخیدم و به گل و گیاهها می‌رسیدم. کم کم باغچه خانه ما در کوچه معروف شد و همسایه‌ها از من خواستند در رسیدگی به باغچه‌هایشان به آنها کمک کنم، دیگر کارم شده بود رسیدگی به باغچه‌های خانه‌ها از این سر کوچه تا آن سر کوچه... ناصر عصبانی می‌شد و می‌گفت تو شدی باغبان مردم!!!

تحقیرم می‌کرد و من از او بیشتر و بیشتر فاصله می‌گرفتم. کار به جایی رسید که به من گفت:

ـ تو لیاقت خانواده ما را نداری. باید می‌رفتی با یک باغبان ازدواج می‌کردی...

این ضربه نهایی بود و قلبم چنان شکست که دیگر التیام پیدا نکرد... بعد از سه سال به اصرار ناصر قبول کردم بچه‌دار شوم. اما همان ماههای اول متوجّه شدیم که مشکل جدی داریم و نمی‌توانیم به طور طبیعی صاحب بچه شویم... این خبر مثل باد در فامیل پیچید و ناگهان همه رفتارها عوض شد. مادر ناصر تمام حرف‌هایی که در طول این سالها توی دلش نگه داشته بود را به زبان آورد... تحقیرم کرد که یک بچه دهاتی هستم. پدر ناصر گفت که از اول راضی به این وصلت نبوده... همه این نقص را از من می‌دیدند.

همه چیز تلخ بود. آنقدر حرفهای بد شنیدم که دیگر نمی‌توانستم یک روز بیشتر آنجا بمانم. وقتی گفتم طلاق می‌خواهم، مادر ناصر گفت:

ـ همان بهتر که بروی باغچه‌های مردم را درست کنی!!

از همه‌شان نفرت پیدا کردم... درست موقعی که در گیرودار طلاق بودیم نتیجه دوم آزمایشها آمد و متوجه شدیم ناصر مشکل جدی‌تری برای بچه‌دار شدن دارد و اصولاً نقص از اوست... ناگهان رفتارش با من محبت‌آمیز شد ولی من دیگر او را نپذیرفتم...

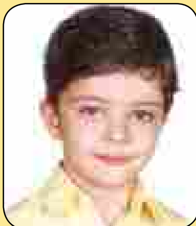
امروز آمده‌ام که تقاضای طلاق کنم. دادگاه به نفع من رأی خواهد داد چون ناصر توانایی بچه‌دار شدن ندارد. هرچند مشکل اصلی من این نبود ولی این مسئله محکمه‌پسند است و می‌توانم خودم را از این منجلاب رها کنم... ■

شکوفه های زندگی

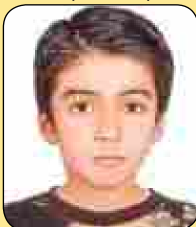

ثنا محمدزاده


پارسا سالمه


عرفان سیفی آلاشتی

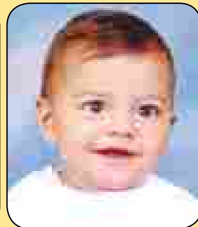

پارسا مرادپور


ایلیا بارانی راد


علیرضا بارانی راد

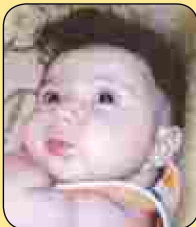

امیرمهدی صیادی


امیرعلی بیاتی


عرشیا باقری


زهرا باقری


فرهاد ذوالفقاری


هلنا نیک پور


ستایش صادقی


فاطمه تقی زاده

منطق عقلی هر قدر هم محکم باشد تا با احساسات توأم نشود کوچکترین نفوذی در دل انسان نمی کند

● دیبو

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

سرنوشت دوستان کودکی

همانطور که قبلاً برای خوانندگان این خاطرات شرح داده‌ام در پاییز ۱۳۱۶ به تهران آمدم و در این شهر پس از جستجوی زیاد مادر را که چند سال قبل پس از جدایی از پدر همراه خواهری بزرگتر از من به تهران مهاجرت کرده بود یافتم و پس از یکی دو ماه با اینکه هنوز ۹ سالم نشده بود خیلی زود در این شهر جذب کار روزنامه‌فروشی شدم و خیلی زود در این شغل جاافتادم و همیشه تا ساعت ده شب(وقت پایانی آخرین سانس سینماها) مقابل در خروجی‌شان می‌ماندم و با فریاد و سر و صدای زیاد همه روزنامه‌هایم را می‌فروختم و البته در زمان کمی چند دوست هم پیدا کردم و در بین آن‌ها به ابرام اطلاعاتی شهرت پیدا کردم. ناگفته نماند که آنها هم برای خود نام‌های مستعاری داشتند مثل حسین شاه،اسی جهود،حسین جگرکی، احمد عشقی یا احمدراه‌آهنی، ابرام خیکی (چون خیلی چاق بود)، محمد بودا، رضا عرب و غیره که تنها اشتراکی که با یکدیگر داشتیم این بود که در روزهای تعطیل دور هم جمع می‌شدیم و در انتهای خیابان پامنار چند قدمی پایین‌تر از منار تاریخی و معروف آن خیابان در سه‌راهی محله عطاجون که یک بازارچه کوچک داشت و همیشه در روزهای تعطیل بیشتر مغازه‌های این محله بسته می‌شد دور هم گرد آمده وبه بازی‌های رایج نوجوانان آن ایام گردوبازی، تیله انگشتی، الک دولک، جفتک چهارگوش یا دوزبازی»مشغول می‌شدیم و این بازی‌ها تنها سرگرمی سالم آن روزها بود.

من تازه چند ماهی بود به تهران آمده بودم و در یکی از کوچه‌های آن محل جنب کوچه مسجد آیت‌الله افجه‌ای در یک خانه قدیمی بزرگ منزل کردیم که دور تا دور آن چندین اتاق داشت و در هر یک از آن اتاق‌ها یک خانواده چندنفری بودند که کرایه‌ای از مبلغ بیست تا سی ریال بابت آن کرایه می‌دادند و من هم همراه مادر و خواهری بزرگتر از خودم در یکی از آن اتاق‌ها زندگی می‌کردیم و هر ماهه دو تومان (بیست ریال) بابت آن اتاق به اسدالله خان تک سوار که قبلاً درجه‌دار اداره امنیه ژاندارمری بود که بازنشست شده و این خانه را اجاره کرده بود و خود را سرمستأجر می‌نامید پرداخت می‌کردیم.

با اینکه من از همه آن بچه‌ها که بعدها تعدادی‌شان در تجارت و سیاست موفق شدند کوچکتر و ریزنقش‌تر بودم اما در اثر زرنگی و فرزی که در بازی به خرج می‌دادم، خیلی زود بین آنها جا افتادم. یک روز جمعه که در داخل کوچه مشغول دوزبازی بودیم، نوجوانی هم سن ما به جمع ما نزدیک شد و چند لحظه‌ای به حرکات و بازی ما چشم انداخت و از ما خواست که او را هم در بازی شرکت دهیم. آن روز ما به اتفاق احمد عشقی، حسین شاه و اسی جهود مشغول بازی بودیم و همگی توافق کردیم که او را در بازی شریک کنیم وقتی اسم او را پرسیدیم خود را احمد خالق زاد معرفی کرد و گفت مدتی است همراه پدر و مادرش از یک شهر مازندران آمده‌اند. به پیشنهاد اسی جهود که از همه ما بزرگتر بود به او لقب بچه‌خدا دادیم و احمد آقا شد یکی دیگر از دوستان ما. آن روز او با یک عباسی آب‌نبات قیچی خرید که آن را به تساوی بین ما تقسیم کرد و ما آن روز با خوردن آن شکلات‌های خوشمزه آشنایی و دوستی خود را جشن گرفتیم.

بچه‌خدا که پسری مؤدب،درس‌خوان و از خانواده محترم و با شخصیتی بود همه روزهای هفته را در مدرسه می‌گذراند و به دنبال درس و کتاب بود، فقط روزهای تعطیلی سر و کله‌اش پیدا می‌شد و همیشه با دیدنش خوشحال می‌شدیم چون می‌دانستیم همواره در جیب‌هایش کلوچه‌های خوش‌خوراک و آبنبات‌های رنگی یا نخودچی کشمش پیدا می‌شود که ما را در خوردن آن خوراکی‌ها شریک کند. یکی دو سالی از دوستی ما می‌گذشت که جنگ‌جهانی دوم درگرفت ولی هجوم ناگهانی بیگانگان هم نتوانست. ما را از هم جدا کند. هنوز چند ماهی از جنگ نگذشته بود که دو تن از شخصیت‌های بزرگ کشورمان که در دوران حکومت رضاخانی به عراق و فلسطین تبعید شده بودند یعنی آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی و سیدضیاءالدین طباطبایی وارد ایران شدند. آقای کاشانی به منزل قبلی‌اش در پامنار آمد و در نزدیکی محل بازی‌های همیشگی ما سکنی گرفت و آقای سیدضیاءالدین به ملکی که در بین دهکده فرحزاد و اوین درکه به نام سعادت که باغ وسیعی بود قرار داشت رفت و آنجاساکن شد و چند ماه بعد حزبی به نام حلقه که بعد از چندی به حزب اراده ملی تغییر نام داد، در خیابان سعدی جنوبی مقابل فروشگاه کازرونی تأسیس کرد و من هم به دلیل حرفه‌ای که داشتم با هر دوی این شخصیت‌ها در رابطه بودم. با ورود آقای کاشانی به ایران خیلی زود تعداد زیادی از مذهبیون و رجال به گرد ایشان جمع شدند و چندی نگذشت که جمعیت فداییان‌اسلام به رهبری شهید سیدمجتبی نواب صفوی و جمعیت دیگری به نام مجاهدین اسلام به سرپرستی سیدشمس‌الدین قنات‌آبادی پای گرفت و ما گروه دوستان هم در روزهای تعطیلی و بعد از آنکه از بازی‌های خود خسته می‌شدیم برای خوردن نهار بر سر سفره‌ای که همه روزه در منزل آقای کاشانی گسترده می‌شد می‌رفتیم، سفره‌ای که همیشه با حضور تعداد زیادی از تجار و بازاریان جهت اقامه نماز به امامت حضرت آیت‌الله کاشانی و در خانه وی برپا می‌شد و پس از صرف نهار همه به دنبال کسب و کار خودشان می‌رفتند و...

***

چند سالی از آن ماجراها گذشت و اسی جهود که مسلمان شده بود (ولی چون هنوز در همان محله یهودی‌ها زندگی می‌کرد ما او را اسی جهود می‌نامیدیم). به شاگردی حاجی مهدی آهن‌فروش که از تجار بزرگ آهن بود درآمد و در همان نزدیکی در خیابان بوذرجمهری مشغول به کار شد. پس از چندی حسین شاه که پدرش یکی از تجار سقط‌فروش بازار بود و مغازه‌ای بزرگ داشت به کمک پدرش رفت و با ادامه تحصیل بعدها یکی از شخصیت‌های بزرگ ملی سیاسی شد و به شهرت فراوانی رسید و احمدعشقی هم که پدرش یکی از استادکاران کارخانجات راه‌آهن بود و به همین جهت به او لقب راه‌آهنی داده بودیم، توسط پدرش به استخدام راه‌آهن درآمد و به هر ترتیبی بود هر کدام از دوستان دوران کودکی به کاری مشغول شدند و در اثر مرور زمان از یکدیگر دور شدیم. چند وقتی از بچه‌خدا بی‌خبر بودیم تا اینکه در یکی از روزهای آخر خرداد وقتی سهمیه روزنامه‌هایم را از توزیع کل جراید گرفتم و می‌خواستم از کوچه مسجدامین‌السلطان (کوچه کیهان یا شاهچراغی فعلی) بگذرم که ناگهان در برابر دبیرستان ادیب دوست غایب بچه‌خدا را در میان دانش‌آموزان دبیرستانی دیدم و به سویش رفتم، صدایش زدم وقتی متوجه من شد چنان اظهار خوشحالی کرد که مانند کسی که برادر گمشده‌اش را دیده باشد، همدیگر را در آغوش کشیدیم و صورت هم را بوسیدیم. بعدها باخبر شدم این دوست درس‌خوانمان در خرداد ۱۳۲۶ موفق شد دیپلم بگیرد. بدون آنکه خدمت سربازی را انجام دهد با نفوذی که پدرش داشت و یکی از کارمندان عالی رتبه و سرشناس وزارت‌خارجه بود، به استخدام آن وزارت‌خانه درآمد و علاوه بر کارمندی در یکی از دانشگاه‌های فرانسه تحصیل در حین خدمت می‌کرد و خیلی زود به یکی از مدیران موفق و سرشناس آن وزارت‌خانه تبدیل شد و در همین مدت ازدواج کرد و خدا به او سه فرزند هدیه داد و باز چند سالی از او بی‌خبر شدیم و فقط می‌دانستیم مشغول خدمت در سفارت ایران در یکی از کشورهای اروپایی است.

اما یکروز(تابستان ۱۳۴۵) که برای بدرقه چند دوست که به زیارت خانه خدا می‌رفتند به فرودگاه رفته بودم، ناگهان آن دوست عزیز را دوباره در میان جمع زیادی که او را دوره کرده بودند دیدم که به طرف پاویون دولت می‌رفت تا سوار یک هواپیمای بوئینگ هفتصد و بیست و هفت شود، بی‌درنگ به سویش دویدم و همین که خواستم به او نزدیک شوم توسط مأموران مستقر به کناری زده شدم و این آخرین باری بود که او را دیدم اما محافظانش اجازه نزدیک شدن به او را ندادند، بعدها تعدادی از دوستانم دعوت‌حق را لبیک گفتند و ما بقی هم مردانی سرشناس شدند که عده‌ای از آنها همچنان در صحنه‌های اجتماعی و سیاسی کشور نقش‌های بزرگ دارند. ■

با شلاق اراده می‌توان اسب وحشی و سرکش را رام کرد ● راسین

چرا کسی از میدان سئول مادرید گزارشی پخش نکرد؟

تظاهرات میدان تحریر مادرید بی‌نتیجه به پایان رسید!



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا



تلویزیونهای جهان که به مصر، لیبی، سوریه و یمن خبرنگار می‌فرستادند و روزانه گزارش تظاهرات مردمی علیه دولت‌ها را با نگرانی و علاقه به تصویر می‌کشیدند هیچ خبرنگاری برای پوشش تظاهرات مردمی سئول اعزام نکردند. دو سخنگوی تظاهر کنندگان به تلویزیون کانال یک گفتند؛ ما یک کار شرافتمند و یک سرپناه می‌خواهیم و دولت هم باید در کنترل بانکها و شرکتها دقت کند.

مادرید: از حدود ۴ میلیون بیکاری که در اسپانیا وجود دارد لااقل نیم میلیون نفر در تظاهرات دموکراسی‌خواهی که به تقلید از میدان تحریر مصر صورت گرفته بود به میدان سئول یا میدان دروازه آفتاب آمدند و حدود یک ماه این تظاهرات ادامه داشت.

در این تظاهرات تنها فقرا و روشنفکران نبودند بلکه مردمی که پدر و مادر و حتی پدربزرگ و مادربزرگشان هم زنده است، حضور داشتند. پوشیدن لباسهای ساده از جنس کرباس که در بین کم درآمدها و بیکاران روشنفکر اسپانیا سالهاست متداول است نشان از اوضاع خانواده‌هایشان داشت اما رسانه‌ها حتی از مصاحبه با سران تظاهرات کنندگان هم خودداری کردند و خبرهای جهت‌دار به مردم ارائه شد و در آخر هم تظاهر کنندگان با باتوم پلیس روبرو شدند و میدان خالی شد و فقط دو سخنگوی جوان را به تلویزیون اقتصادی راه دادند و آنها در مصاحبه گفتند:

– باعث بیکاری ۴ میلیون اسپانیایی، بانکها و شرکتهای بزرگ و کارخانه‌ها هستند. دولت باید آنها را کنترل کند و ما بیکاران تظاهر کننده مگر چه می‌خواهیم؟ یک سرپناه و یک کار کوچک شرافتمند!!

مردی که چهار سال است در فرودگاه می خوابد

تلخ‌ترین خاطره زندگی، بی‌خانمانم کرد

آقای رنه بیکر یک مهندس ۵۷ ساله آلمانی است که به خاطر عهدشکنی و خیانت همسرش به اسپانیا رفته و در فرودگاه جزیره پالما مایورکا، بست نشسته است!

او ۵۷ سال دارد. مدرک مهندسی را از آلمان گرفته و اصالتاً آلمانی است و در سال ۱۹۷۷ با همسرش که ۸ سال از او کوچکتر بود، ازدواج می کند. اما حالا چهار سال است که در یکی از نیمکت‌های فرودگاه پالما مایورکای اسپانیا به حالت تبعید بست نشسته و شب و روزش را در آنجا می گذراند، چرا؟

مهندس رنه بیکر به روزنامه پر تیراژ Bild چاپ آلمان گفته است:

– همسرم چهار سال پیش با دوستش ارتباط برقرار کرد و به من خیانت کرد. من هم چنان از خیانت و عهدشکنی او به خشم آمدم که حتی یک کلمه هم با او حرفی نزدم و یک بلیط هواپیما گرفته و به اسپانیا آمدم. حالا با خودم تنها هستم و نظاره گر مردم و مسافران کل دنیا که به فرودگاه پر جنب و جوش مایورکا می آیند و می‌روند و همه ثروتم یک ساک و سه بسته پلاستیک و پتو و ملافه و لباسی است که می بینید. در حالی که در آلمان یک زندگی کاملاً عادی داشتم ولی حالا از این وضع راضی هستم. اینجا هم پلیس‌ها و اغلب توریستها مرا می‌شناسند و خیلی‌ها برای این نوع زندگی به من کمک می کنند. البته من از کسی انتظار زیادی ندارم و احساس آرامش می کنم و شاید باور نکنید که حس می‌کنم خوشبخت هستم.



روزانه ۲/۵ یورو خرج خوراکم است و با هیچ دوست و فامیلی هم در آلمان ارتباط ندارم. صبحها ساعت ۶ از خواب بلند می‌شوم. دور و برم را تمیز می کنم و در دستشویی فرودگاه خودم را مرتب کرده و زندگی را آغاز می کنم، البته قبلاً یک ویلای کوچک در جنوب اسپانیا خریده بودم ولی حالا مدارک آن پیش همسرم است.

وقتی بهتر فکر می کنم می‌بینم مال دنیا بدون دوست و همسر برایم ارزشی ندارد. ناگفته نماند که گاهی اثاث و چمدانهای مسافران را جابجا می کنم و بابت این کار انعامی می گیرم.

رهایی

آزیتا شفایی ـ تهران

«رهایی» دومین داستانی است که از نویسنده جوان و بسیار با استعداد «آزیتا شفایی» در این مسابقه به چاپ می‌رسد.
«آزیتا شفایی» با دید گاهی عمیقاً متکی بر ایمان، در داستان «رهایی...» باز تاب نومیدی و آشفتگی ذهنی را که ناشی از نارسایی‌ها و آسیب‌های اجتماعی است باز آفرینی هنرمندانه کرده و در پایان راه بزرگ امید را گشوده است. از این نویسنده یک مجموعه شعر با عنوان «کمی آرامتر» به چاپ رسیده است.

«پروانــه» با حالتی مضطرب و به هم ریخته، در حالی که دانه‌های درشــت عرق روی پیشــانی‌اش تراویده بود، روی صندلی کلاس دانشــگاه نشسته بــود. در آن آشــفتگی درونی هیچ چیــز از درس نمی‌فهمید. روانشناســی رشته مورد علاقه‌اش بود، امــا از مدت‌ها پیش اصلاً نمی‌توانســت فکرش را متمرکــز کند، و هیچ مطلبــی از درس‌ها در ذهن و حافظه‌اش نمی‌ماند و جای نمی‌گرفت.

مشــکلات زندگی روی ســرش آوار شده بود. بیمــاری مادرش، اعتیاد برادرش، بیکاری پدرش و از همه بدتر، امتحان‌های دانشگاه و ترس از این که این ترم هم مشــروط شود، حســابی او را پریشان و ســردرگم کرده بود. به راستی نمی‌دانست که یک دختر ۲۳ ســاله، تا چه حد می‌تواند از عهده تحمل این همه فشــار روحی و عصبی بــر بیاید. در همین پریشــانی و گم شــده در تداخــل فکرهای درهم و برهم و آزاردهنده بود که دستی به بازویش خورد. پروانه کــه گویا تازه به خودش آمده بود، با نگرانی به اطراف نگریســت. همکلاسی‌اش که به شانه‌اش زده بــود، او را متوجه اســتاد کــرد. پروانه انگار از فاصله‌ای دور صدای استاد را شنید:

ـ «ســومین بار است که صدایتان می‌کنم، خانم اسکویی! حالتان خوب است؟ کسالتی دارید؟»

پروانه به ســختی آب دهانش را قورت داد و با صدای آرامی گفت:

ـ «معذرت می‌خواهم... می‌توانم بروم بیرون و آبی به صورتم بزنم؟»

استاد با اشاره سر پاسخ مثبت داد، و دختر جوان کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد.

در حالــی که به طرف آبخوری می‌رفت، با خود می‌اندیشید:

«نه... دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... نه، این وضع به هیچ وجه قابل تحمل نیست...»

مدتی بود که فکرهای نگران کننده جدیدی در ذهنش پرســه می‌زد. خــود را در پایان راه زندگی می‌دیــد. او می‌خواســت راه آخر را امتحــان کند، بــه ســرش زده بود که خــود را از شــر تمامی این مشــکلات راحت کند. او دیگر نمی‌خواست در این دنیا باشد:«خودکشی می‌کنم و خلاص می‌شوم...»

به نظرش ایــن تنها راه بود. با خود گفت:«دیگر نمی‌توانم از پس این همه ســختی ها و مشکلاتی که برایــم پیش آمــده بربیایم. دیگــر نمی‌توانم به این وضــع ادامه بدهم. من خودم را راحت خواهم کرد، برای همیشه رها می‌شوم...»

چهره بیمار و رنجیده مادرش را به خاطر آورد. اگر او می‌فهمید که دخترش، یگانه یار و یاورش در زندگی، خودش را کشته و دیگر وجود ندارد، چه به سرش می‌آمد؟ پدرش که به دلیل تعدیل نیرو در شرکت، بیکار شده بود و در خانه می‌ماند و مدام به جــان زنش غر می‌زد و او را آزار می‌داد، مرگ او را چه طور تحمل می‌کــرد؟ حتی برادرش که در دام اعتیــاد افتاده، تا خرخره در منجلاب و تباهی غرق بود، لابد با احســاس گنــاه، بیش از پیش با مصرف مواد به طرف نیستی می‌خزید.

پروانه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، اندیشید:

ـ «من را ببخش مــادر... ولی دیگر نمی‌توانم... من مجبورم که تنهایت بگذارم... پدر! امیدوارم من مرا ببخشــی و برای همیشه نبودنم را تحمل کنی... برادر بدبختم، تو هم مرا ببخش!»

از چنــد روز قبل به طریقه خودکشــی‌اش فکر کــرده بود: یــک بســته کامل مرگ مــوش را در یک لیــوان آب حل می‌کرد، و آن را لاجرعه ســر می‌کشــید. بعد به اتاقش می‌رفــت، خود را زندانی می‌کرد و نمی‌گذاشت که نجاتش بدهند. او می‌مرد، و از این همه سختی و عذاب، خلاص می‌شد. پروانه که حالا به جلوی آبخوری رســیده بود، شــیر را باز کــرد، و درحالــی که نفس عمیقی می‌کشــید، آرام زمزمه کرد:«همین امروز بعد از ظهر رها می‌شوم.. همین امروز بعد از ظهر...»

ولی هنوز مشــتش را پــر از آب نکرده بود که صدایی را از پشت سرش شنید. صدایی آرام و ملایم:

«پس تو می‌خواهی خودکشی کنی. خودکشی؟ خلاصی از این دنیا، و مشکلات ریز و درشتش؟ فکر می‌کنی که آن وقت آرام خواهی شد؟!»

پروانه برگشــت و پشــت ســرش را نگاه کرد. دختر جوانی بود با چهره‌ای درخشــان که روپوش آبی به تن داشــت و مقنعه ســفید بر سر، لبخند بر لب داشــت و با مهربانی و نگاهی گرم و گیرا به او نگاه می‌کرد.

پروانه که از حضور چنین شخصی متعجب شده بود، پرسید:

ـ «شما از دانشجویان همین دانشگاه هستید؟!»

دختر جوان ســوال او را بی‌پاسخ گذاشت، و پس از مکثــی کوتاه ادامه داد:«فکــر می‌کنی با مرگ همه درد سرهایت به پایان می‌رسد؟» پروانه با ناراحتی سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ «شما که از مشکلات من خبر ندارید! به خدا دیگر طاقت ندارم، ذهنم دارد متلاشــی می‌شــود، نمی‌توانم بــا این زندگی سرتاســر رنج و ناامیدی ادامه بدهم. می‌خواهم خودم را خلاص کنم!»

دختر جوان به بالای ســرش، به آسمان روشن و امواج نورانی خورشــید نگریست، و گفت:«مرگ، پایــان زندگی نیســت. با مرگ، تــازه یک زندگی جدید شروع می‌شــود، تو باید خودت را برای آن زندگی جدید آماده کنی... با کشــتن خودت به آن زندگی جدید نمی‌رسی!»

پروانه، حیرت زده، پرســید:«زندگی جدید؟!» و جواب شنید:

ـ «بله، این دنیا و شادی‌ها و سختی‌هایش، برای این اســت که آدم‌ها را آماده کند برای شروع یک زندگــی جدید... و طولانی... تــو به آن زندگی فکر کرده‌ای؟»

پروانــه که از شــنیدن این ســخنان، و آرامش

خاص و ماورایی آن دختر جوان غرق در حیرت و شگفتی شده بود، پرسید:«یعنی واقعاً، واقعاً مرگ پایان همه چیز نیست؟»

دختر جوان به مهر و ملایمت صورت او را نوازش کرد، و با لحنی آرامش بخش گفت:

«خدا را فراموش کرده‌ای؟ نمازهایت... راز و نیازت با خدا، دعاهایت را از یاد برده‌ای؟ خودکشی گناه کبیره است! تا پایان دنیا در عذاب خواهی بود...»

پروانه شرمزده سرش را پایین انداخت، و قطرات اشک بر گونه‌هایش سرازیر شد. نهیب‌های وجدانش را احساس می‌کرد...

در این چند روز اخیر، او خیلی نماز خوانده بود، بارها و بارها به خاطر کاری که می‌خواست انجام بدهد، از خداوند تقاضای بخشش کرده بود. فکر می‌کرد مجبور است که خودش را بکشد، چون در ذهن او راه دیگری باقی نمانده بود... ولی اگر قرار بود بعد از مرگ، تا آخرین روز دنیا، در رنج و عذاب باشد و به خاطر گناه مرتکب شده، تاوان سنگینی پس بدهد چه؟

آیا ارزشش را داشت؟

پروانه اشک‌هایش را پاک کرد. او هرگز نمی‌خواست یک عمر مغضوب درگاه خداوند باشد... صدای دختر جوان دوباره در گوشش پیچید:

«تو خودکشی نمی‌کنی، به واسطه نمازهای بسیاری که خوانده‌ای روحت پاک و زلال شده است، تو شایستگی آن را داری که به زندگی و حیاتت در این دنیا ادامه بدهی... هر چه می‌خواهی فقط و فقط از خدا بخواه و هیچ وقت ناامید نباش!»

پروانه سرش را بلند کرد. می‌خواست به دختر جوان بگوید که از حرف‌هایش عبرت گرفته است. می‌خواست بگوید که هرگز خودکشی نخواهد کرد... ولی هیچ کس در مقابل او نبود. پروانه شگفت‌زده و مبهوت اطرافش را نگاه کرد. اثری از دختر جوان به چشم نمی‌خورد. اندیشید:

«نکند همه چیز را در خواب دیده‌ام؟ ولی نه، من بیدارم!»

شتابزده از آبخوری خارج شد و به محوطه حیاط دوید. دختر جوان را صدا زد. ولی کسی را پیدا نکرد. در حالی که خسته شده بود، روی پله‌ها نشست. آنچه بدیهی و مسلم بود، آن بود که خداوند هنوز نسبت به او نظر لطف و رحمت داشت، و هنوز فراموشش نکرده بود.

پروانه به آسمان نگریست، و به آرامی زمزمه کرد:

ـ «زندگی‌ام را از نو خواهم ساخت. با مشکلاتم کنار خواهم آمد. هرگز اجازه نمی‌دهم ناامیدی بر من غلبه کند. من به زندگی‌ام ادامه خواهم داد... سختی‌ها را تحمل می‌کنم و ایمان دارم که خدا به من کمک می‌کند» ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای رامین کریمی (اهورا) ـ زنجان

از طرف شما دوست گرامی و شاعر و نویسنده جستجوگر و پویا که کتاب تازه و مجموعه شعرهایتان ـ«هستی جاودانه» را برایم فرستاده‌اید، سپاسگزارم. شعرها و نوشته‌هایتان به روشنی نشان از ذوق و قریحه نیرومند و خلاق یک شاعر و نویسنده جوان دارد که اگر دشواری‌ها را تاب آورد و ادامه دهد، بی گمان آینده‌ای درخشان در عرصه ادبیات خواهد داشت.

و اما، درباره داستانی که با عنوان«لواشک» فرستاده‌اید باید بگویم که در جایگاه و نوع خود، جذاب است و خواندنی. نقص و ایرادی اساسی که به کل و تمامیت این داستان لطمه‌زده، باز می‌گردد به زبان آن که سر تاسر با املای شکسته نوشته شده. برای ایجاد«لحن» هیچ نیازی به شکستن«دیکته» کلمات نیست. توصیه و پیشنهادم این است که «لواشک» را با«زبان نوشتاری» بازنویسی کنید و آن را بار دیگر برایم بفرستید تا در این صفحات چاپش کنیم. چرا به جای«اگه»،«اون»،«می کردن»و...بازبان متعارف و معیار کتابت(نوشتار) نمی‌نویسید:«اگر»، «آن»،«می کردند»؟!

برایتان شادی، موفقیت و تندرستی آرزو می کنم.

* آقای محمد قمری ـ کامیاران

از شما نویسنده جوان و خوش‌قریحه که در ماه‌های گذشته چند داستان پر طراوت و خواندنی تان را خوانده‌ام، انتظار دارم بدون شتابزدگی کارتان را ادامه دهید. قبل از فرستادن بعضی نوشته‌هایی که به نظر می‌رسد عجولانه ـ لابد در گرایش به تولید انبوه! ـ بر قلم رانده‌اید، آنها را به دست«منتقد» درونی تان بسپارید. ضمناً، مطمئن باشید که با شکستن املای کلمات و قلمفرسایی به «زبان گفتار» نمی‌توان مثلاً القای صمیمیت کرد یا لحن به وجود آورد. در نوشتن تنه داستان همان بهتر است که از زبان عادی و غنی و متداول نوشتاری استفاده کنید.

در انتظار خواندن داستان‌های جدید و کاملی که خواهید نوشت، برایتان نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

* خانم عاطفه ساری ـ ساری

«پرواز سفید» با نثر و زبان پاکیزه و هموار نوشته شده و نشان از ظرافت و دقت ذهنی شما در رفتار با زبان داستان و روایت دارد. موضوع و مضمون انسانی و تازه‌ای را هم انتخاب کرده‌اید، اما (به علت بی توجهی تان به ساختار و شکل «داستان») نتوانسته‌اید رابطه‌های علت و معلولی واقعه‌ها و«اتفاق» اصلی و مرکزی را وضوح ببخشید و به گونه‌ای قابل قبول بپرورانید. به هر تقدیر، همین«شبه داستان» نارسا هم حاکی از ذوق و استعداد کارساز شما برای نویسنده شدن است. زیاد و متمرکز بخوانید و مطالعه کنید و با نوعی برنامه‌ریزی مشخص، زیاد بنویسید و تمرین کنید.

شاد و سرفراز باشید.

* آقا یا خانم پرویزی؟

آنچه با عنوان«امتحان تاریخ» نوشته‌اید، فراتر از «ذوق آزمایی»! از نظر ساخت و شکل و کاربرد زبان نوشتاری، آشفته است و موضوع محوری آن هم بیشتر به درد «خاطره‌نویسی» می‌خورد. برای داستان‌نویس شدن باید لزوماً بسیار مطالعه کنید و در کار خواندن و نوشتن، صبورانه وقت و نیرو صرف کنید و حسابی زحمت بکشید! موفق باشید

* آقای محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

از ابراز لطف و مهر شما نویسنده و دوست گرامی سپاسگزارم. با توجه به داستان‌های خواندنی و ارزشمندی که طی دو سه سال گذشته به قلم شما در این صفحه چاپ شده، طبعاً من و همه خوانندگان و همراهان این مسابقه انتظار داریم هر بار داستان قوی‌تر و خوش ساخت‌تری از شما بخوانیم. داستانی که با عنوان «این دو دست باوفا» نوشته‌اید (به رغم تمهیدی که برای توجیه حرکت پایانی شخصیت اصلی آن به کار برده‌اید) داستانی است ضعیف و آشکارا سر هم‌بندی شده! به یاد داشته باشید که بهره‌گیری از موضوع‌های صفحه‌های حوادث روزنامه‌ها در کار داستان‌نویسی امری است (شاید!) عادی، اما فراموش نکنید که حتماً و قطعاً باید بتوانید «موضوع» را در قلمرو داستان محض دگرگون و بازآفرینی کنید که خواننده «غریق» جاذبه‌های هنری«داستان» شود و به هیچ وجه ذهنش به سوی «خبر» کمانه نکند! شاد و پیروز باشید

تجدید فراخوان

برای آن عده از عزیزان نویسنده وهمچنین نوقلمان خوش‌قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می کنیم که یگانه شرط شرکت در«مسابقه بزرگ داستان‌نویسی»اطلاعات هفتگی این است که (به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات) هر داستان کوتاهی که می‌فرستید، حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ (با حفظ فاصله‌ای متناسب و متعارف در حاشیه صفحه‌ها و بین سطرها) با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت«مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی»از طریق Email(پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی ارسال کنید.

همراه با هر داستان هم (هر بار و همواره) شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان تان ارسال کنید.

هیچ گاه امید کسی را ناامید نکن، شاید امید تنها دارایی او باشد

● اردیزوگ

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

معمای قتل چگونه حل شد؟

آن روز صبح، خانم «ترسیتا باسا» به بیمارستان نیامده بود. همکارش (بتی) چند بار به خانه او زنگ زد، اما جوابی نشنید. این موضوع، نگران کننده بود، زیرا «ترسیتا» زنی با انضباط و وقت شناس بود و سابقه نداشت که بدون اطلاع قبلی، سر کار خود حاضر نشود! از این رو، پس از پایان کار، به خانه‌اش رفت. کسی در را باز نکرد. همسایگانش می گفتند که روز پیش، خانم «باسا» را دیده‌اند که وارد خانه‌اش شده، اما دیگر خارج نشده است!

«بتی» جریان را به پلیس اطلاع داد و ماموران پلیس، پس از شکستن در وارد خانه شدند و با جسد خانم «ترسیتا باسا» که کف آپارتمان افتاده بود روبرو گردیدند. این زن ۴۰ ساله، بر اثر ضربات کارد به قتل رسیده و بخشی از کالبدش سوزانده شده بود! آن روز، ۲۱ فوریه ۱۹۷۷ میلادی بود واین حادثه سرآغاز ماجرای عجیبی بود که علم و دانش بشر هرگز قادر به توجیه آن نیست!

«ترسیتا» مانند بسیاری از مهاجران، در آرزوی یافتن کار و تشکیل یک زندگی مرفه، از سرزمین مادری‌اش «فیلیپین» رهسپار آمریکا شد. چون با امور پزشکی آشنا بود توانست در بیمارستان «اج واتر» در بخش بیماریهای تنفسی، شغلی به دست آورد.

هیچ شاهدی برای این جنایت هولناک وجود نداشت. پلیس «شیکاگو» با همه تلاشی که انجام داد نتوانست سر نخی به دست آورد ماموران پلیس قبل از هر کسی به نامزد «ترسیتا»ظنین شده و او را به اداره پلیس احضار کردند. یکی از بازجویان، از این مرد پرسید:

– جک، آیا خبرداری که «ترسیتا» به قتل رسیده است؟ آن مرد، هاج و واج به آنان نگریست. چهراش مثل گچ سفید شد! این خبر چنان ضربه هولناکی بر او وارد ساخت که تا چند لحظه لبانش به هم دوخته شد، سپس بغضش ترکیدو گریه کنان گفت:

–نه! این حقیقت ندارد. خودم او را دیدم.

بازجو، زیر چشمی‌نگاهی به همکارش انداخت و سپس پرسید: چه وقت او را دیدی؟

– همین دو روز قبل!

– دو روز قبل؟ در این مدت کجا بودی ؟ منظورم روز ۲۰ و ۲۱ فوریه است.

«جک» دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و اندوهگین پاسخ داد:

– برای بازاریابی از شهر خارج شده بودم.

– به کجا رفتی؟

– به دهکده «سیطاگوریج» رفتم.

پلیس از او خواست که دقیقا نام همه مکان‌هایی را که در آن دهکده رفته بود ذکر کند. اما «جک» با پاسخ به این پرسش‌ها، چنان گیج و دستپاچه شد که چند بار از پاسخگویی بازماند. بازجو نگاه معنی داری به او انداخت و پرسید:

– آیا در این مدت به او تلفن نکردی؟

«جک»پاسخ داد: چرا . دوبار به او تلفن کردم.

–در چه ساعتهایی؟



– یکی ... فکر می کنم درحدود ساعت ۷ بعدازظهر روز ۲۰ فوریه بود، اما در خانه نبود . در پیامگیر تلفنی برایش پیغام گذاشتم.

– تلفن بعدی چی؟

– در ساعت ۹/۴۵ دقیقه همان شب دوباره به او زنگ زدم.

– خب؟

این بار، کسی گوشی را بر نداشت . دستگاه پیامگیر هم وصل نبود.

–چرا منتظر نشدی که گوشی را بردارد؟

– برای این که معمولا شبها زود به بستر می‌رفت . چون صبح زود می‌بایستی در بیمارستان حاضر باشد. ساعت ۱۰ بود. فکر کردم خوابیده است.

بازجو با لحنی کنایه آمیز گفت:

–بله، درست است. در آن ساعت از شب، او به خواب ابدی فرو رفته بود.

انتظار داشتی چه چیزی بشنوی ؟ مطمئن شوی که مرده‌ها حرف نمی‌زنند؟!

«جک» دیوانه‌وار فریاد زد:

–نمی‌دانم، نمی‌دانم، دست از سرم بردارید!

چون در پاره‌ای موارد، از متهم رفع شبهه نشده بود، پلیس دستور داد تحقیقات بیشتری انجام شود و تا روشن شدن حقایق جک را بازداشت کنند.

هیچ اثر انگشتی وجود نداشت و انگیزه جنایت به درستی معلوم نبود. خانم «باسا» زنی آرام و با خدا بود که آزارش به کسی نمی‌رسید. از این رو، هیچ دشمن و بدخواهی نداشت. پرونده جنایت همچنان لاینحل باقی ماند تا آن که حادثه عجیبی اتفاق افتاد! حادثه‌ای که فراتر از باورهای شناخته شده انسان بود اما واقعیت داشت و توانست پرده از راز این جنایت هولناک بر گیرد!

در همان روزها، پزشکی به نام دکتر «خوزه چوآ» و همسرش که هر دو در آن بیمارستان کار می‌کردند وارد ماجرا شدند . این زوج پزشک، خانم «باسا» را می‌شناختند، اما چندان ارتباط نزدیکی با او نداشتند.

چند شب پس از وقوع این جنایت، دکتر «خوزه چوآ» و همسرش به خانه رفتند. روز سخت و پر کاری را پشت سر گذاشته بودند و هر دو، خسته به نظر می‌رسیدند. پس از صرف شام، «خوزه» به تماشای تلویزیون نشست و خانم «چوآ» روی صندلی راحتی لم داد. ناگهان به حالت خلسه کوتاهی فرو رفت. سپس از جا برخاست و به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید.

لحظاتی بعد آقای «چوآ» از اتاق خواب همسرش، سخنان عجیب و غریبی شنید. صدای تلویزیون را کم کرد و گوش فرا داد. به نظرش

رسـید که همسـرش دارد با خودش حرف می‌زند. واین موضوع، سابقه نداشت!

از جا برخاست و با احتیاط به اتاق خواب نزدیک شـد. از آنچه که دید سـخت یکه خورد. همسـرش، همان طوری که روی تخت خواب دراز کشـیده بود بـه زبـان «تاگالوگ» (یکی از زبانهای مردم فیلیپین) حرف می‌زد. مرتب می گفت:

–من «ترسیتاباسا» هستم!

او و همسرش به این زبان آشنایی داشتند، اما هیچ گاه صحبـت نمی کردنـد. دکتر «چوآ» گمان کرد که همسرش دچار کابوس شده و خواب پریشان می‌بیند. بـه طرفـش رفـت تا او را بیدار کند، اما خانم «چو آ» خواب نبود. دوباره گفت:

–من «ترسیتا باسا» هستم... مرا پرستار بیمارستان به قتل رسانده است!

آقـای «چـوآ» دیگر طاقـت نیاورد و او را از عالم خلسه خارج ساخت.

دکتر «چوآ» گمان می کرد که اعصاب همسرش بر اثر کار زیاد فرسـوده شـده و نیاز به مداوا دارد، اما خانم «چوآ» گفت که حالش کاملا خوب اسـت و نیازی به مداوا ندارد.

چند روز بعد نیز دوباره چنین حالتی به سراغ خانم «چـوآ» آمـد و این بـار، اطلاعات جدیدی در اختیار او قـرار گرفـت. آن صدا اعـلام کرد که قاتل، جوان سیاهپوسـتی اسـت به نام «آلن شووری» که پرستار بیمارستان است!

دکتر «چوآ» که از این اظهارات، سـخت شـگفت زده شده بود، تصمیم گرفت پلیس محلی را در جریان قـرار دهـد. از ایـن رو بـه اداره پلیس رفت و پس از معرفـی خـود، آنچه را که اتفاق افتاده بود برایشـان تعریف کرد. رییس پلیس، او و همسرش را نزد دوتن از کارآگاهان که مسـئوول رسـیدگی به این پرونده بودند فرستاد.

این دو کارآگاه که«جوزف استاچولا» و «لی اپلن» نام داشتند ابتدا در برابر اظهارات دکتر «چوآ» موضع گرفتنـد و بدبینانـه با موضوع برخـورد کردند، زیرا بسیار اتفاق افتاده بود که در جریان هرجنایتی، برخی از مـردم بـه خاطر شـهرت‌طلبی، خود را وارد ماجرا می کردند. و یا کسانی بودند که جنایت، در روح و روان آنان اثر عمیقی می گذاشـت و دچار اوهام می‌شـدند. اما چون هنوز سرنخی از قاتل به دست نیاورده بودند به شنیدن سخنان آنان رضایت دادند.

یکـی از کارآگاهـان بـا لحنـی تمسـخرآمیز از خانم«چوآ» پرسید:

– پس شما ادعا می کنید که «ترسیتا با سا» هستید، یعنی همان زنی که در بیمارستان کار می کرد!... از چه وقت جای خود را با او عوض کرده‌اید؟!

خانم «چوآ» با متانت تمام گفت:

– نه آقا، من «ترسـیتا باسـا» نیستم. من آنچه را که در حالت خواب و بیداری شـنیدم بر زبان راندم. صدایـی در گوشـم پیچیـده بود و مـن همان صدا را بازگو کردم.

– پس شما شنیدید که آن صدا خود را « ترسیتا باسا» معرفی کرد. همین طور است؟

– بله، آقا!

– آیا می‌دانید که این زن به قتل رسیده است؟

– بله آقا، می‌دانم.

– آیا با او آشنا بودید؟

– من و شوهرم، غالباً او را در بیمارستان می‌دیدیم، سـلامی‌می‌دادیم و از کنار هم می گذشـتیم. جزاین، رابطهٔ دیگری با او نداشتیم.

کارآگاه که دریافت خانم «چوآ» کاملاً به اعصاب خود مسـلط اسـت لحن صحبت خود را عوض کرد و گفت: که این طور!

لحظه‌ای مکث کرد سپس پرسید؟

– خب، این زن به شما چه گفت ؟

– او گفـت کـه پرسـتار بیمارسـتان او را به قتل رسانده است!

– آیا نام این شخص را هم ذکر کرد؟

– بله آقا!

سـپس در حالـی که کاغـذی را از کیفش بیرون می‌کشید افزود :

– بله، من نام او را یادداشت کرده‌ام. او گفت: «قاتل من، جوان سیاهپوستی است به نام « آلن شووری».

کارآگاه دیگر که در تمام مدت چهره خانم «چوآ» را زیر نظر داشت پرسید:

– آیا این جوان را می‌شناسید؟

دکتر «چوآ» و همسرش هر دو همزمان سرهای خـود را بـه علامـت نفی تکان دادنـد و دکتر «چوآ» گفت: در بیمارسـتان «اج واتر» سیاهپوسـتان زیادی کار می کنند. ما نام همهٔ آنها را نمی‌دانیم. شاید او را دیده باشیم، اما به اسم نمی‌شناسیم.

کارآگاه اولی پرسید :

– خب دیگر به شما چه گفت؟

خانم «چوآ» پاسخ داد :

– گفت که این شخص، جواهراتش را ربوده و یکی از آنها را که یک انگشتر مروارید است به همسرش داده اسـت. البته همسـرش از موضوع این سرقت و جنایت بی اطلاع است.

هر دو کارآگاه از آنان خواسـتند آنچه را که در حالت خلسه دربارهٔ قتل «ترسیتا باسا» شنیده‌اند دوباره دقیقاً بیان کنند. آنها نیز مو به مو شنیده‌هایشـان را تکرار کردند. کارآگاه پرسید:

– آیا چیز دیگری به خاطر نمی‌آوردید ؟

خانم «چوآ» انگار که از خواب سنگینی بیدار شده باشد با لحنی کشدار گفت:

– چرا، او تاکید کرد که نامزدش «جکل» بی‌گناه است. آزارش حتی به یک مورچه نرسیده است!

هـر دو کارآگاه، زیرچشـمی‌نگاهی بـه یکدیگـر انداختند و پرسیدند:

– آیا شما از بازداشت نامزدش اطلاع دارید؟

– هر دو سری به علامت نفی تکان دادند. کارآگاه « اپلن » پرسـید: آیا یقین دارید که نام او را «جکل» ذکر کرد؟

خانم «چوآ» پاسخ داد :

– درست نمی‌دانم، چیزی شبیه همین بود!...

هر دو کارآگاه به عنوان آخرین آزمایش، دست به ترفند تازه‌ای زدند و یکی از آنها گفت:

– ظواهـر امر نشـان می‌دهد کـه تجاوز به عنف صورت گرفته است. آیا خانم «باسا» دراین‌باره چیزی به شما نگفت؟

– این سؤال انحرافی بود. زیرا به طوری که مدارک پزشـکی قانونی نشان می‌دهد هیچ گونه تجاوز جنسی صورت نگرفته بود. اما آن دو کارآگاه با مطرح کردن چنین پرسشـی به اصطلاح می‌خواسـتند نارو بزنند. می‌خواستند یقین حاصل کنند که خانم و آقای «چوآ» این سخنان را از خودشان درآورده‌اند یا خیر!

– اما خانم «چوآ» با اطمینان پاسخ داد:

– نه، چنین حرفی زده نشد.

دکتر «چوآ» نیز تایید کرد و گفت:

– من هم چنین چیزی از زبان همسرم نشنیدم!

بازجویـی از این زوج، سـاعتها بـه طول انجامید. آنچه کارآگاهان را بیش از پیش متعجب می‌ساخت جزییاتی بود که خانم و آقای «چوآ» دربارهٔ این جنایت به آنها اشـاره می کردند. اطلاعات آنان به اندازه‌ای دقیق بود که اگر قاتل پیدا نمی‌شـد امکان داشـت به خود آنان ظنین شوند!!

پلیس محلی با سـرنخی که در حقیقت اززوایای ناشناختهٔ ذهن و روح انسان به دست آورده بودند به سراغ پرستار سیاهپوستی به نام «آلن شووری» رفته و او را در خانه اش غافلگیر کردند. آنها موفق شدند همهٔ جواهرات خانم «ترسیتا باسا» را که در گوشه‌ای جاسازی شده بود بیابند! انگشتر مروارید، همان گونه که آن صدای مرموز بیان کرده بود درانگشت دست همسرش به چشم می‌خورد!

«آلن شـووری» این جانی سـنگدل به جرم خود اعتراف کرد. پروندهٔ این جنایت هولناک بسـته شـد، اما عذاب وجدان گریبان این جوان کوردل را رها نکرد و سرانجام کارش به تیمارستان کشید!

کارآگاه «لی‌اپلن» یکی از دو کارآگاهی که مسؤول رسیدگی به پروندهٔ جنایت بود بعداً نوشت:

« راستش هنوز هم نمی‌توانم آنچه را که اتفاق افتاد باور کنم. اگر از من پرسـیده شـود که آن اطلاعات ارزنـده چگونه به دسـت آمـد و ماهیت آن نیروی ناشناخته چه بود، یقیناً قادر نیستم پاسخ قانع کننده ای بدهـم، فقـط می‌دانـم هرچه بود اتفاق افتاد و ما را در کشف حقیقت یاری کرد.»

عجیب تر اینکه این کارآگاه، هنگام آزاد ساختن «جک» نامزد بی‌گناه «ترسیتا»از او پرسید :

– آیا نام « جکل» برایت مفهومی‌دارد؟

او حیرت‌زده به چهرهٔ کارآگاه چشم دوخت، سپس گفت: خیلی عجیب است! شما از کجا می‌دانید؟

گاهـی اوقـات ترسـیتا «نام مرا از سرشـوخی، « جـکل» Jackal به معنی «شـغال» صـدا می‌زد. این یـک موضـوع کاملاً خصوصی بود که هیچ کس به جز مادونفر ازآن اطلاع نداشت!

ادامه دارد

نخستین سیستم گازرسانی مدرن



آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید به عنوان یکی از پیشرفته ترین سیستم‌ها برای گازرسانی به منابع ساحلی شناخته شده است.

این سیستم برای نخستین بار در ساحل غربی استرالیا و به ویژه بندر پرت راه‌اندازی شده است. نام این سیستم «گاز طبیعی در شکل مایع» است که برای نخستین بار در استرالیا بدون استفاده از لوله‌های گازرسانی که در جهان معمول است، انجام گرفته است.

آنچه که این سیستم را معجزه آسا جلوه می دهد این است که با ایجاد غلظت در گاز طبیعی، بدون لوله آن را از منابع در داخل آب به سواحل می رسانند، در حالی که هیچ خطری در خصوص مخلوط شدن با آب دریا و امثال آن وجود ندارد. جالب اینکه هزینه‌ای که این گونه گازرسانی به مناطق ساحلی در بر دارد، بسیار کمتر از هزینه هنگفت ساختن و کشیدن لوله برای صدها و یا هزاران کیلومتر است.

ضمن آنکه در لوله‌ها همواره خطر تخریب و در نتیجه مخلوط شدن گاز و یا نفت با آب دریا وجود دارد که همین سال گذشته نمونه آن را در لوئیزیانا واقع در آمریکا مشاهده کردیم که باعث نابودی زندگی جانوران دریایی و در نتیجه ضربات جبران ناپذیر اقتصادی شده بود. اما در سیستم تازه هیچ یک از این خطرها وجود ندارد، ضمن آنکه انرژی رسانی در حد و اندازه‌هایی که چند برابر گذشته است انجام می گیرد. که نشانه آن روشنایی زیبا و حیرت انگیز در سواحل غرب استرالیا است که در تصویر می بینید.

بیرون کردن پیران از خانه سالمندان

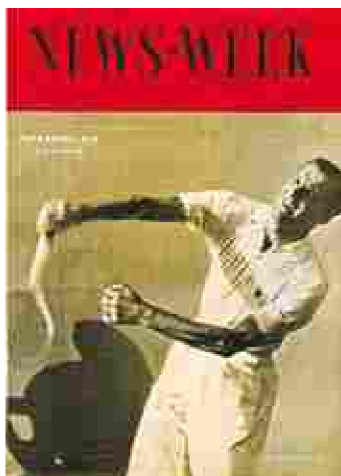


یکی از تبعات مشکلات اقتصادی در آمریکا و اروپا، از میان رفتن نهادهایی است که در چند دهه و حتی یک قرن به عنوان یک فعالیت مهم اجتماعی برپا بوده‌اند. یکی از این موارد که به راستی دل آدمی را به درد می آورد، تعطیل شدن خانه‌های سالمندان و بیرون کردن سالمندان از مکان زندگی آنها است که در نتیجه این سالمندان نگونبخت که نمونه یک زوج آنها را در تصویر می بینید برای استفاده از خدمات خانه سالمندان، اکنون باید هر روز صبح و عصر به بیمارستان‌ها رفته و در نوبت انجام خدمات مربوطه قرار گیرند. در تصویر شوهر ۸۵ ساله و همسر ۸۳ ساله‌اش را مشاهده می کنید که پس از بیرون کردنشان از خانه سالمندان باید همه روزه صبح و عصر خود را برای انجام آزمایش‌ها به بیمارستان برسانند.

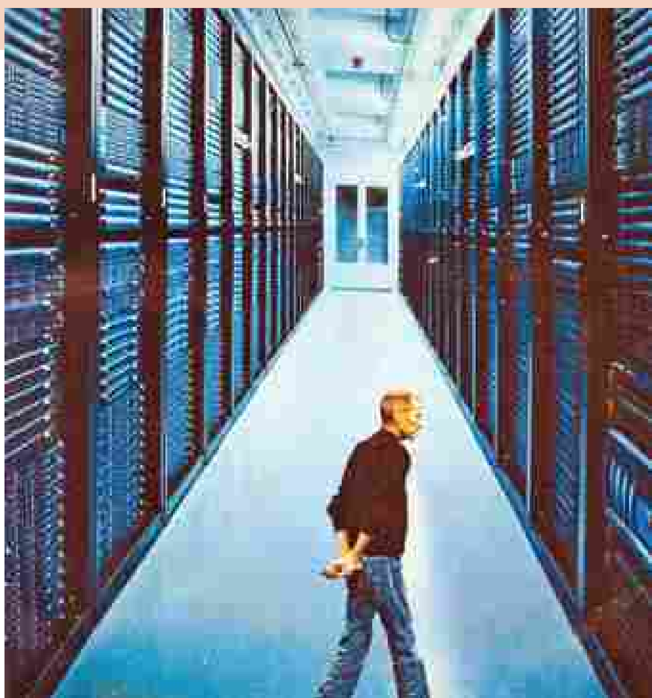
راه طولانی در تنیس

راه طولانی در تاریخ تنیس را می توان از تصاویر روی جلدی که نیوزویک به این ورزش اختصاص داده شناسایی کرد. تصویر بزرگ و سیاه و سفیدی که در سال ۱۹۳۶ بر روی جلد نیوزویک ۱۰ سنتی «حدود یکصد تومان» ظاهر شد، مربوط به مشهورترین تنیس باز سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم، یعنی فرد پری است که نخستین ورزشکاری در تاریخ تنیس محسوب می‌شود که هر چهار جایزه بزرگ تنیس در طی یک سال را فتح کرده بود. ۴ مسابقه بزرگ دنیا عبارتند از: ویمبلدون(روی چمن در انگلستان) آزاد فرانسه(روی خاک رس) آزاد استرالیا(روی چمن و تارتان) و آزاد آمریکا(روی تارتان). اما روزگاری که فرد پری بزرگترین تنیس باز جهان بود، ورزش تنیس همانگونه که از لباس قهرمان پیدا است بیشتر از آن که یک ورزش و گویای نفس، قدرت بدنی و انگیزه باشد، نمایانگر جنتلمنی و حس ورزشکاری و جوانمردی بود. حال به تصویر دیگر می رسیم که ۵۴ سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۰ روی جلد نیوزویک دودلاری «دو هزار تومان» ظاهر شده است. و قهرمان تنیس آزاد آمریکا در بخش بانوان را نشان می دهد که جنیفر کپریاتی نام داشت و در هنگام به دست آوردن قهرمانی تنها ۱۴ ساله بود و در کلاس هشتم تحصیل می کرد.

در واقع تفاوت میان دو قهرمان تنیس را می توان به وضوح مشاهده کرد. زمانی که دختری در ۱۴ سالگی قهرمان می‌شود یعنی اینکه بلوغ عضلانی، انگیزه روحی، و قدرت و نفس در او به مراتب زودتر از زمان لازم و معمول شکل گرفته است. در زمان دوشیزه کپریاتی دیگر از ورزش جنتلمنی و روح ورزشکاری خبری نبود. بلکه حرف اول را وارد کردن ضربه به توپ به شدیدترین و قدرتمندترین شکل ممکن، ترساندن رقیب و همچنین جر زدن و اعتراض به داور و خط نگه دار برای هر امتیاز، می‌زده‌اند. در واقع تفاوت ورزش و روح ورزشکاری را در هر دو تصویر به وضوح مشاهده می کنیم.







مرکز مغزهای کامپیوتری در جهان

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید همانا مغز مرکزی برای مغزهای کامپیوتری است که به مرکز اپل معروف شده است. در واقع هر بار که دستاورد تازه‌ای در دنیای دیجیتالیسم و کامپیوتر گام بر عرصه وجود می گذارد، از همین دالان کار خود را آغاز می کند. برای مثال نخستین آیپاد و نخستین آیفون و آن گاه نخستین آیپد بودند که در همین دالان روی آنها صحه گذاشته شد. البته شخصی را که در تصویر مشاهده می کنید استیو جابز مشهور است که تا همین دو هفته پیش مدیر عامل اپل یعنی پرقدرترین مرکز کامپیوتر در جهان بود و در نتیجه او هم طبیعتاً مهمترین و پرقدرترین شخصیت رایانه‌ای در جهان محسوب می شد. اما باز هم مشکلات اقتصادی که گویی تمام جهان را بلعیده است، باعث شد تا اپل به فکر آوردن خونی تازه برای گرداندن خود باشد و لذا قبل از آنکه رقبا در چین، کره، و ژاپن و سایر مراکز علوم رایانه‌ای برای جلو زدن از اپل اقدام کنند اپلی ها پیشاپیش خود را برای چنین هجومی آماده می سازند. زمانی که اپل کار خود را در دهه ۱۹۷۰ میلادی آغاز کرد هیچ کس گمان نمی کرد که ۴ دهه بعد با یک کمپانی غول آسا و یک دالان که مرکز معلومات جهان است مواجه شود و ما اکنون این مرکز را به وضوح در تصویر مشاهده می کنیم. درواقع هر آنچه که در جهان و کرات و سیارات دیگر وجود دارد در این دالان جمع آوری شده است.

فاجعه در فاجعه

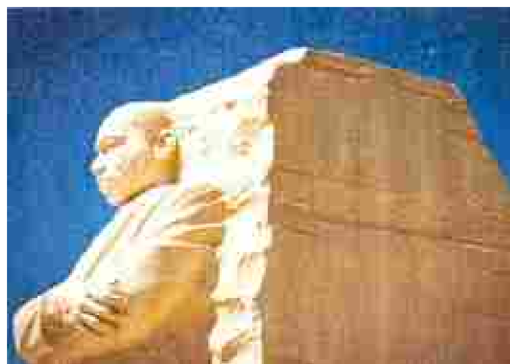
سه تصویری که در پایین نشان داده شده عمق فاجعه در سال جاری را در مناطق مختلف جهان نشان می دهد که چگونه مردمان این مناطق از یک فاجعه مستقیماً به درون فاجعه بعدی سوق داده شدند. تصویر بالا کمپی را نشان می دهد که در سودان برای مردمان قبیله دینکا که دچار قحطی شده بودند راه‌اندازی شد. اما گویی که قحطی و گرسنگی کافی نبود چرا که همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید یک غبار مرگبار سرتاسر منطقه را فرا گرفت که در پی آن چهار هزار دینکایی جان خود را از دست دادند. تصویر پایین تر و سمت چپ افغانستان و مردم نگونبخت آنجا را در نزدیکی قندهار نشان می دهد. در واقع پس از آن که مردم به اجبار کوچ داده شدند، تا کسی با طالبان ارتباط نداشته باشد، ناگهان نوبت به شلیک خمپاره توسط نیروهای متفقین بود که مردم نگونبخت را وادار کرد تا در کنار دیوارهای کاهگلی پنهان شوند. در واقع برای این مردم میان نیروهای طالبان و نیروهای متفقین هیچ تفاوتی وجود ندارد، چرا که هر دو باران خمپاره را بر سر آنها رها می کنند. و سرانجام در تصویر مشهوری که جایزه هم دریافت کرد سواحل ای‌واته در ژاپن را مشاهده می کنید، که پس از فاجعه اول که زلزله‌ای به قدرت ۸/۹ درجه در مقیاس ریشتر بود ناگهان سونامی آغاز شد.





رویای پنجاه ساله





کسی که تصویر خود و مجسمه‌اش را مشاهده می کنید نه رییس جمهور بوده و نه پادشاه. و نه حتی مدیر عامل یک شرکت بلکه بیشتر از تمام اینها در دنیا تأثیر گذار است و او کسی نیست جز مارتین لوتر کینگ. سیاهپوستی که برای نخستین بار (پنجاه سال پیش) در نطقی به نام «و من هم رویایی دارم» اعلام کرد که تفاوتی میان سیاه و سفید نیست. و هر دو در نظر گاه خداوند متعال کاملاً مساوی هستند. حال این نطق زمانی انجام شد که تبعیض نژادی در مرکز آن یعنی آمریکا بیداد می کرد و فقر در میان سیاهپوستان به عنوان یک پدیده عادی و خدادادی تلقی می شد. اما زمانی که مارتین لوتر کینگ اعلام کرد که چنین نیست و سیاهپوست هم مانند سفید پوست برای زندگی خود رویایی دارد آن گاه ناآرامی ها آغاز شد که دو دهه هم ادامه داشت. اما پس از آن که حقوق مدنی مساوی میان شهروندان یک جامعه چه سفید و چه سیاه به قانون تبدیل شد آنگاه مبارزات سیاهپوستان جنبه بسیار جدی تری به خود گرفت. و مارتین لوتر کینگ پس از آغاز مبارزات در چهل و سه سالگی به ناجوانمردانه ترین شکل ممکن هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. اما آنچه که به جای گذاشت ادامه پیدا کرد و هنوز هم ادامه دارد.

حبیب الله نیک نژاد

بچه کوچکی به نام مهرداد



مهرداد اولادی بازیکنی است که در اولین برهه از حضورش در پرسپولیس توسط علی پروین به بچه پرسپولیسی نامیده شد. بدین خاطر که او در پرسپولیس رشد کرده و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری پشت سر گذارده بعد از آن هم به رغم کوچکی سن و سالش به تیم ملی فوتبال جمهوری اسلامی ایران راه یافت.

مهرداد اولادی در پرسپولیس با بازیکنانی چون علی دایی، علی کریمی، علی انصاریان، بهروز رهبری‌فرد و بسیاری دیگر از بزرگان آن سال‌های پرسپولیس همبازی بود. بازی در جمع این بزرگان کار ساده‌ای نبود و آن پسر کوچک جثه آن سالها بی‌محابا و به سادگی از پس آن برآمد و در نهایت سر از باشگاههای عربی هم درآورد و بدون مجوز اداره نظام وظیفه به امارات رفت و سال‌ها قید بازگشت به ایران را زد.

مهرداد اولادی دو سال قبل پس از سالها دوری به وطن بازگشت و برای گذراندن دوران سربازی‌اش جذب تیم ملوان بندرانزلی شد و از آنجا در کنار محمد نوری به یکی از بهترین بازیکنان و مکمل‌های حاضر در لیگ برتر بدل شد تا جایی که سفیدپوشان دیار انزلی که به قوهای سفید معروف هستند، در هر دو بازی رفت و برگشت پرسپولیس را در ورزشگاه آزادی تهران و تختی شهرستان انزلی با شکست روبرو کردند و در جام حذفی تا فینال این بازی‌ها صعود کردند.

به هرحال بعد از آن که دوران مقدس سربازی در نیروی دریایی و بازی در ملوان به پایان رسید مهرداد اولادی دوباره به پرسپولیس بازگشت تا در کنار مهره‌های شاخص و سرشناس این تیم، زندگی ورزشی دوباره‌ای را در پایتخت آغاز کند.

به هر ترتیب مهرداد اولادی طی ۷سال دوری از پرسپولیس، دچار تغییر و تحولات زیادی شده که خود دلیل آن را زندگی چندساله‌اش در غربت و نشست و برخاست با کسانی عنوان می کند که او را همیشه به صبوری و بردباری و نیز مطالعه آثار نویسندگان بزرگ و بخصوص تاریخ ایران و جهان دعوت می کردند.

این بازیکن تکنیکی زندگی در غربت را از جمله دلایل به وجود آمدن تغییر و تحولات زیاد فرهنگی در زندگی افراد توصیف کرده و از کسانی که تن به مهاجرت می‌دهند، خواسته است که گول افراد متملق را نخورده و بدانند که این دوران به سرعت باد سپری خواهد شد و حیف است که بازیکنان و اندک مربیان که مورد قبول تیم‌های بیگانه قرار می گیرند به غربت رفته، وقت خود را به بطالت و بیهودگی سپری کنند.

این بازیکن ۲۷ساله به ورزشکاران توصیه می کند در دوران جوانی کاری نکنند که بعدها افسوس آن را بخورند. همچنانکه این احساس گاهی سراغ من هم می آید. ■

دفاع فرگوسن از مهاجم خود و حریف

«سرالکس فرگوسن» مربی ۷۰ساله تیم منچستر یونایتد، این روزها به دلیل اهانت به جامعه خبری بریتانیا شدیداً مورد غضب آنان قرار گرفته و هرگز حاضر نیست از اظهاراتی که کرده است کوتاه آید.

این مربی بزرگ که بسیاری وی را بهترین مربی تاریخ فوتبال توصیف کرده‌ و از هوش و درایت و صلابت وی بسیار سخنها گفته شده، هفته قبل وقتی با انتقاد خبرنگار زن یکی از مطبوعات انگلیس درباره بازی ضعیف منچستر یونایتد در خانه بنفیکا در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا روبرو شد، با حالتی توهین‌آمیز روی به وی کرده و پرسید، آیا شما فرق میان بادکنک و بادبادک را می‌توانید برای من توضیح دهید که این چنین مرا از بابت این بازی مواخذه می کنید!!!

همین مساله انتقادات زیادی از سوی جامعه زنان بریتانیایی را نسبت به وی در برداشت و او تنها سکوت کرده و تمامی توان فکری و تمرکزی‌اش را روی بازی با چلسی گذارد و در پایان هم وقتی در برابر این حریف به برتری ۱-۳ دست یافت گفت: فکر می کنم با این پیروزی همه چیز مطرح شده و دیگر احتیاجی به



پاسخگویی در باره چیز دیگری نیست! «سرالکس فرگوسن» اشاره‌ای هم به پنالتی از دست رفته «وین رونی» مهاجم بزرگ خود و نیز مقایسه آن با فرصتی طلایی که «فرناندو تورس» مهاجم اسپانیایی چلسی روی دروازه منچستر یونایتد از دست داد می گوید: تورس یکسال قبل با رقمی رکوردآفرین معادل ۵۰ میلیون پوند (۷۸/۹میلیون یورو) از لیورپول جدا و راهی «استامفوربریج» شهر لندن شد که متاسفانه چند مصدومیت پیاپی و عدم اعتماد «کارلو آنجلوتی» به وی باعث گردید تا او اعتماد به نفس خود را از دست داده و به همین خاطر ما می‌بینیم که فرصتی را از دست می‌دهد که شاید برای او یک آبروریزی محسوب شود، زیرا، آن توپ اگر به دست یک بچه‌هم می‌افتاد، آنرا گل می کرد، لذا ما باید علت را بررسی کنیم. شرایط رونی هم همین‌طور است. در زمین لغزنده، صاحب پنالتی می‌شود، به اشتباهش هیچ ایرادی نیست. ■

آرزوی موفقیت برای مورینیو



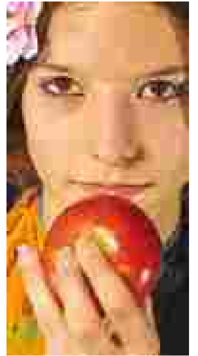
«امانوئل آدبایور» مهاجم سیه چرده منچسترسیتی که نیمه فصل دوم فصل قبل را در رئال مادرید سپری کرد و آرزو داشت که رئالی‌ها قرارداد قرضی او را به قراردادی دائمی بدل کنند، این روزها به تاتنهام آمده و دلیل آنرا خواست «خوزه مورینیو» مربی رئال مادرید از او بیان می کند.

این مهاجم قدرتی و سرزن بزرگ توگویی در مصاحبه‌اش با بی‌بی‌سی می گوید: من ساعات زیادی با خوزه مورینیو صحبت کردم و او مرا متقاعد کرد که باید به فکر فوتبال حرفه‌ای ام باشم، زیرا در «رئال مادرید» شانس زیادی نداشتم و اگر تاتنهام خواهان من است، پس چه بهتر که به لندن بازگشته و پیراهن تاتنهام را به تن کنم. بازیکن اسبق تیم آرسنال لندن در ادامه می گوید: او مربی بزرگ و خوبی است که هنوز هم با من در ارتباط بوده و بارها پیش آمده که طی این مدت کوتاه وقتی از خواب بیدار می‌شوم، می‌بینم که با تلفن همراهم تماس گرفته و یادداشت و یا پیامی برایم گذارده است که این از هوشیاری و خوبی این مربی بزرگ است.

خبرنگار بی.بی.سی بارها درباره شرایط انتقال وی و چرا از رئال مادرید جدا شده از این بازیکن توگویی سؤال کرد که وی گفت: مسائل زیادی در این باره مطرح شد، زیرا روی رفت و آمد بازیکنان تنها «خوزه مورینیو» نیست که تصمیم می گیرد، زیرا اگر او چنین حقی داشت من مطمئناً حالا در رئال مادرید بودم، ولی حتی مسائل سیاسی هم در این مورد بی‌ارتباط نیست، ولی هرچه بود، گذشت و من حالا بازیکن تاتنهام هستم.

آخرین خبر درباره «خوزه مورینیو» اینکه این مربی بزرگ طی نامه‌ای به «سپ پلاتر» رئیس فدراسیون جهانی فوتبال درخواست کرده است تا جایزه بهترین مربی سال فوتبال جهان را به نام «سربابی رابسون» نامگذاری نمایند. مردی که سالها به فوتبال جهان خدمت کرد و همراه با انگلیس در جام جهانی ۱۹۹۰ ایتالیا به مقام چهارمی جهان دست یافت و بعد از آن به تیم‌های پی.اس.وی. آیندهوون، اسپورتینگ لیسبون و در نهایت در سال ۱۹۹۲ به پورتو پیوست و در این تیم بود که با «خوزه مورینیو» آشنا شد و آنان تا سال ۱۹۹۷ که آخرین کار مشترکشان در بارسلونا بود با هم کار کردند و حالا بعد از سالها «خوزه مورینیو» این درخواست را از فدراسیون جهانی فوتبال کرده است. سربابی رابسون دو سال قبل در ۷۶ سالگی به دلیل بیماری سرطان درگذشت. مردی که فوتبال را به واقع می‌شناخت و با آن زندگی می کرد و طی سه دهه اخیر میلادی تحولات زیادی در فوتبال تیم‌هایی که به آنان رفت به وجود آورد. ■

بدون دارو، پوستی سالم داشته باشیم



اگر همیشه در مجلات و سایت‌های گوناگون در جستجوی راه کاری برای حفظ سلامت و زیبایی پوست و موی خود هستید، می‌توانید با یک منوی ویژه از سبزی‌ها و میوه‌ها با روشی سالم و مطمئن به هدف خود دست پیدا کنید.

در این مقاله کارشناسان پوست و تغذیه چند راز مهم را از قلمرو غذاهای مختلف آشکار ساخته‌اند که می‌توانند به حفظ زیبایی پوست و سلامت موهای شما کمک کنند و از هر گونه لوازم آرایشی و بهداشتی حاوی عصاره‌های گیاهی رها سازند.

سایت تخصصی مد گورو در مقاله‌ای در این باره آورده است که این خوردنی‌ها هر چند نمی‌توانند مشکلات شدید پوستی و ریزش مو را به سرعت درمان کنند اما در واقع یک راهنمای تغذیه‌ای هستند برای این که زیباتر و با پوستی شفاف‌تر به نظر برسید. این خوردنی‌ها عبارتند از: تخم مرغ ـ کلم قرمز ـ عدس ـ چغندر ـ اسفناج ـ مرکبات

سایز بدن بر نگاه ما تاثیر می‌گذارد

متخصصان در یک مطالعه جدید ادعا کرده‌اند که سایز بدن شما روی نگاهتان نسبت به محیط اطراف و دنیای پیرامونتان تاثیر می‌گذارد.

این مطالعه که در مجله «پلوس وان» منتشر شد، نشان داد افرادی که معتقدند سایز بدنشان ظریف است، نسبت به اندازه برخی از اشیاء خاص و فاصله خودشان از آن اشیاء مبالغه می‌کنند. اما افرادی که به نظر خودشان اندام و سایز بزرگتری دارند درست خلاف این قضاوت را دارند و اندازه و فاصله اشیاء را کمتر از آنچه که واقعا هست، تخمین می‌زنند.

هنریک ایهرسون از متخصصان اصلی این مطالعه در موسسه کارولینسکای سوئد تاکید کرد: کسانی که جثه کوچکی دارند جهان را بزرگتر می‌بینند و یا برعکس.

وی افزود: حتی اگر ما بدانیم که اندازه واقعی اشخاص چقدر است این خطای حسی باعث می‌شود ما اگر جثه کوچکی داریم تصور کنیم انسانهای دیگر بزرگتر هستند و این تجربه بسیار عجیب است.

دلایل موخوره ابرو

عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله گفت: شستشوی زیاد صورت و دست زدن مداوم به ابرو از دلایل ایجاد موخوره ابرو است.

سید مسعود داوودی در گفت و گو با خبرنگار ما افزود: موخوره، آسیب و صدمه‌ای فیزیکی است که به تارهای مو وارد می‌شود.

وی ادامه داد: این آسیب به نحوی است که مو از وسط به صورت طولی دو شاخه می‌شود؛ قسمتی که نازک تر است دچار شکنندگی می‌شود و قسمت ضخیم تر باقی می‌ماند و از نظر ظاهری و رنگ در مقایسه با موهای سالم، متفاوت‌تر است. این متخصص پوست و مو با بیان اینکه موخوره ابرو بسیار نادر است، گفت: موخوره ابرو در اثر رنگ کردن مداوم ابرو، شستشوی مداوم صورت و دست زدن زیاد به ابرو به وجود می‌آید.

این دانشیار دانشگاه علوم پزشکی بقیه الله درباره مهمترین دلایل ایجاد موخوره سر نیز گفت: رنگ کردن مداوم مو، سشوار کشیدن، فر کردن، صاف کردن، اتو کردن، شستشوی شدید موهای سر (چنگ زدن) و شانه کردن موهای خیس منجر به ایجاد موخوره سر می‌شود.

داوودی درباره راههای درمان موخوره اعم از موخوره سر و ابرو افزود:

چنانچه علل ایجاد موخوره شناخته شود و در صدد رفع آن برآییم، موخوره ایجاد شده به صورت طبیعی برطرف می‌شود چرا که وقتی عمر تارهای مو تمام شود، موهای جدید جایگزین می‌شود و شکستگی‌های ایجاد شده در مو برطرف خواهد شد.

خطر مرگ جنین



پزشکان دانشگاه علوم و بهداشت اورگان در آمریکا عقیده دارند مادرانی که در دوران بارداری خود از رژیم غذایی پر چرب استفاده می‌کنند، خطر مرگ جنین خود را افزایش می‌دهند.

دکتر آنتونیو فرز در این خصوص گفت: رژیم غذایی پر چرب و دارای کالری بالا، جریان خون مادر را به جفت جنین که وظیفه تغذیه جنین را بر عهده دارد کاهش می‌دهد.

نتایج این تحقیق نشان داد که رژیم غذایی مادر در دوران بارداری تاثیری بسیاری بر رشد جنین و جفت دارد.

سونا لاغرتان نمی‌کند!

سونا و حمام بخار خشک که از یک سنت دیرینه فنلاندی ریشه می‌گیرد، شهرت و محبوبیت زیادی در کشورهای صنعتی به دست آورده است. اما واقعاً فواید و مضرات سونا برای سلامتی، برای تمام سنین را می‌شناسید؟

فواید سونا

طبق تحقیقات بیشمار علمی، سونای منظم برای سلامتی خطری ندارد، حتی بالعکس شستشو و پاک شدن، آرامش و آسایش را برای شخص به ارمغان می‌آورد، به علاوه سیستم دفاعی طبیعی بدن را نیز تقویت می‌کند، خصوصاً این که برای مبارزه با استرس و بیماری‌ها، سیستم گردش خون را به حرکت می‌اندازد و پوست را نیز تقویت می‌کند.

برخلاف آنچه که تصور می‌شود، سونا برای کنترل تنفس کسانی که مبتلا به فشار خون هستند و همچنین توان بخشی و دوره نقاهت بعد از سکته قلبی مفید است؛ سونا همچنین می‌تواند برای بیماران مبتلا به آسم و برونشیت مزمن نیز مفید باشد؛ سونا برای رماتیسم‌های التهابی (آرتروز، پلی آرتروئید رماتوئید)، دردهای مفصلی، کشیدگی ماهیچه‌ها و فیبرومیلاژیا نیز اثر بخش است؛ در بعضی موارد عفونت‌های پوستی مانند پسوریازیس نیز، سونا مؤثر و درمانگر است.

عوارض جانبی سونا کدامند؟

سونا برای افراد مبتلا به این بیماری‌ها می‌تواند خطرناک باشد: آنژین ناپایدار، سکته قلبی و تنگی شدید دریچه آئورت.

در بسیاری از موارد، در بیماری عروق کرنر، به شرطی که شرایط بیماری ثابت باشد، و در بیماری نکروز میوکارد، در شرایطی که بیماری کهنه باشد، سونا بی خطر است.

به ندرت پیش می‌آید که شخصی (بدون مصرف مشروبات الکلی) در طول مدت سونا با سکته قلبی یا مرگ آنی مواجه شود.

آیا سونا لاغر می‌کند؟

برخلاف تصورات عامه، سونا رفتن منظم باعث لاغری نمی‌شود. این درست است که استفاده از سونا آب بدن را (و نه چربی را) به شکل عرق کاهش می‌دهد، اما این مایعات از دست رفته سریعاً با نوشیدن آب دوباره جذب بدن می‌شوند.

نویسندگان قدیمی باید به ما تازه واردها کمک کنند، اما آنقدر طناب را به عقب نکشند تا پاره شود

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۳)



سلسله هخامنشیان

خشایارشاه

مرگ خشایارشا و داریوش

خلاصه شماره‌های پیش: *تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که مردونیوس با لشکری مجهز به کمک گودام رفت و کلوم بروتوس را شکست داد. سپس گفتم که ماسیس تِس برادر خشایارشا در لیدی مبتلای پریدس شد و خواست او را با خود ببرد ولی خشایارشا به او فرمود خودت می‌توانی بروی ولی پریدس باید در سارد بماند. ماسیس تس که دانست برادرش نیز به پریدس دل باخته است، محبوبش را گذاشت و به باکتریا رفت و با یاری پانید، موبد بزرگ، خود را پادشاه خواند. خشایارشا فرمانده گارد جاویدان را به جنگ او فرستاد. آرتابانوس شکست خورد و به گدروزیا رفت و از مردم مالیات گرفت و با نیرنگ توانست داریوش، پسر خشایارشا را گروگان بگیرد و از قول او نامه‌ای به شاه نوشت و برای خشایارشا فرستاد. از سویی شاه که می‌دانست برادرش به خاطر پریدس از او رنجیده است، به پریدس گفت: تو را به نام درفش صلح برای ماسیس تس می‌فرستم. از سوی من به او بگو همین که دانستم تو به دلیل پردیس از من رنجیده‌ای، او را به تو می‌دهم. در ادامه این قصه خواهید خواند که سرنوشت خشایارشا و برادر و پسرانش چه خواهد شد. برخی از این بزرگان کشته خواهند شد و سلسله هخامنشیان با کاروان‌سالاری دیگر به راه خود ادامه خواهد داد:*

پریدس تاریخ را تغییر داد

پریدس به باکتریا رسید و به بارگاه ماسیس تس رفت. برادر شاه از دیدن پریدس شگفت‌زده شد و پرسید: چرا به باکتریا آمده‌ای؟

پریدس روی در هم کشید و گفت:

ـ به جای این که از دیدن من خشنود شوی، از من می‌پرسی چرا آمده‌ام؟ یادت نیست چنان دلباخته من بودی که شب از روز نمی‌شناختی؟

ماسیس تس لبخندی تلخ زد و گفت:

ـ روزی که مبتلایت بودم، دختری نیکونهاد بودی ولی امروز زنی هستی که شوهر کرده است.

پریدس سر بر زانوی اندوه گذاشت و گریست و گفت: اینک چاره من چیست؟

ـ به موبد بزرگ خواهم گفت تو را باز گرداند.

موبد بزرگ همان روز کاروانی شاهانه آراست و پریدس را با ندیمه‌هایی باشکوه و فاخر به سوی خشایارشا فرستاد. مورخان از داستان پریدس زود گذشته‌اند و نگفته‌اند که پریدس در سرنوشت خشایارشا و سه تن از پسرانش بسیار مؤثر بود و توانست مسیر تاریخ را تغییر دهد. اگر کسی به نام پریدس وجود نداشت یا سر راه ماسیس تس و خشایارشا قرار نمی‌گرفت، بین این دو برادر جنگ نمی‌شد و حوادث بعدی که بوی خون خاندان هخامنش از آن می‌تراود، هرگز روی نمی‌داد. به شما خواهم گفت پس از این چه پیش آمد:

خشایارشا با خواندن نامه جعلی پسرش داریوش، حیران شد و به مشاورانش گفت:

ـ آرتابانوس پسرم را به بند کشیده و مرا تهدید کرده که اگر لشکریانم را برنگردانم، او را خواهد کشت.

این خبر چنان مهم بود که به زودی همه جا پراکنده شد و به گوش ماسیس تس نیز رسید. او از خشم سرخ شد و نامه‌ای به خشایارشا نوشت و گفت: «پریدس را برای من فرستاده بودی ولی دلم خشنود نبود که زنی را به همسری برگزینم که چندی نیز همسر کسی دیگر بوده است. از این بگذریم و به تو بگویم که من و تو هنوز برادریم و خون هخامنشیان در رگ‌های ما جاری است بنابراین اگر کسی با تو گستاخ شود، من به روی او تیغ خواهم کشید. هم اکنون با سپاهیانم به سوی هارا اَواتیس (بین بلوچستان و پاکستان) خواهم رفت تا از شرق به گدروزیا بتازم و آرتابانوس را به سزای کار پلیدش برسانم. تو نیز از غرب بیا تا بتوانیم آرتابانوس را بین دو لبه تیغ قرار دهیم و دمار از روزگارش درآوریم.»

خشایارشا از خواندن نامه ماسیس تس خوشحال شد و با اراده‌ای استوارتر به سوی جایگاه آرتابانوس شتافت ضمنا به پریدس فرمود به خیمه بانوان برود و بیاساید تا برایش شوهری پیدا کند. پریدس با دلی رنجور به خیمه بانوان رفت. خشایارشا نیز بر اسب سفیدش نشسته بود و فرمان می‌راند و خبر نداشت که پسر دیگرش، اردشیر پیش آرتابانوس است.

اردشیر پسر کوچک‌تر خشایارشا بود و چندی پیش به گدروزیا آمده بود. مورخان نوشته‌اند که اردشیر از کودکی با آرتابانوس دوست بود و هر دو از هم خوش‌شان می‌آمد. هنگامی که اردشیر به گدروزیا رسید، آرتابانوس به او گفت:

ـ روزگار غریبی است نازنین! پدر و عمویت به خاطر دختری به جان هم افتاده‌اند. برادرت داریوش اسیر من است و تو که جوانی نیکوبنیادی، باید همه موانع را از سر راهت برداری و شاهنشاه ایران زمین شوی.

ـ اگر پدرم بمیرد، باز هم پادشاهی به من نمی‌رسد زیرا داریوش از من بزرگ‌تر است. برادر دیگرم ویشتاسپ نیز از من بزرگ‌تر است.

ـ اگر بروی و پدرت را بکشی، من برادرانت را از سر راهت برخواهم داشت.

اردشیر قبول کرد که با همکاری آرتابانوس آن نقشه را عملی کند. آرتابانوس نیز برای دومین بار نامه‌ای برای خشایارشا فرستاد و گفت: «اگر برنگردی، پسرت داریوش را خواهم کشت». خشایارشا به تهدید او توجه نکرد و مسیرش را تغییر نداد. همه می‌دانستند که کسی جرأت نمی‌کند شاهزاده‌ای را بکشد. آن روزها مردم معتقد بودند که شاهان و شاهزادگان فره ایزدی دارند و کشتن آنها گناهی بزرگ است و دودمان قاتل به باد می‌رود. درست مانند کشته شدن اسفندیار به دست رستم که دودمان رستم به باد رفت.

هنگامی که آرتابانوس دریافت که خشایارشا همچنان دارد پیشروی می‌کند، به شهر سیراف رفت و پشت دیوارهای ستبر و بلندش پناه گرفت. دو طرف این شهر را دریا، یک طرفش را کوه صخره‌ای و گذرناپذیر و طرف دیگرش را دیواری بلند و بسیار محکم در بر گرفته بود. خشایارشا زودتر از ماسیس تس به سیراف رسید و لشکرش را آماده حمله کرد.

استِرَ و آرتابانوس

خشایارشا از تهدیدهای آرتابانوس بیمی به دل راه نداد و بر شدت حمله افزود. دیری نگذشت که آرتابانوس دانست مقاومت او بیهوده است و به زودی شکست خواهد خورد بنابراین همراه اردشیر و داریوش و بزرگانی که با او پیمان بسته بودند، از راه زیرزمینی قلعه گریخت. سربازان نیز دنبال آنها راه افتادند تا جان به سلامت ببرند ولی آن راه زیرزمینی تنگ بود و گذشتن از آن دشوار بود. گروهی از مردم شهر نیز خواستند از همان راه بروند اما سربازان به آنها حمله کردند و نگذاشتند وارد گذرگاه شوند زیرا هجوم مردم باعث می‌شد سربازان نتوانند به‌موقع بگریزند.

هنگامی که سربازان نیز گریختند، مردم دروازه‌ها را باز کردند. خشایارشا بی‌هیچ تلفاتی وارد شهر شد و دستور داد دیوارهای قلعه را خراب کنند تا دیگر کسی نتواند پشتش پناه بگیرد.

خشایارشا مدتی دنبال آرتابانوس گشت و چون او را نیافت، رهایش کرد و دنبال کارهای خود رفت. به گفته مورخان معاصر داریوش و اردشیر نیز به پدر پیوستند و کم کم آب‌ها از آسیاب افتاد ولی آرتابانوس که نمی‌خواست مانند فراری‌ها زندگی کند، نقشه‌ای کشید و گروهی را به چند شهر فرستاد تا دختری پیدا کنند که در زیبایی بی‌بدیل باشد و خاندان محترمی نیز داشته باشد. یکی از فرستادگان او دختری پیدا کرد به نام استِرَ که در نسا (ماهیدشتِ کرمانشاه) زندگی می‌کرد و از شاهدخت‌های قوم یهود بود. اَستِرَ یعنی ستاره.

آرتابانوس پنهانی به نسا رفت و با استِرَ و پدرش مذاکره‌ای طولانی کرد و به آنها آموخت در جشن مهرگان با هدایایی برازنده به دیدار شاهنشاه بروند تا خشایارشا استِرَ را ببیند و با او ازدواج کند. نقشه آرتابانوس گرفت و خشایار با دیدن استِرَ چنان مبتلا شد که بی‌درنگ او را عقد کرد. هر چه که می‌گذشت، خشایارشا بیشتر فریفته استِرَ می‌شد تا جایی که نمی‌توانست لحظه‌ای از همسر محبوبش دور باشد بنابراین هر جا که می‌رفت، او را نیز با خود می‌برد. به زودی استِرَ که همواره سمت راست شاهنشاه می‌نشست، از مشاوران او شد.

آرتابانوس که منتظر چنین روزی بود، کفش‌هایش را پر از خاک کرد و به گردن آویخت، چشم‌هایش را بست، شمشیری به دست گرفت، ریسمانی به کمر بست

وسرش را به دست پسرش داد و به بارگاه خشایارشا رفت. این کار به معنی توبه بود و کسی که گناهکار بود، از شاه می‌خواست یا او را ببخشد یا با شمشیری که همراه دارد، گردنش را بزند.

هنگامی که چشم خشایارشا به آرتابانوس افتاد، از خشم سرخ شد و با فریاد گفت:

ـ گردن این خائن را بزنید تا عبرت کسانی شود که پس از اعتماد من، به من خیانت کرده‌اند.

آرتابانوس به خاک افتاد و با ناله گفت: آیا کسی نیست تا از شاهنشاه بخواهد مرا بیامرزد؟

اَستِرَ به شاه نگاه کرد و گفت:

ـ این مرد گناهکار را به من ببخش! شنیده‌ام فرمانده لایقی است و حیف است بمیرد. این را نیز می‌دانم کسی که به‌راستی پشیمان شده باشد، هرگز خیانت نخواهد کرد پس زنده ماندن این مرد گناهکار به سود توست.

خشایارشا کمی خاموش ماند سپس گفت:

ـ برخیز ای آرتابانوسِ گناهکار! به خاطر همسر محبوبم تو را می‌بخشم و اجازه می‌دهم بار دیگر فرمانده گارد جاویدان شوی.

کسی باور نمی‌کرد که شاه آرتابانوس را بخشیده و کارش را به او پس داده است. آرتابانوس نیز با کوشش بسیار می‌خواست نشان دهد که همان آرتابانوسی است که قبلا بود و به خشایارشا بسیار وفادار است.

مورخان قدیم می‌گویند آرتابانوس به‌زودی ثروت بسیاری به دست آورد و دارای املاک وسیعی شد. آن روزها قانون می‌گفت هیچ‌یک از بزرگان، حتی شاهنشاه حق ندارند از مقام خود استفاده کنند و به ثروت خود بیفزایند. نزدیکان خشایارشا داستان ثروت بادآورده آرتابانوس را به او گزارش کردند و شاه یکی از برادرزاده‌هایش را مأمور کرد تا درباره ثروت او تحقیق کند.

آرتابانوس خود را در خطر دید و به گفته خانتوس و بیشتر مورخان معاصر، تصمیم گرفت خطر را از خود دور کند بنابراین یکی از شب‌های پاییز ۴۶۴ پیش از میلاد که شاه برای شرکت در جشن به پرسپولیس رفته بود، با اردشیر گفت‌وگوی مهم کرد:

ـ ای اردشیر! پیش از این نیز به تو گفته‌ام که حاضرم کمکت کنم تا شاهنشاه شوی. اکنون بهترین فرصت پیش آمده و حیف است از آن چشم پوشی کنیم.

ـ چه فرصتی؟

ـ من و تو و شاه و همه بزرگان در پرسپولیس هستیم. من تنها کسی هستم که شب‌ها اجازه دارم در محوطه خوابگاه خشایارشا رفت و آمد کنم یا اگر لازم باشد، کسی را نیز با خودم ببرم. تو باید خودت را آماده کنی تا من فرداشب خوابگاه داریوش و خشایارشا را خلوت کنم و تو را به بالین آنها ببرم.

اردشیر پاسخی نداد و به فکر فرو رفت. آرتابانوس گفت: کار آسانی است. نخست وارد خوابگاه خشایارشا می‌شوی و گلویش را می‌بُرّی سپس به خوابگاه داریوش می‌روی و او را نیز به آن دنیا می‌فرستی. تا بامداد کسی نخواهد فهمید خشایارشا و داریوش کشته شده‌اند. همین که از مرگ آنها باخبر شدند، من از تو حمایت می‌کنم و می‌گویم باید تو را به شاهی برگزینند تا ایران زمین حتی یک لحظه نیز بی‌شاه نماند.

اردشیر گفت:

ـ پس از این که چنین کاری کردیم، گمان نمی‌کنی که برادر بزرگم ویشتاسپ مدعی تاج و تخت شود؟

ـ به این نیز فکر کرده‌ام و می‌دانم که او بر تو خواهد شورید ولی خودت می‌دانی که ویشتاسپ در قلمرو خود مانده است و به پرسپولیس نیامده است. روزی که خبر مرگ خشایارشا و داریوش به او برسد، مدتی از پادشاهی تو گذشته است و قدرتمند شده‌ای و سرکوب کردن ویشتاسب برای تو هیچ زحمتی ندارد.

دوقتل در یک شب

چون شب شد، آرتابانوس خوابگاه شاه را خلوت کرد سپس اردشیر را به خوابگاه شاه برد و خودش بیرون رفت. اردشیر آهسته به تخت پدرش نزدیک شد و دشنه‌ای آبدیده از آستین بیرون آورد و بی‌هیچ درنگی رگ‌های گردن خشایارشا را زد و بالشی بر سرش گذاشت وپتویی نیز رویش کشید سپس دست‌های خونی خود را پاکیزه کرد و پیش آرتابانوس رفت و با هم به خوابگاه داریوش رفتند. آنجا نیز آرتابانوس به بهانه این که می‌خواهد مراقب



اوضاع باشد مبادا کسی وارد خوابگاه شود، از خوابگاه داریوش بیرون رفت و اردشیر را تنها گذاشت. اردشیر دشنه‌اش را در مشت فشرد و به تخت برادرش نزدیک شد و پیش از این که گلویش را پاره پاره کند، داریوش بیدار شد و شتابان غلتید و از آن سوی تخت پایین پرید. اردشیر با چالاکی بسیار به طرف او جهید. داریوش بالشی برداشت و ضربه دشنه وارد کرد و خواست فریاد بکشد ولی اردشیر لگد محکمی به شکم او کوفت و همین که داریوش به زمین افتاد، دو بار دشنه را به سینه و گلوی او فرو کرد.

کتزیاس، مورخ و پزشکی که بیست سال در دربار ایران زندگی کرده بود، این ماجرا را طور دیگری نقل می‌کند: «آرتابانوس هرگز درباره کشتن خشایارشا و داریوش با اردشیر سخنی نگفت و برای رسیدن به هدفش نقشه‌ای کشید. یک شب پیش از جشن، خشایارشا و داریوش و همه بزرگان در خوابگاه‌های خود خوابیده بودند. آرتابانوس که فرمانده گارد جاودان بود، به نگهبانان سرکشی کرد و خوابگاه شاه و پسرش داریوش را خلوت کرد سپس با یکی از خواجه‌گان حرمسرا به نام مهرداد به خوابگاه شاه رفت. مهرداد دشنه‌اش را در سینه شاه فرو کرد سپس تکه‌ای از جامه داریوش را که قبلا تهیه کرده بود، میان پنجه‌های خشایار گذاشت و با مهرداد، شتابان و اندوهگین به دیدار اردشیر رفت وبیدارش کرد و گفت:

ـ ای وای بر ما که شاهنشاه را کشتند. این غلام که مهرداد نام دارد، دیده است که برادرت داریوش به خوابگاه شاه رفت و او را کشت. چنان نیز ظاهرسازی کرده که فردا تو را قاتل پدرت خواهند دانست.

اردشیر گفت: باور نمی‌کنم.

آرتابانوس او را به خوابگاه شاه برد و جسد خونین و پارچه جامه اردشیر را نشانش داد. اردشیر حیران شد و پرسید: اینک چه باید کرد؟

ـ تو باید بروی و انتقام خون پدرت را بگیری. اگر نروی، فردا تو را مجازات خواهند کرد.

اردشیر رام شد و آرتابانوس او را به خوابگاه داریوش برد ولی خودش داخل نشد. با این که آرتابانوس گفته بود همین که به تخت داریوش نزدیک شد، بی‌درنگ دشنه را در گلویش فرو کند، اردشیر که از مرگ پدرش هیجان‌زده بود، داریوش را بیدار کرد تا پیش از کشتن او بپرسد چرا پدرمان را کشتی و وانمود کردی که من قاتل او هستم؟

هنگامی که داریوش بیدار شد، از دیدن برادرش که دشنه در دست بر سرش ایستاده است، غلتید و از تخت پایین جست و شمشیری برداشت و گفت: تو برادر منی... چرا برای کشتنم آمده‌ای؟

اردشیر شمشیرش را حواله سر او کرد و گفت:

ـ تو خائن و دروغگویی... تو می‌خواستی پس از کشتن خشایارشا با دسیسه‌ای ناجوانمردانه مرا نیز از سر راه برداری. سزای تو مرگ است.

آرتابانوس از بیرون خوابگاه متوجه کشمکش آنها شد و مهرداد را به یاری اردشیر فرستاد. داریوش دلاوری توانا و شمشیرزنی چابک‌دست بود. اردشیر نیز در فنون رزمی مهارتی استادانه داشت و شاید اگر مهرداد وارد میدان آنها نمی‌شد، آن مبارزه بسیار طولانی می‌شد ولی مهرداد بازوی راست داریوش را زخمی کرد و همین که خواست شمشیرش را به دست چپ بدهد، اردشیر امانش نداد و قلبش را درید.

داریوش خم شد و به خاک افتاد. مهرداد زخم دیگری به گلوی او زد و جان آن شاهزاده نیکوبنیاد را گرفت و خواست سر از تنش جدا کند. اردشیر فریادی بلند کشید واز گلو تا سینه و شکم مهرداد را درید و به پیکر برادرش خیره شد. می‌دانست که داریوش دارای شخصیت خاصی بود و مردم چنان دوستش داشتند که به او لقب سیاوش دوم داده بودند. اردشیر نگران بود که مبادا مردم شورش کنند و به او بدگمان شوند. به دشنه خونینی که در دست خونالودش بود، نگاه کرد و گفت:

ـ اینک باید چه کنم؟ این مردم داریوش را از افراد مقدس می‌دانستند.

از خوابگاه بیرون رفت و افکارش را به آرتابانوس گفت. آن مرد حیله‌گر بازوی اردشیر را گرفت و گفت: خوب شد که مهرداد را کشتی. فردا همه خواهند پنداشت او قاتل داریوش است. من گواهی می‌دهم که از نزدیک خوابگاه می‌گذشتم و صداهایی شنیدم. رفتم و دیدم مهرداد، با شمشیری خونالود کنار پیکر داریوش ایستاده است. خواست به من حمله کند ولی امانش ندادم و او را کشتم. قتل پدرت را نیز به گردن او می‌اندازیم. برو و تکه‌ای از جامه مهرداد را با چنگ پاره کن و بیاور. نامه‌ای نیز با نام ویشتاسپ در آستین مهرداد می‌گذاریم و همه چیز را به سود تو خواهیم کرد.

بقیه در صفحه ۴۰

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: رفته (می خواهد برود) چرخ فلک را پیدا کند

این ضرب المثل کنایه از بی هنر و بی لیاقتی است که برای پیدا کردن مال و ثروت شهر و دیار خود را ترک می کند، اما داستان این مثل:

می گویند فردی که شنیده بود چرخ فلک سرنوشت آدم ها را تغییر می دهد و آنها را به آرزوهایشان می رساند به امید آنکه شاید روزگار او هم بر وفق مرادش شود، شهر و خانه و کاشانه اش را ترک و راهی کوه و جنگل و بیابان شد. سر راه به جنگلی رسید و در آنجا با شیری روبرو شد، شیر راه را بر او بسته و او را مورد سوال قرار داد که در قلمرو حکومتی او چه می کند. مرد ترسان و لرزان گفت که در پی چرخ و فلک است. شیر با شنیدن این جواب گفت: «من تو را تکه و پاره نمی کنم به شرط آنکه وقتی به چرخ و فلک رسیدی به او بگویی فلان شیر در فلان بیشه به فلان بیماری مبتلاست چه کند تا بیماری اش بهبود پیدا کند؟»

مرد قبول کرد و به راه خود ادامه داد. در راه به باغبانی رسید و او نیز پس از شنیدن مقصد از او خواست تا از چرخ فلک علت نروییدن کشت و کار در مزرعه اش بپرسد. مرد کمی که جلوتر رفت سوار نقابداری را دید او هم از مرد خواست تا علت ناآرامی مملکتش را از چرخ فلک بپرسد. مرد قبول کرد و رفت و رفت تا بالاخره به چرخ فلک رسید. ابتدا از چرخ فلک خواست تا از او رفع ناکامی کند و کاری کند تا روزگار به میل او بچرخد، بعد از آن هم مشکل شیر و باغبان و سوار را با او در میان گذاشت.

چرخ فلک در مورد سوار گفت که او زنی است که پادشاه مملکتش شده اما به خاطر مهر و عطوفت زنانه قادر به اداره کشورش نیست و ناچار باید ازدواج کند و سلطنت را به همسرش بسپارد. در مورد باغبان هم گفت که علت آنکه در زمینش چیزی نمی روید آن است که در آن قطعه زمین گنجی پنهان است که او باید گنج را خارج کند و خاک زمین را کاملاً زیر و رو کند تا خاک حاصل دهد. و در مورد شیر هم گفت که او به بیماری مبتلاست که تنها علاجش خوردن مغز سر آدم احمق است. و در آخر هم به خود او گفت برو که از اکنون دنیا به کام توست.

مرد راه بازگشت را پیش رو گرفت. در بازگشت ابتدا به سوار رسید و پیغام چرخ فلک را به او داد. سوار از او خواست تا خود او همسرش شود و با هم به مملکتشان بروند و او سلطنت کند. اما مرد قبول نکرد و گفت که چرخ فلک به او گفته دنیا به کامش است و نیازی به سلطنت ندارد، بعد هم به باغبان رسید و راه حل چرخ فلک را به او گفت باغبان از او خواست آنجا بماند و شریک او شود و با هم گنج را از زیر خاک درآورند که باز هم مرد نپذیرفت و به امید روزگار خوش به راه خود ادامه داد تا بالاخره به شیر رسید و قبل از آن که دوای درد او را بگوید ماجرای دو فرد دیگر را تعریف کرد و بعد هم دوای تجویز شده چرخ فلک را برای شیر بازگو کرد. شیر با شنیدن حرف های مرد و اینکه چطور او از پادشاهی و گنج دست کشیده و به سوی هیچ پیش می رفت گفت: به راستی احمق تر از تو ندیدم که از پادشاهی و گنج دست کشیدی تا چرخ فلک به کامت گردد.

پس در همان لحظه او را از هم درید!



از ترانه های چهاردهی

صُبحِه سحر بوشوم گوَه بُدوشَم
مَرَه غیضَه بَیتَه کولَه بکُوشتَم
ایتَه کاغذ بِهمَه طَرفَه رَشتَه
او نَه بَنوِشتَمَه می سرگُذَشتَه

برگردان:
صبح خیلی زود رفته بودم گاو را بدوشم / خشم بر من چیره شد و گوساله نَر را کُشتم / یک ورق کاغذ از اطراف رشت خریدم / روی آن سرگذشت خودم را نوشتم.

راوی: زهرا علیزاده چهاردهی - **فرستنده:** اعظم حسندوست

از: دهستان چهارده ـ آستانه اشرفیه (گیلان)

از ضرب المثل های ایل قشقایی

*** ایت (کُپک) از (ئوز) اوه دَمنه هار اولار.**

برگردان: سگ، جلو خانه خودش هار می شود و پارس می کند.

(کنایه از اینکه هر کس در خانه یا محل خود به واسطه کسانی که از او حمایت می کنند قدرت دارد.)

*** تلکه از (ئوز) دلیگه دمنده هچ غلط بیل میراده.**

برگردان: روباه در سوراخ خودش هم هیچ غلطی نمی تواند بکند.

فرستنده: هوشنگ شش بلوکی از: شیراز (فارس)

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

اردشیر سخن او را پسندید و هر دو صحنه های مرگ داریوش و خشایارشا را چنان چیدند که همه گمان می کردند مهرداد به فرمان ویشتاسپ مأمور شده بود تا شاهنشاه و داریوش و اردشیر را بکشد و راه را برای بر تخت نشستن ویشتاسپ آماده کند.

مردم از مرگ آنها به ویژه از مرگ داریوش سوگواری کردند. آرتابانوس همه بزرگان را به سر سرای شاهانی فراخواند و گفت باید تاج بر سر تنها بازمانده خشایارشا بگذاریم تا یاغیان و دشمنان هرج و مرج نکنند. بزرگان رای او را نیکو دانستند و در نخستین روز مرگ خشایارشا و داریوش، تاج بر سر اردشیر گذاشتند.

چون اردشیر شاه شد، آرتابانوس به او گفت تا دیر نشده، ویشتاسپ را دستگیر و مجازات کن زیرا اگر او را آسوده بگذاری، قدرتمند می شود و شورش خواهد کرد. اردشیر سخن او را تأیید کرد و برای ویشتاسپ نامه ای نوشت که اگر خود را تسلیم کند، از خونش می گذرد و او را به یکی از شهرهای دور تبعید خواهد کرد.

هفت ماه گذشت و ویشتاسپ که حکمران شهری بزرگ بود و سپاهی نیرومند داشت، تسلیم نشد. در این هفت ماه، اردشیر هیچ حکمی نمی داد و هر چه بود، سخنان آرتابانوس بود. او اردشیر را زیر نفوذ خود گرفته بود و هر فرمانی که دلش می خواست، می داد. او می خواست با دست داریوش، ویشتاسپ را بکشد سپس با نقشه ای ماهرانه اردشیر را هم سر به نیست کند و به پادشاهی برسد.

پریدس و استر را به یاد دارید؟ این دو زن بار دیگر آستین بالا زدند و تاریخ را تغییر دادند. آنها که فهمیده بودند آرتابانوس چه نقشه ای دارد، روزی با هدایایی نفیس به دیدارش رفتند. آرتابانوس از دیدن آنها خشنود شد و هر دو را ستود. اَستِرَ گفت:

ـ بزرگوار! بارگاهت را خلوت کن تا با تو سخنی بگوییم.

آرتابانوس آنجا را خلوت کرد و استر گفت:

ـ من و پریدس با پادشاهان بزرگ نشست و برخاست ها کرده ایم و اینک تو را با اردشیر مقایسه می کنیم، می بینیم پادشاهی سزاوار توست.

پریدس نیز گفت:

ـ ما آمده ایم به تو کمک کنیم تا بر تخت بنشینی.

آرتابانوس پرسید آیا نقشه ای هم دارند؟ آنها گفتند اگر تو به ما اطمینان بدهی که پس از مرگ اردشیر و ویشتاسپ تاج بر سر خواهی گذاشت و ما را به زنی خواهی گرفت، همین امشب یکی از ما به بارگاه اردشیر و آن یکی به بارگاه ویشتاسپ می رویم و آنها را خواهیم کشت... چون قصه به اینجا رسید، سخن را کوتاه می کنم و از تاریخ می پرسم آیا آرتابانوس به اهدافش می رسد؟ نقشی که پریدس و اَستِرَ در این بخش از تاریخ بازی خواهند کرد، چه پیامدهایی دارد؟

هفته آینده به شما خواهم گفت چه روی خواهد داد.



از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

در لزوم شفاف بودن دخل و خرج!

شفاف بودن خیلی خوب است. بـه خصوص اگر صحبت از دخـل و خرج آدم باشد. دولت و ملت هم ندارد. هر دو باید شفاف عمل کنند. بلاتشبیه عین آینه که از شدت شفافیت شدیداللحن، عده‌ای در طول تاریخ بشـری به آن «اونورش پیدا» می‌گفتند؛ تا آن که توسط فرهنگستان زبان و ادب فارسی دوران ایران باستان، اسم قشنگ و خوش تراش «آینه» برایش اختراع شد. و البته بعضی‌ها در خانه، آیینه هم صداش می‌کنند.

بیت آینه دار:

«آینه آن روز که گیری به دست»

بین چقدر خوشگل و شفاف، اَست

کمتر از آن آینه چون نیستی

باش تو شفاف تر از آنچه هست!

رئیس دیوان محاسبات کشـور ـ آقای رحمانی فضلی ـ چند روز گذشته در نشست مطبوعاتی خود با رسانه‌های جمعی کشور، خیلی شفاف از بررسی پرونده اختلاس در استانداری تهران و ایضاً بانک صادرات در این دیوان خبر دادند و در ادامه تأکید کردند که: «دخل و خرج کشور باید شفاف تر شود.»

اسناد تاریخی: تأکید بر شفاف بودن دخل و خرج و رعایـت توازن میـان این دو مقوله مرتبط با هم، فقط کشف ما و حرف رئیس محترم دیوان محاسبات کشور نیست؛ بلکه مسبوق به سابقه است. چنان که مثلاً شیخ شـیراز، جناب سـعدی ـ علیه الرحمه ـ نیز در این خصوص هشـدارهای لازم را داده و معلوم می‌شود که در قرن هشـتم هم بله؛ گاهی اختلاسی چیزی صورت می‌گرفته اسـت. ملاحظه بفرمایید ایشان به چه نکته ظریف و لطیفی اشاره کرده است:

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن

که می‌خوانند ملاحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد خشک رودی

استنتاج علمی ـ فلسفی: از مجموع سخنان حضرت سعدی و عزیز بعدی (رئیس دیوان محاسبات کشور) چنیـن می‌تـوان نتیجـه گرفت که مـا در حال حاضر می‌گیریم؛ قبل از آن که بقیه بگیرند:

۱ـ ملاحـان و کارشناسـان: می‌تـوان بنابر این باور گذاشـت کـه ملاحان مورد نظر سـعدی، همین کارشناسـان فعلی خبره در کار محاسبات باشند که تا حدودی بیشتر و دقیق تر از بقیه، حساب دخل و خرج مملکت دستشان است. گوشی دستتان است؟

۲ـ بـاران و نفـت: اگـر در قرن هشـتم، باران در تمشـیت امور مملکتی و گـردش چرخ اقتصادی بلاد محروسـه نقش اساسی را داشته است؛ در حال حاضر، این نفت روسـیاه است که همان نقش را بازی می‌کند. نفـت بـازی، الان کلی طرفدار دارد. از کسـانی که در اسـکله‌ها و شـرکت‌های نفتی دست دارند، بپرسید تا گوشی دستتان بیاید. البته دیوان محاسبات هم یحتمل در جریان است.

۳ـ آب گل آلود و ماهی: شـفاف نبودن حسـاب و کتاب دولت و ملت، باعث گل آلود شدن آب و وجود ذرات نیترات در آن گردد. از آب گل آلود هم که بهتر و بیشـتر می‌شود ماهی گرفت؛ ولو ماهی یکبار!... فلذا کسـانی که با فرار کردن از اعـلام آمار و ارقام دقیق، عملاً بی میلی خود را به شـفاف بودن نشـان می‌دهند ـــ ولو این که در شـعر و شعار، شفافیت خالص را روی سـر بگذارند و حلوا حلواش کنند ـــ فضا را برای ماهی گرفتـن بعضی افراد فرصت طلب سـودجو گل آلود می‌کنند تا به اختلاسشان برسند. مثلاً در حاشیه بانک صادرات دولتی، یک بانک واردات خصوصی هم برای خودشان در نظر بگیرند.

۴ـ تنگاتنگـی رابطه دولت و ملت: وقتی که دولت گوش به حرف امثال رئیس دیوان محاسـبات کشـور بدهـد و دخل و خرجش را شـفاف کند؛ که بعدها ما از زبان بانک مرکزی نشـنویم که دولت مبلغی ناقابل در حـدود ۵۰۰۰۰ میلیارد ریال از خزانه گرفته و هنوز که هنوز اسـت آن را پس نـداده. کاش خود دولت زودتر می‌گفت. البته بانک مرکزی هم زیر مجموعه خود دولت است و می‌شود گفت که پس دولت خودش غیر مستقیم اعلام کرده. اگر دولت این گونه شفاف باشد، صد در صد ملت هم همینطور شفاف خواهد بود (وبالعکس).

۵ـ دخـل ملت، خرج دولت: وقتی که دخل و خرج مملکـت مثل تکلیف یارانه‌ها روشـن باشـد؛ در آن صـورت دیگر دولت نمی‌توانـد بگوید که خرج ما چه دخلـی به دولـت دارد؟ و بالعکس، ملت هم نمی‌تواند بگویـد که خرج ما چـه دخلی به دولت دارد. هر کدام هر چه در می‌آورند باید شفاف بگذارند روی میز تا همه ببینند. هم دولت، هم ملت. همین!

دست و دستمزد!

حرفهای خوب چقدر خوب اسـت. حالا گوینده‌اش هر که می‌خواهد باشد، باشد. به قول خودم و سایر بزرگان، «ماقال» را باید نگاه کرد، نه «من قال». الان به هر کس که بگویید الهی چنان سر یک کاری بری که دستمزد دت یک میلیون تومان خالص بشود؛ یقین بدانید که اگر از اقشار متوسط الحال والاحوال بوده باشد؛ یحتمل درجا از فرط ذوق و شـوق وارده و برق سـه فاز صادره، فی المجلس، کم کمش، سـکته ناقص را زده است. حالا رزان حساب کنیم، به قول عرب‌ها سکته ملیح!...

بیت شاهد:

شوق است در جدایی و جور است در نظر

هم جور به، که طاقت شوقت نیاوریم

خبر زمینی: آقای محسن رضایی، دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام، به تازگی در برنامه زنده تلویزیونی «پارک ملت»، ضمن بررسـی پاره‌ای مسائل اجتماعی، به برخی ملاحظـات موجود در اقتصاد محشـر ایران پرداخته و با اظهـار گلـه مندی از این که چرا در کشـور ما بار زندگی بایـد بر روی دوش یک نفر باشـد، در حالی که در برخی کشـورهای پیشرفته، از یک خانواده سه نفره، دو نفرشان شـاغل می‌باشند؛ اظهار داشـته‌اند که: «مسأله بعدی در کنـار اشـتغال، درآمد پایین افراد اسـت و از نظر من در شرایط امروز ایران نباید دستمزد زیر یک میلیون تومان باشـد. اگر دستمزدها بالای یک میلیون تومان باشد و در هر خانواده بیش از یک نفر کار کند؛ ما به سطح متفاوتی از وضعیت اقتصادی خانوار و جامعه می‌رسیم.»

یک خوشه اولی: جانا، سخن از زبان ما می‌گویی!... بابا، تو دیگه کی هستی!

خبر هوایی: چند روز پیش، در پرواز تهران ـ مشـهد هواپیمای ایرباس شـرکت ماهان، بـه هنگام فرود (و در اصل، بعد از فرود) در باند فرودگاه مشهد، بر اثر ترکیدن لاسـتیک چرخ جلو هواپیما و شکسـته شـدن آن از بیخ، دچار سانحه شد که منجر به خروج اضطراری مسافران و مجروح شدن حدود ۱۱ نفر از آنان شده است. از قضا آقای محسن رضایی، دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام نیز در بین مسافران این پرواز را به خاطر بسپار بوده‌اند که خود در وبگاه شـخصی خود، چنین در مورد خروج اضطراری خود شـرح داده‌اند که: «...از سرسـره‌های اضطراری به پایین هدایت شـدیم و من از در اضطراری سـمت چپ هواپیما بیرون پریدم و مقدار کمی هم دسـتم زخم شـد و روی خار و خاشاک خارج از باند پیاده شدم....»

ابراز خوشـحالی: ضمن ابراز خوشـحالی از این که تـمام مسـافران عزیز این هواپیمـــا ـــ از جمله جنابان آقایان محسن رضایی، عباسعلی کدخدایی، سخنگوی شورای نگهبان، و علی اکبر رشاد، در صحت و سلامت کامـل می‌باشـند؛ با توجه به سـوانح مشـابه دیگری در فـرودگاه مشـهد به هنگام فـرود هواپیمای وارده؛ امیدواریـم کـه دولت مهرورز به محض برگشـت با هواپیما از تاجیکستان، هر چه سریع تر یکی از دو راهکار زیر را به مرحله اجرا در آورد:

۱ـ تعویـض آسـفالت: با کمـک وزارت راه، باند فرودگاه مشـهد مجدداً آسفالت شود. شاید اشکال از جنس آسـفالتش بوده باشـد. از کجا معلوم که شـن و ماسه اش خرده شیشه نداشته باشد؟

۲ـ تعویض لاسـتیک: با کمـک وزارت بازرگانی، لاستیک‌های اسقاطی و نخ نما شده پاره‌ای از هواپیماها هر چه زودتر تعویض شـوند. ای بسـا که پوسـیدگی لاسـتیک، سبب ترکیدگی آن شده باشد. بسیار کسان بوده‌اند که با ترکیدن یک لاستیک، از دنیا رفته‌اند.

کمک‌هـای مردمـی: اگر دولت بـه هـر علتی در مضیقه مالی می‌باشد، ملت شریف ایران آمادگی این را دارد که یارانه این ماهش را به این کار اختصاص دهد. یا تعویض آسـفالت، یا تعویض لاستیک، یا تعویض..... نه، همین دو مورد بود.

تسـت هوش: به نظر شـما پیشـنهاد دبیر مجمع تشـخیص مصلحت نظـام، در خصوص ضرورت یک میلیون تومان شـدن دسـتمزد مردم، قبل از سـانحه هواپیمایـی مذکـور و تکان‌های شـدید آن و خراش برداشـتن دست ایشان و احساس بیشتر درد مردم بوده است یا مربوط به بعد از آن؟ ... یا هیچکدام؟!... (به بهترین پاسخ‌ها، لابد یک چیزی داده می‌شود!)

خدا آن چیزی است که کودکان می‌دانند نه بزرگسالان
• کریستیان بوبن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

هرگز

هر گز کسی به روز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد
بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
یا رب دلی دگر به جهان مهربان مباد
گر شد خزان بهار من از دوری‌ات چه باک
ای گل، تو را بهار جوانی خزان مباد
هر کس که می‌رود نهد از خود نشانه‌ای
از من بجز فسانه عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم ز سوز عشق
حرفی به غیر عشق، مرا بر زبان مباد
هر کس که ناله‌های دلم را شنید، گفت
مرغی شکسته‌بال و جدا ز آشیان مباد
خوش آشیانه‌ای‌ست برای وفا دلم
جز برق عشق، آفت این آشیان مباد

ابوالحسن ورزی

نمونه شعر نو

بر کران بی‌کران

صبح بود و آسمان
لاجوردینی روان
ساختم در لحظه‌ای
خامشی را نردبان
بَر شدم بر بام راز
خویش را دیدم به تن
ذره‌ای در کهکشان
سهم خود را یافتم
لحظه‌ای از جاودان
وه، چه وحشتناک بود
ایستادن ناگهان
بر کران بی کران

۷۲/۲/۱۰ محمدرضا شفیعی کدکنی

آخرِ این شعر

ابر آمد و با خودش برد
تمام باران‌هایی که قرار بود
بر خطوط دلتنگی‌ام بریزد
کار از کار گذشته بود
که هیچ کس جز ابر بدپیله
رقص‌کنان نیامده بود
در بالکن
پاره‌پاره شد مثل ابر
که هنوز سطر آخر این شعر
نیمه‌کاره مانده بود

حسین ناصرالملکی

گریه کرد

آسمان کم بود، کم، اما برایم گریه کرد
مردنم را حدس زد، قبل از عزایم گریه کرد
دیدن چشمان تو یک اتفاق ساده نیست
در بهایش بی‌نهایت چشمهایم گریه کرد
دستهایم در خیال دستهایت زنده بود
دستهایت را کشیدی دستهایم گریه کرد
از خجالت اشکهای شوق من جاری نشد
من به جای دل تپیدم، او به جایم گریه کرد
با صدای نغمه‌های ساز، حرفم را زدم
ظاهرم آرام بود، اما صدایم گریه کرد
رفتم از پیشت، ولی مُردم میان هر قدم
بس که از درد جدایی رد پایم گریه کرد
دست گریه، کوچه گریه، چشم گریه، بگذریم
آسمان کم بود، کم، اما برایم گریه کرد

مهرداد بابایی

لج

وقتی
دستم به دامن ماه نمی‌رسد
تصویرش را
با سنگدلی تمام
در آینگی برکه
درهم می‌ریزم

غلامرضا پیرانی- آبدانان

خدای عشق

ای عکسِ روی خوبِ تو مانده به قاب من
در سایه سارِ وحشت شب آفتابِ من
تو امتداد شعر منی ای خدای عشق
نام تو مانده است اگر در کتابِ من
بی‌تاب تر ز موجم و سرگشته همچو باد
گهواره‌ای برای همه پیچ و تابِ من
تنها ترم ز مرغ شباهنگ بعد از این
شب گوش می‌دهد، به زَمزمه بی‌جوابِ من
بیگانگی گزیده‌ام از چشم آفتاب...
در انتظار خویش مانده غم بی‌حسابِ من
اکنون من و خیال و غم انتظار تو
(ای کاش چون فرشته بیایی به خوابِ من)
افتاده است عکس رُخت همچو قرص ماه
در (برکهٔ) زلالِ دل همچو آبِ من

اسدالله حیدری «برکه»

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «نام دیگر حوا» سروده مریم ملک‌دار

تسلیم

به روی خودم نمی‌آورم
دست برمی‌دارم از سر جهان و
به زندگی
ادامه می‌دهم
هیچ چیز
از ما شروع نشده است و
به ما نیز
ختم نخواهد شد



این هر دو کار سخت محال

هان دخترم، ریا و ریال از پدر مخواه
این هر دو کار سخت محال از پدر مخواه
آنها که دست دختر همسایه دیده‌ای
جز وهم نیست، خواب و خیال از پدر مخواه
تا اوج پول یک شبه هم می‌شود پرید
اما در این معامله بال از پدر مخواه
حق با شما و مادر و اقوام دیگر است
وقت خرید همت و حال از پدر مخواه
هر شب به شاهنامه بیا میهمان شویم
اما توان رستم زال از پدر مخواه
ما را همین که زنده بمانیم کافی است
رنگ رفاه و کثرت مال از پدر مخواه
از من بپرس بانی این روز تیره کیست
اما جواب تلخ سوال از پدر مخواه
دزدی رسید و گندم آماده را گرفت
تعقیب این شریک جوال از پدر مخواه
پایان این حکایت کور از پدر مپرس
معنای این حقیقت کال از پدر مخواه
این زندگی برای تو سخت است، دخترم
اما، به غیر نان حلال از پدر مخواه

علیرضا سپاهی لایین

تقدیم به پیشگاه شهیدان عشق

عزیز

پر از تیشه و بیستونی عزیز
بیابان بیابان جنونی عزیز
پر از حس طوفان... تکاپوی شب
تو کابوس خواب سکونی عزیز
و یک چشم از اشک دلدادگی
وچشمی پر از خاک و خونی عزیز
تو دریایی اما به رنگ غروب
تو هم سرخ... هم نیلگونی عزیز
تو ماهرترین ساحر عالمی
سراپا فسونی... فسونی عزیز
شهیدی... به جا مانده از دشت عشق
همان لالهٔ واژگونی عزیز
تو را وصف کردن مگر ساده است؟
ورای همه چند و چونی عزیز
فقط قطره‌ای بود و... شرمنده‌ام
تو از حد واژه برونی عزیز

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «دریا دور است» سروده لیلا عباسعلی زاده

مرگ

هر روز
که از خواب بلند می‌شوی
مرگ
دستهایش را
زیر چانه گذاشته
و به تو نگاه می‌کند
امتیاز می‌دهد
و چقدر خوشحال می‌شوی
وقتی تمام حرکتها
در دست توست
سربازها را پیش می‌بری
قلعه را فتح می‌کنی
اسب می‌تازی
فیلها را جابه‌جا می‌کنی
به وزیرت مغرور می‌شوی
و عاقبت یک روز
مرگ
دستش را از زیر چانه برمی‌دارد
و با یک حرکت
مات می‌شوی

جوانه‌های ادبی

***شیوا اکبری ـ تهران**

شما می‌توانید بهتر از این بسرایید، به شرطی که تمرین و مطالعه را فراموش نکنید و از زیاده گفتن بپرهیزید، بعضی از سطرها توضیح واضحات است. ایجاز و مختصر گویی یکی از ویژگی‌های شعر است.

تو هنوز
نیامده‌ای
و پنجره‌ها باز است
و درها باز است
و دلها منتظرند
منتظرند که بیایی
و به انتظارها پایان بدهی
کی می‌آیی؟

***حسن عباسعلی زاده ـ لنگرود**

نشانه‌هایی از ذوق و استعداد را در این سطرها می‌توان یافت. باید همچنان مطالعه کنید و شعر بگویید تا ذوقتان صیقل بخورد.

هستی من
در چشمهای تو
خلاصه می‌شود
وقتی چشم باز می‌کنی
من متولد می‌شوم

***حبیب سرلکی ـ درود**

شقایق با کلماتی چون قایق و عاشق قافیه می‌شود.

***ستایش ستوده ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
یا رب این شمـ: فاعلاتن
ع دل افرو: فعلاتن
ز ز کاشا: فعلاتن
نه ی کیست: فعلات
جان ما سو: فاعلاتن
خت بپرسی: فعلاتن
د که جانا: فعلاتن
نه‌ی کیست: فعلات

بهانه

گفتند برو
به بهانه
آمدم
به بهانه
می‌گردم
روزی می‌روم
به بهانه
آن روز
تمام روزهای پربهانه‌ام را
با تکه‌های دلم جمع می‌کنم
و باز می‌پرسم
این همه می‌ارزید
به بهانه؟

زهرا عباسپور

تمام

تمام شد
آن روزها
که با تو
به افق می‌رفتم
و ستاره‌ای تازه می‌چیدم
تمام شد
آن روزها
که با تو
به ایوان می‌رفتم
و با آسمان
حرف می‌زدم

علیرضا شاه‌میر ـ کرج

هنوز

هنوز از عشق
می‌نویسم
از تو
و از رویاهایی که
سپیدند و سبز
هنوز
از تو می‌نویسم
از روزهایی که
سبزند و سپید

آمنه رفیعی ـ شیراز

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال
•سعدی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

بیخودی پرسه زدیم، صبحمان شب بشود، بیخودی حرص زدیم، سهممان کم نشود، ما خدا را با خود سر دعوا بردیم وقسم‌ها خوردیم، ما به هم بد کردیم، ما به هم بد گفتیم، ما حقیقت‌ها را زیر پاله کردیم، و چقدر حظ کردیم، که زرنگی کردیم، روی هر حادثه‌ای حرفی از پول زدیم، از شما می‌پرسم: ما که را گول زدیم؟ مینا ۶۷

*دوست واقعی مثل عطر فروشه اگه چیزی از عطرش بهت نده بوی عطرش بهت می‌رسه باران

*در آبی عشق پر گشودن زیباست، هر لحظه تو را، تو را سرودن زیباست، منظور همین ترانه را می‌دانی، یعنی که همیشه با تو بودن زیباست بلوروس

*سینه‌ام آینه‌ای‌ست با غباری از غم، تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار نسرین

*من که تصویری ندارم در نگاه هیچکس / خوب شد هرگز نبودم تکیه گاه هیچکس / کاش فنجانی نسازد کوزه گر از خاک من / تا نیفتد در دلم خال سیاه هیچکس فرشته

*زندگی یک پاداش است، نه یک مکافات. فرصتی است کوتاه تا ببالی، بیابی، بدانی، بیندیشی، بفهمی و زیبا بنگری و در نهایت در خاطره‌ها بمانی شهره توکلی

*خشم مثل توفانه، بعد از مدتی فروکش می‌کنه، اما دلهای زیادی رو هم بهم می‌ریزه شهروز

*برخی عیب ندیده را فریاد می‌زنند، برخی می‌بینند و خاموشند، درود بر این سکوت علیرضا

یارب ز کرم بر من درویش نگر / بر من ننگر بر کرم خویش نگر پرواز

*به حقیقت من و تو آگاهیم / هر دومون گمشده یک راهیم / هر دو زخمی شده یک شلاق / هر دو نفرین شده یک آهیم / منو تو عاشق بی‌تدبیریم / من و تو مجرم بی‌تقصیریم دلشکسته

* کاسب کهنه کار من باز بساط کرده‌ایی، جنس دلت به شهر ما خوب فروش می‌کند، عشق حراج می‌کنی، قلب اجاره می‌دهی، نرخ خریدنت مرا، خانه به دوش می‌کند مصطفی کاظمی

*شاملو: ایستادگی کن تا روشن بمانی شمع‌های افتاده خاموش می‌شوند مهری

*خدایا گاهی حجم دنیای درونم از وجودت تهی می‌شود، آن وقت من می‌مانم و تنهایی و دلتنگی، درها دیوار می‌شوند و نگاه‌ها سنگین دلخوشی، یک آرزوی دور از دسترس می‌شود و امید ناامید راضیه

*روزگاری شاید زین روزها یادی کنیم، اشک گرمی آه سردی، داد و بی‌دادی کنیم، یاد امروز است، فردا خاطری ناپایدار، روزگاری گریه آرد حرف‌های خنده‌دار آتنا و آینا فولادوند

*عشق تو همچون افق بی‌انتهاست / قلب من خالی ز هر رنگ و ریاست / زندگی با آرزوها روبروست / با تو بودن هم برایم آرزوست مجید روحی

*تو این دنیای عجیب تا مریض نشی گل برایت نمی‌یارن، تا گریه نکنی نوازشت نمی‌کنن، تا فریاد نکشی به طرفت برنمی‌گردن، تا نمیری، نمی‌بخشنت! پریسا

*دکتر شریعتی: تنها عشق، قدرت و لیاقت آن را دارد که آدمی را از اسارت خود نجات دهد و از زندان درون رها کند بانوی شرقی

*امروز برایت اینگونه دعا کردم، خدایا به جز خودت به دیگری واگذارش مکن، تویی پروردگار او، پس قرار ده بی‌نیازی در نفسش، یقین در دلش، اخلاص در کردارش، روشنی در دیده‌اش، بصیرت در قلبش و روزی پر برکت در زندگیش Shoin

*قصه‌ها بر من گذشت تا بدانم کیستم، سرگذشتم هر چه بوده من پشیمان نیستم حمید امیرعلی

*اگر خداوند انسانی را می‌شکند می‌خواهد از خرده‌هایش چیزی نو بسازد یاس

*هر چه هستی باش، اما کاش نه جز اینم آرزویی نیست، هر چه هستی باش اما باش نورو ناز

*تقصیر ما نیست که روی حرف‌هایمان نمی‌مانیم، چون روی زمینی زندگی می‌کنیم که همیشه خودش را دور می‌زند الهام عباسی

*اخم بر واژه بسی نازیباست، بهترین واژه همین لبخند است، که زلب‌های همه دور شدست، کاش می‌شد که به انگشت نخی می‌بستیم، تا فراموش نگردد که هنوز انسانیم گلبرگ

*نه چتر با خودت داشتی، نه چمدان، عاشقت شدم، از کجا باید می‌فهمیدم مسافری؟! شبنم اردبیل

*بی‌قرار توأم و در دل تنگم گله‌هاست، آه بی‌تاب شدن عادت کم حوصله‌هاست، مثل عکس رخ مهتاب که افتاد در آب، در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست، آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد؟ بال وقتی قفس پر زدن چلچله‌هاست، باز می‌پرسمت از مسأله دوری و عشق، و سکوت تو جواب همه مسئله‌هاست دلارام

*تو در من آتشی هستی که خاموشت نخواهم کرد، به گلزاران گلی هستی، فراموشت نخواهم کرد، قسم بر جامه پاکی که از مهرت به تن دارم، که تا جان در بدن دارم، فراموشت نخواهم کرد ترکه

*تنها کسی که مرا شاد می‌کند، کسی است که می‌گوید، تو مرا شاد کردی عاشق دکتر علمی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

نسرین (می‌گویم شاید بین ما هیچ) سمیه (وقتی که نگاه تو سرد از کنارم) قصه خلقت (پرانتز باز می‌نویسم) م.ص (مردم اغلب بی‌انصاف، بی‌منطق) فاطمه.ف (آنجا که چشمان مشتاقی) نگهبان آسمان (خدا آن حس زیبایی است) کرال (تا نباشد درد دوری که داند) سارا (خنده بهترین اسلحه جنگ با مشکلاته) خدیجه برمکی (دوست نزدیکتر از من به من) Pani (عشق بازی کار مجنون است و بس) زمستون (زندگی زیباست زشتی‌های آن) امینه (کاش می‌نوشتیم روی دیوار کوتاه) فاطمه بانوی باران (۲) (بیچاره سنگی که کودکی) هاشم عشقی (در این دنیای بی‌حاصل) بهتر زاده شده (۴) (در شکار معرفت با عشق) بارون مهربونی (۲) (هفت راز خوشبختی) احسانیان (من از دلبستگی‌های تو با آیینه) الهام (گله من از کسی است که تنهاییم را) نی‌نوش (انسان موفق کسی است که در تاریکی) نسیم (زندگی باور می‌خواهد آن هم از جنس امید) مریم (رنگین کمان پاداش کسانی است) مریم.ر (۲) (دیشب که نمی‌دانستم به کدام یک از دردهایم بگریم) مختار (در مقابل تقدیر مثل کودک) عسل (به اعتماد) لیلای مهربون (وقتی به نبودن)

از تمام نازنین‌هایی که خواننده قدیمی این صفحه نیستن خواهش می‌کنم قبل از ارسال ستون وسط نیمه پایین رو با دقت بخونن، باور کنین این ستون برای تکراری نشدن تکراری‌ها چاپ می‌شه نه...!

پاسخ به پیغام ها

شبنم از بانه می‌دونستی من دیونه کسایی هستم که از بانه پیغام می‌دن به خصوص اگه اسمشون شبنم باشه! **مریم** جان بعد از پاک شدن پیغام‌هات تازه پیغامی گرفتم «ببخشید من مریم هستم» اما نگران نباش چون هر دوتاش تکراری بود! **لیلا قاضی** **نوشتی چون در حق نوشته تو کم لطفی کردم، دیگه پیغام نمی‌دی، اما هیچ پیش خودت فکر کردی که تو چرا به من کم لطفی می‌کنی؟ شاید من هم برای کارم دلیلی داشته باشم؟ من توصیه می‌کنم بقیه عمرت هیچ وقت چیزی رو به کسی نده که بهش اعتماد نداری و خواهش می‌کنم کارتون زیبای اسب بالدار رو ببین!** **آتیش، آتیش، الوالو** خوش اومدی به جمع ما ولی امیدوارم که ما رو نسوزونی! **سنگ تنها** فدای تو نوشته تو قشنگه اما ناب نیست با هم می‌خونیم «هر کس جهان هستی را از نگاه خود می‌بیند، یکی خدا را ستایش می‌کند یکی به خدا عشق می‌ورزد، بیا همیشه عاشق باش، با عشق زندگی کن»! **الیزابت** جان خوشحالم که خوشحالی! **زهرا مترجمی** نازنین تو درست می‌گی حق داری، من می‌دونم که از خواننده‌های با سابقه مجله هستی اما چه کنم که افتخار دیدن نوشته‌های نابت رو نداشتم! **فاطمه** جان لطفاً من رو از نتیجه با خبر کن چون دستوری که داده بودی اجرا شد! **احسان رستمی** ۱ـ نخست‌وزیر ژاپن استعفا کرد درسته ۲ـ ما همیشه دقیق‌تر بررسی می‌کنیم اما... ۳ـ همیشه غلط‌ها خیلی بیشتر از نقاط صحیح مجله دیده می‌شه ۴ـ ممنون! **خاکستری** خوبم، یار همیشگی باور کن نمی‌دونم بگم هفته‌ایی یا ماهی چون اونقدر نوشته‌ها زیاد شده که بهتره ماهی دو پیام باشه وگرنه بازم من شرمنده‌ام و همه دلگیر! **مسلم رستمی** گلم فدای تو که اینقدر مهربونی، چشم به اون بنده خدا پیغام می‌دم! **غمزده** فدای تو من نوشته ناب دیگه نمی‌نویسم، شما می‌نویسین و من هم ممنونم! **نسیم کاظمی** خوبم فدای تو فرشته فهمیده! **عشق سیاه**، به شرط معرفت تمام مسایل زندگی ما رو خدا حل می‌کنه، یه مشکل که چیزی نیست به قول لوطی‌ها یه چشمه گاوه! **آوریل** منو، تا به حال ندیدی خوب ببین، خدا چشمو داده واسه همین کار در ضمن من با لاتین میونه خوبی ندارم. و فارسی می‌نویسم، مشکلی داری قربون اون روی ماهت مادر! **لیدار همدانی** یه کوچولو چیه، یه عالمه حواسمونو جمع می‌کنیم، چون وظیفه ما همینه! **بچه سوسول** کجایی که دل من و ساحل برات تنگ شده فدای تو تو که سوسول بودی اما بی‌معرفت نبودی! **اس.ام.اس** جان فکر کنم منظور تو از جلب، جالب بوده نه؟ چون این کلمه معنی بدی می‌ده! **حسین از آمل** مگه می‌شه به بچه‌های آمل بی‌اعتنایی کرد، روی چشمم دوباره بفرست! **جورجوری یا جورجورک** وقتی عصبانی می‌شی چقدر زیباتری در ضمن از کجا فهمیدی من مرد بودم که حالا نامردم؟! **صادق** جانم من راهی ندارم، چون توی هر شماره سر جمع به هشتاد نفر جواب می‌دم اما همین حالا سه هزار پیغام از شما عقب هستم چه کنم فدای تو پسر با معرفت! **محمد زمانی**، به خانم گردان هم گلایه کرده بودی، حتماً اینجا هم پارتی بازیه چون اگه نبود که تا حالا پیغام‌هات که همشونم می‌دونی تکراری نیستن چاپ می‌شد، اما شما مردی کن و دو تا دیگه بفرست! **مونیکا** **جان برا اینکه اسامی زودتر چاپ بشه، از این به بعد اسم هر کسی که بیش از دو تا پیغام در ماه بده حذف می‌شه، فکر می‌کنم این همون چیزی بود که خیلی‌ها می‌خواستن!**

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۸

۱- متقاطع: فریبا پاکی-مرند
۲- شرح در متن: ماری خواجوی-تهران
۳- سودوکو: افسر خوانساری دهکردی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					■								ق				
۲							■						■				
۳			■					■				■					
۴				■					■					■			
۵	■				■					■						■	ی
۶						■					■				■		
۷		■					■					■					
۸			■					■					■				
۹				■										■			
۱۰					■					■					■		
۱۱						■					■					■	
۱۲			■				■					■					
۱۳	م	■						■					■				■
۱۴				■					■					■			
۱۵						■				■					■		
۱۶					■						■						
۱۷					ه								■				

افقی:

۱ـ بینی ـ از جهانگردان خونریز [illegible] ۲ـ [illegible] غیر ایرانی ـ شـریان حیاتی جنوب ـ پیشـوا، مقتدا ۳ـ حیوان وحشـی ـ از چاشنی های تند ـ شهری در فرانسه ـ نوعی منسوج کشباف ۴ـ ذهن، حافظه ـ کج، منحرف ـ اشـاره کردن ـ ته نشسـت مایعـات ۵ـ کلاغ سیاه ـ سیاره ما ـ غذایی از گندم و گوشت پخته ۶ـ از شـاهان ساسانی ـ رب النوع عشـق در نزد یونانی هـا ـ زخم متورم و عفونی روی پوسـت ـ شـالوده، اسـاس ۷ـ پیامبر صبور ـ مهمترین شـعبه نژاد سفید ـ هادی، راهنما ۸ـ حرف انتخاب ـ خواربارفروش ـ پدر ـ عقل درستی ندارد ۹ـ درخت راست قامت ـ به رنگ فیروزه ـ از وسایل صید ۱۰ـ سمبل ـ صمغ، سقز ـ مردمـان ـ آب بنـد ۱۱ـ مقررات و احـکام دولتی ـ ماه نـو ـ خرگوش ۱۲ـ رودی در اروپـا ـ پیروان ـ علم احصاییه ـ پرنده ترازونشـین ۱۳ـ ناحیه‌ای که زیر فرمان امیری باشـد ـ تنگه معروف ایرانی ـ روکار بنا ۱۴ـ هذیان ـ نویسنده کتاب ـ اسـب بارکش ـ پشیمانی ۱۵ـ از شـعرای شیرین زبان فارسی با بیش از صدهزار بیت شعر ـ مقام، رتبه ـ داغدار ۱۶ـ صحرایـی ـ ضمیـر متکلم وحده ـ زهـره، ناهید ـ قوه قانون گذاری ـ از آثار مشهور شکسپیر ۱۷ـ اثری معروف از انوره دوبالزاک فرانسوی ـ گل دندان.

عمودی:

۱ـ هدایـت کننـده ـ از خوشنویسـان مشـهور عهـد تیمـوری ۲ـ مقدار ـ آرزو، امیـد ـ دیوار فروریخته ۳ـ خط کش مهندسـی ـ داریوش بـزرگ ـ دریاچه حمام ـ زنجبیل شـامی ۴ـ خجسته ـ کسـی که حضور نداشته باشـد ـ اسـتمرار ـ دندان کرم خـورده ۵ـ جمع رای ـ جای ایسـتادن ـ سخن چینی، غمازی ۶ـ پند ـ نصیحت ـ لم یـزرع ـ خراسـان قدیم ـ ضمیر اول شـخص جمع ۷ـ از مرکبـات ـ لرز، رعشـه ـ دیـدار کردن ۸ـ نوعی ذغال سنگ ـ بصیر ـ خانه ییلاقی ـ نام عمومی کشورهای اروپایی ۹ـ قوت لایموت ـ اثری مشـهور از حکیم عمر خیام ـ ذات، سرشت ۱۰ـ بحر، یم ـ متضاد سفید ـ نوعی خروس جنگی ـ ترمز دراز گوش ۱۱ـ کشـور ماکسیم گورکـی ـ حرف اول یونانی ـ فالگیر ۱۲ـ سـه کیلوگرم ـ رجـل ـ دانشـمند، عالم ـ طلای کثیف ۱۳ـ سـوییچ ساعتی ـ موسیقی نظامی ـ اما، ولیکن ۱۴ـ چوب اعدام ـ جوابش علیک است ـ سرنیزه ـ شکلی هندسی ۱۵ـ ابزار ـ عددی یک رقمی ـ ماه زمستانی ـ چیز ۱۶ـ مستخدم مرد ـ درختی با چوبی سخت و گرانبها ـ آنچه برای یادبود کسـی یا روی دادی ساخته می شود ۱۷ـ رمان مشهور نویسنده فرانسوی اوژن سو ـ علامت تفریق.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۸

پیروزی یعنی اراده کردن

●نایلون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

- خالق سکه‌سازان / حشره‌ای اجتماعی — ا — همدم / جوان — نیم‌صدای بره / مجرای خون — شهری در تگزاس آمریکا / فراورده گوشتی — ا — چکامه‌سرا — کافی / راه کوتاه — رمان گورکی / بیماری موشی — د
- خالق سیاست / گروهی از اتم‌ها
- آهستگی / شاهزاده — سپرده / تلخ — صدمتر مربع / سدی در جنوب
- پ — شادمان / عذر نابجا — نیایش / له شده
- نشانه جمع / قلعه — برشته / شهر هندی — لباس فروشی / زری دوزی
- میوه خوب / مرکز تبت — آب‌بند / همتا — بخشی از پا و دست / کلمه انتخاب — منقار مرغ / سازشاکی
- لبه تیغ / طبقه‌بندی — سرگردان / اسب اصیل — کشور گالیله
- اثر هومر / ظرف سرخ کردنی
- غذایی گرم برای روزهای سرد — جزء سوره / اثری از چخوف — اندک / چای انگلیسی — به نفع او / عدد منفی — عدد اول / گاری
- تصنیف / نسل — آینده / کجی پا
- نشان مفعولی / اثر رطوبت — صورتحساب / معاوضه — گورخر / گوشه — کار برجسته
- پشته / از آتش افروزها — گیاه توخالی / از آن طرف آزاده است — بخشی از مادگی گیاه / فزونی
- یک دفعه / از القاب حضرت عباس — شیرابه خارشتر / مرتجع
- ب — سگ بیمار
- تارمی / خال گوشتی — پدر / قومی ایرانی
- از حبوب / کوه اروپا
- پوستین / ناپسند — رود مرزی / مروارید دیده — ماه شروع مدرسه
- خاندان / لنگه — ناپیدا / اساس
- کنایه از کودک شریر / کیسه کش
- از پرندگان

جدول سودوکو ۳۴۸۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

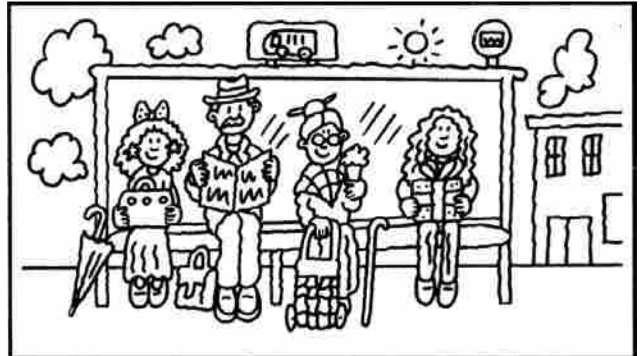
		۲		۵		۷		
		۷	۱					
۶	۵				۹	۳		۴
			۵	۲				۶
۱	۳			۶	۷	۲	۴	
		۹						
						۸	۶	
۷	۱		۳	۸				۹
۹				۴			۷	۳

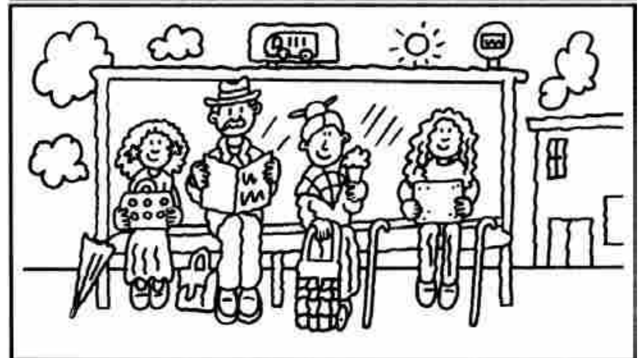
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر ایستگاه اتوبوس

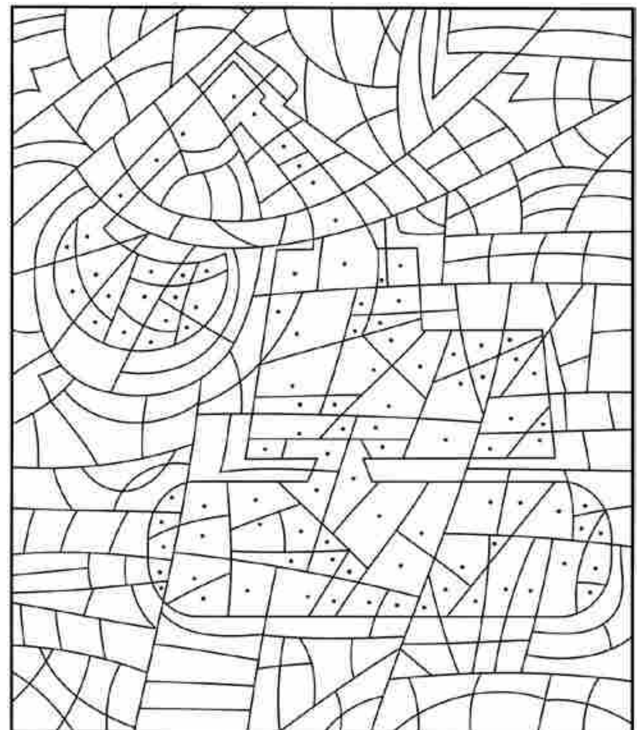
چند نفر از اهالی این دهکده خارجی در ایستگاه اتوبوس منتظر نشسته‌اند اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول به نظر کاملاً یکسان می‌آیند، ۱۰ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





نقاشی پنهان

در میان این خطوط و نقاط در هم یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است خانه‌هایی را که دارای نقطه می‌باشند، رنگ کنید. فقط مراقب باشید هنگام رنگ کردن از خطوط خارج نشوید تا کار بهتر نمایان شود. پس از اتمام کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.







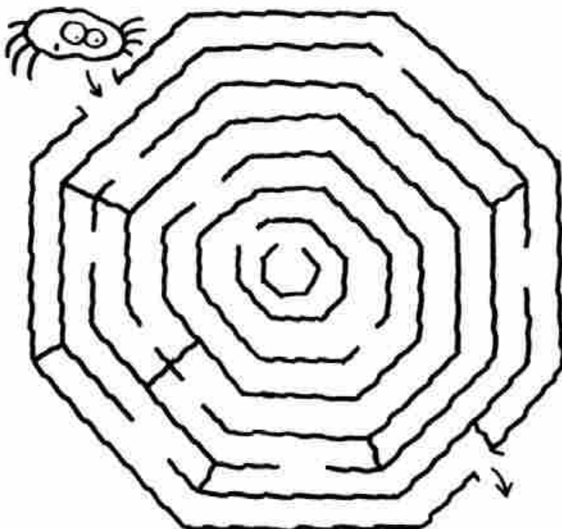
شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه سواری

این موش مشغول دوچرخه سواری در پارک است اما ۱۳ شکل دیگر نیز در اینجا پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

پاسخها در صفحه ۵۷

عبور از تار عنکبوت

این عنکبوت چنان تارهایش را در هم تنیده که خودش هم قادر به عبور از میان آن نیست. آیا می‌توانید به او کمک کنید و راه خروج از این تار را به او نشان بدهید.



از میان عطایای آسمانی، خنده صمیمانه‌ترین آنهاست • کارل پارت

صبا ادیب

آنقدر گرم است بازار مکافات عمل...!



از صدای به هم خوردن در از خواب پریدم. سرم از شدت درد انگار ورم کرده و سنگین شده بود. به سختی چشمهایم را باز کردم. «سالار» مست و لایعقل در حالیکه تلوتلو می‌خورد نگاهی به من که روی کاناپه دراز کشیده بودم انداخت و بی هیچ حرفی کتش را از تنش درآورده و به گوشه‌ای پرتاب کرد و به سمت آشپزخانه رفت. بطری آب را از یخچال برداشت و یک نفس آن را سر کشید. بغض گلویم را می‌فشرد اما توان گریه کردن نداشتم. همین چند ساعت قبل بود که عکس «شکوفه» را به سینه‌ام فشردم و مثل همه این یکسال و چند ماه که از رفتنش می‌گذشت اشک ریختم و گریه کردم. پوست صورتم می‌سوخت و چشمانم از شدت گریه ورم کرده بود. حال و حوصله بحث کردن با سالار را نداشتم. می‌دانستم که امشب را باز هم با معشوقه‌اش گذرانده. ساعت از سه صبح گذشته بود و می‌دانستم اگر علت دیر آمدنش را بپرسم و اعتراض کنم در جواب خواهد گفت:

«من یه مرد هستم و آزادم هر کاری عشقم بکشه بکنم. تو هم اگه نمی‌تونی این وضعیت رو تحمل کنی به سلامت!»

قاب عکس شکوفه هنوز روی سینه‌ام بود. سالار نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد و در حالیکه زیر لب چیزی می‌گفت به سمت اتاقش رفت. او مرا در مرگ شکوفه مقصر می‌دانست و بارها نزد همه گفته بود: «پریوش مادر خوبی برای شکوفه نبود. اون باعث شد دخترم خودکشی کنه!»

هر بار که این حرف‌ها را می‌شنیدم دلم می‌شکست. آخر کدام مادری راضی به مرگ جگر گوشه‌اش می‌شود؟ بعد از خودکشی شکوفه بود که روابط من و سالار تیره و تار شد. او که بی نهایت شکوفه را دوست داشت بعد از مرگ او، غصه‌هایش را با الکل تقسیم کرد و به «سحر» که زن جوان بیوه یی بود و دارایی سالار چشمش را گرفته بود، پناه برد تا شاید در کنار او آرامش بیابد. بعد از رفتن شکوفه زندگی برای من هم سخت شد. گوشه و کنار خانه مان پر بود از خاطرات او. هر جا نگاه می‌کردم چهره معصوم و زیبای او جلوی چشمانم ظاهر می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست ذره‌ای از غصه‌هایم را کم کند. از یک طرف داغ پرپر شدن شکوفه زندگی‌ام و از طرفی از دست دادن مردی که برای به دست آوردنش مرتکب جنایتی بزرگ شده بودم، روز و شبم را یکی کرده بود. هیچ کس نمی‌دانست اما من خودم خوب می‌دانستم که افتادن این اتفاقات ناگوار ریشه در کجا دارد! وقتی شکوفه را ساعتی بعد از اینکه به بیمارستان رساندیمش، مرد؛ سالار مرا با کوهی از غم تنها گذاشت و خواست آرامش را در کنار زن دیگری جستجو کند فهمیدم که من باید تاوان شکستن دل «بنفشه» را پس بدهم. دیگر نمی‌توانستم این همه بدبختی و مصیبت را تحمل کنم. ساعت سه و نیم صبح بود، لباس پوشیدم و بی آنکه به سالار که با صدای خروپفش خانه را روی سرش گذاشته بود اطلاع بدهم از خانه بیرون رفتم. من باید از بنفشه حلالیت می‌طلبیدم. آنقدر باید گریه و زاری می‌کردم تا بلکه دلش برایم بسوزد و حلالم کند. ساعت چهار صبح بود که به بهشت حضرت رقیه(س) رسیدم. هوا سرد بود و نم نم باران می‌بارید. تا به حال در روز روشن هم تنهایی به گورستان نرفته بودم. صدای باد که در میان درختان کاج می‌پیچید وجودم را پر از وحشت کرده بود. پاهایم می‌لرزید و از شدت ترس قدرت راه رفتن نداشتم. دلم می‌خواست از آنجا بروم اما نمی‌توانستم. من باید می‌رفتم و به خاک می‌افتادم تا شاید بنفشه مرا ببخشد. به هر بدبختی بود خودم را به قبر بنفشه رساندم. تیر چراغ برق کنار قبر بنفشه آنجا را روشن کرده بود. در این بیست سال یکی، دو بار بیشتر نیامده بودم سر مزار بنفشه. نمی‌دانم چرا این بار بادیدن سنگ قبر سیاه رنگ بنفشه و نوشته‌های حک شده روی آن چیزی در قلبم هری ریخت پایین.... طلوع دل انگیز ۵۳/۳/۱۲ غروب غم انگیز ۷۰/۵/۱۴... خدایا! بنفشه که بهترین همبازی دوران کودکی، دوست دوران نوجوانی و محرم اسرار جوانی‌ام بود به خاطر حسادت‌های کور کورانه و شیطان صفتی من سالهاست که زیر خروارها خاک سرد خوابیده. دلم بیشتر از هر وقت دیگری برای خودم می‌سوخت. سرم را روی سنگ قبر بنفشه گذاشتم وهای‌های گریستم...

***

من و بنفشه و سالار، دختر عمو و پسر عمو بودیم. خانه‌هایمان نزدیک هم بود و صمیمیتی مثال زدنی بین پدران و مادرانمان برقرار بود. ما از بچه گی با هم همبازی بودیم. من و بنفشه دو ماه با هم اختلاف سنی داشتیم و سالار چهار سال از ما بزرگتر بود. فامیل بنفشه را بیشتر از من و سالار دوست داشتند. او برخلاف من و سالار که هر جا می‌رفتیم آتش می‌سوزاندیم دختر آرام و مطیعی بود. گاهی که به خاطر شیطنت‌هایم از مادرم کتک می‌خوردم و با بنفشه که دختر مودبی بود مقایسه می‌شدم، حرصم می‌گرفت و به بنفشه حسادت می‌کردم. در بازی‌هایمان سالار همیشه هوای بنفشه را داشت و بارها به خاطر او با من دعوا کرده و کتکم زده بود. بزرگتر که شدیم دوستی من و بنفشه صمیمی‌تر و ارتباطمان با سالار کمتر شد و فقط گاهی در میهمانی‌های خانوادگی همدیگر را می‌دیدیم. من از همان کودکی سالار را دوست داشتم و این حس در دوران نوجوانی تبدیل به عشقی آتشین شد. عشقی که از آن کسی جز خودم خبر نداشت. من سالار را می‌پرستیدم اما خوب حس می‌کردم سالار مثل همان دوران کودکی توجه خاصی به بنفشه دارد. حس می‌کردم او بنفشه را دوست دارد و من علیرغم تلاشی که برای جلب توجهش می‌کردم فقط حکم دختر عمویش را داشتم. من و بنفشه با هم دوست و همکلاسی بودیم. هر روز با هم به مدرسه می‌رفتیم و به خانه بازمی‌گشتیم. او همیشه و همه جا به خاطر شخصیتش مورد احترام قرار می‌گرفت. درسش از من بهتر بود و من باز هم مثل کودکی با او مقایسه

می‌شدم. راستش گاهی از این همه خوب بودن بنفشه شاکی می‌شدم و با او قهر می‌کردم اما هر بار او بود که برای آشتی پیش قدم می‌شد. او هر روز بعدازظهر به خانه مان می‌آمد و در درس‌ها کمکم می‌کرد. دیپلممان را که گرفتیم عزممان را برای قبولی در دانشگاه جزم کردیم. هر دو پزشکی می‌خواستیم. با برنامه ریزی که بنفشه برای درس خواندن کرده بود همان سال اول در رشته پزشکی قبول شد و من پشت کنکور ماندم. این اتفاق و غر زدن‌های بابا و مامان که «مگه تو چی از بنفشه کم داری؟» روحیه‌ام را خراب کرده بود. بنفشه باز هم مثل سابق عصرها به خانه مان می‌آمد و مرا تشویق به درس خواندن می‌کرد من اما حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. همان روزها با «امید» آشنا شدم. خانه شان سر خیابان ما بود و گاهی که بیرون می‌رفتم او را که همراه دوستانش سر کوچه می‌ایستادند می‌دیدم. هر وقت که کسی خانه نبود به امید تلفن می‌زدم و ساعت‌ها با او حرف می‌زدم. بنفشه که محرم اسرارم بود مرا از ادامه دوستی با امید منع می‌کرد. او می‌گفت: « این کارا آخر و عاقبت نداره پریوش. ما تو یه شهر کوچیک زندگی می‌کنیم و هر کی پاشو کج بذاره کلی براش حرف و حدیث درمیارن. اگه یه وقت عمو و زن عمو بفهمن می‌خوای چیکار کنی؟ به جای این کارا بشین درست رو بخون!» من اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود. امید را دوست نداشتم و فقط برای سرگرمی با او دوست شده بودم. همیشه آرزو می‌کردم که‌ای کاش سالار به جای امید بود. عشق و علاقه من روز به روز به سالار بیشتر می‌شد و او همچنان مثل سابق فقط به چشم دختر عمو به من نگاه می‌کرد و همه توجهش به بنفشه معطوف بود. من از هیچ تلاشی برای به دست آوردن دل سالار فرو گذار نمی‌کردم. به بهانه‌های مختلف برایش هدیه می‌خریدم. نامه‌های عاشقانه برایش می‌نوشتم و وقتی در خانه شان تنها بود به بهانه‌های مختلف به او تلفن می‌زدم و... یکروز بالاخره دلم را به دریا زدم و از عشق و علاقه‌ام با سالار سخن گفتم. از اینکه دوست دارم همراه و همسرش باشم. از عشقی که از همان روزهای کودکی به او داشتم گفتم و... او بعد از شنیدن حرفهایم آب پاکی را روی دستم ریخت.

– دختر عمو، تو دختر خوبی هستی و می‌تونی هر مردی رو خوشبخت کنی. من هم تو رو دوست دارم اما مثل خواهرای خودم. ازت خواهش می‌کنم دیگه برای من هدیه نخر و نامه ننویس و به من زنگ نزن. من مدت‌هاست که به بنفشه علاقه مندم و می‌خوام با اون ازدواج کنم. ما همین روزا می‌خوایم بریم خواستگاریش...

و دنیا زمانی روی سرم خراب شد که یک روز عصر بنفشه در حالی که از خوشحالی بال به آسمان می‌سایید به خانه‌مان آمد و گفت: « امروز سالار اومده بود جلوی دانشگاه. بهم گفت عاشق منه و می‌خواد شریک زندگیش باشم. گفت اگه نظر من هم نسبت به اون مساعده به عمو و زن عمو بگه تا بیان خواستگاری!» بنفشه چشمانش از شادی می‌درخشید و من در حالیکه ناخن‌هایم را می‌جویدم گفتم: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟» بنفشه با همان حجب و حیای همیشگی‌اش گفت: «خوب منم سالارو دوست دارم. می‌خوام بهش جواب مثبت بدم.» از حسادت داشتم می‌ترکیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: « به نظر من که تو لیاقتت خیلی بیشتر از سالاره. تو فردا پس فردا دکتر می‌شی اما اون فقط یه حسابدار ساده ست که تو کارخونه عمو کار می‌کنه. تو می‌تونی با بهتر از سالار ازدواج کنی.» و بنفشه جواب داد: « کی بهتر از سالار؟ از بچگی با هم بزرگ شدیم. جوون خوب و سالمیه. من که فکر نمی‌کنم کسی مناسب‌تر از اونو پیدا کنم.» و به این ترتیب بود که بنفشه به خواستگاری سالار جواب مثبت داد و کینه هر دوشان قلبم را پر کرد. همه از این وصلت خوشحال بودند و به سالار برای انتخابش آفرین می‌گفتند کسی اما از دل من خبر نداشت. از غصه و حسادت ذره ذره آب می‌شدم و دم بر نمی‌آوردم. در آن همه آشفتگی و پریشانی فکری به ذهنم رسید. من باید سالار را از آن خود می‌کردم. نباید می‌گذاشتم او و بنفشه به هم برسند. بنفشه دست خط خوبی داشت. با نقشه‌ای حساب شده چندین بار از او خواستم به جای من که دست خطی خرچنگ قورباغه داشتم برای امید نامه‌های عاشقانه بنویسد. او راضی به این کار نمی‌شد اما من آنقدر اصرار کردم تا قبول کرد. بعد هم در یک فرصت مناسب وقتی به خانه شان رفته بودم چندین عکس از آلبومش برداشتم و نامه‌ها و عکس‌ها را در پاکتی گذاشتم و به امید که او هم در جریان نقشه‌ام بود، دادم. روز عقدکنان بنفشه و سالار بود. همه خوشحال بودند و خوشحال‌تر از همه من که می‌دانستم قرار نیست این ازدواج سر بگیرد. با تعصب و غیرتی که در سالار سراغ داشتم مطمئن بودم با شنیدن این خبر برای همیشه قید بنفشه را خواهد زد. آن زمان صد هزار تومان پول زیادی بود. این پول را از گاوصندوق بابا برداشته و به امید داده بودم تا راضی شده بود در انجام نقشه‌ام همراهی‌ام کند. دو ساعت بیشتر به آمدن عاقد و جاری شدن خطبه عقد نمانده بود که تلفن خانه عمو به صدا درآمد. زن عمو جواب داد. کسی که آن سوی خط بود با سالار کار داشت. سالار گوشی را از زن عمو گرفت و من و همه میهمانها می‌دیدیم که لحظه به لحظه رنگ از چهره‌اش می‌پرد. سالار به کسی حرفی نزد و وقتی نیم ساعت بعد جوانکی موتور سوار بسته‌ای برای سالار آورد و او بسته را باز کرد و عکس‌ها و نامه‌های بنفشه را دید در حالیکه خشم در صدایش موج می‌زد گفت: «همه برید خونه‌هاتون. من دیگه با بنفشه ازدواج نمی‌کنم. اون تا چند روز قبل با پسری به اسم امید دوست بوده. این نامه‌های عاشقانه رو براش نوشته و حتی عکسای شخصی‌ش رو هم بهش داده. بنفشه به امید قول ازدواج داده بوده و حالا اون پسر شاکیه!»

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ به ایمیل‌های پر مهر شما

از لطف شما و ایمیل‌های خوبتان سپاسگزارم. مثل همیشه از خداوند می‌خواهم که مرا لایق محبت شما گرداند. آنچه به عقل ناقصم رسید را در پاسخ به ایمیل‌های پر محبت شما آوردم، امیدوارم جسارت مرا ببخشید.

شهرام ناصرنژاد: دوست خوبم، شمایی که بی‌شک یکی از مریدان واقعی حضرت امیرالمومنین هستید، برای من دعا کنید فرشته مهربان.

مهسا مسلمی از کرج: داستان زندگی شما به دستم رسید. حکایت زندگیت با همه سختی‌هایی که تحمل کرده‌ای و تلاش‌هایی که داشته‌ای جالب است، اگر چه ناراحت کننده بود اما موجب انرژی گرفتن من شد. شاید خودت متوجه نباشی اما تلاش تو ستودنی ست.

زهرا، ک از قم: در پاسخ به پرسش شما باید بگویم که وابستگی به دیگران را صمیمیت تلقی نکنید، مستقل باشید و خودتان تصمیم بگیرید. به نظر م در این صورت بهتر می‌توانید روی هدف‌های مورد علاقه تان تمرکز کنید.

م، ص از اهواز: برای شناخت خودت می‌خواهی از شهر خود به جای دیگری بروی؟! به نظر من این کار دلیلی ندارد.

سعیده ابوالقاسمی: از لطف تو بی نهایت ممنونم. در مورد حلیمه حق با توست اما باور کن من همه تلاشم را کردم تا به او کمک کنم. او قربانی حسادت ورزی و کینه توزی برادرها و خواهرهایش شد. به قول تو مهربان: ما انسان‌ها همیشه با بدی یک قدم فاصله داریم. همه ما یک جورهایی گناهکاریم پس باید برای هم دعا کنیم.

حبیب قلی‌زاده: متاسفانه در این زمانه انسان‌های گرگ صفت و درنده خو فراوانند. از لطف شما و دعای خوبتان بی‌نهایت سپاسگزارم.

مطهره: دوست نازنینم، با ایمیل قشنگت خستگی را از تنم زدودی و اشک در چشمانم نشاندی. من هم دوستت دارم.

سارا فیلبرت: از نظر لطفی که نسبت به داستانهای من داری متشکرم اما به نظر من صبا ادیب یا مینا گلبرگ و... بودن مهم نیست. باور کن من فقط از این خوشحالم که مردم به من اعتماد کرده و رازهای دلشان را با من در میان می‌گذارند.

کویر خشک: برای تو دوست خوبم که خارج از کشور زندگی می‌کنی آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم دلت همیشه بهاری و سرسبز باشد. سرگذشت راز یک حضور واقعی بود. شما می‌توانید از طریق اینترنت و سایت مجله که در شناسنامه مجله درج شده، مطالب دلخواهتان را دانلود کرده و سر فرصت مطالعه کنید.

سید بهادر حسینی: به نظرم من را با فرد دیگری اشتباه گرفته‌اید عزیز!

گفتگو با بهروز کریمی

اگر حمایت شویم شگفتی می آفرینیم

نیلوفر جوینی

اگر از طرفداران هنر شعبدبازی باشید قطعاً نام بهروز کریمی را تا کنون شنیده‌اید. این هنرمند معروف و پرآوازه سال‌هاست که در دفترش واقع در میدان فردوسی به علاقمندان این رشته آموزش می‌دهد بهروز کریمی از ۸ سالگی در این صحنه‌ها بود و توانست در بین شعبده‌بازان صاحب نام دنیا بدرخشد و نام کشور ایران را در زمینه این هنر گرانقدر در سراسر دنیا به همگان بشناساند. روز مصاحبه دفتر آقای کریمی خیلی گرم بود و فضای دفتر با یک پنکه دستی خنک می‌شد. آقای کریمی خبر از لانه کردن کبوتری با دو جوجه‌اش بر روی کولر داد و گفت که به این دلیل یک ماهی است که کولر را روشن نمی‌کند تا مبادا این پرنده آسیب ببیند و نترسد. کارهـای این چنینی از این هنرمند بی‌ادعا که سـال‌ها در دفتری ساده فقط به عشق آموزش شعبده کار می‌کند بعید نیست.

از هر ۵ شعبده‌باز در دنیا ۲ تای آن ایرانی هستند. یک زمانی ما از خارج از کشور این لوازم را تهیه می‌کردیم. اما الان همه را صددرصد در ایران تولید می‌کنیم و تازه صادر هم می‌کنیم

دیدن نمایش معرکه‌گیری همانا و نیم قرن شعبده‌بازی همان

بهروز کریمی ۵۶ سـاله و اهل خوزستان است. از ۸ سالگی عاشـق شعبده شد و در برنامه‌های نمایشی مدرسـه کار می‌کرد. اسـم شـعبده‌بازی را درست نمی‌فهمیـد معلمان مدرسـه بـه او می‌گفتند: بهروز جادو. در آن زمان وقتی به دیدن نمایش معرکه‌گیری می‌رفت وقتی به خانه بازمی‌گشـت آن را در ذهنش تصور می‌کرد و ابزار آن را می‌سـاخت. از کودکی بین بچه‌ها شـناخته شد. در سن ۱۸ سالگی به عنوان یک شعبده‌باز مطرح کار می‌کرد.

شعبده‌باز آمریکایی از نمایش من لذت برد

در سـال ۵۲ بـرای برنامـه‌ای به شـهر اصفهان دعوت شدم در هتلی که نمایش شعبده را اجرا کردم شعبده‌باز آمریکایی کارهای مرا دید و مرا به منزلش دعـوت کرد. او تعجـب کرد از اینکه مـن با لوازمی که خودم سـاختم کار می‌کردم و باورش نمی‌شـد و می‌گفت: ما آنها را از کمپانی سـاخت این وسایل تهیه می‌کنیم.

با دوربین قدیمی‌اش از لوازم کار شـعبده‌بازی‌ام فیلم گرفت و آن فیلم را برای انجمن شـعبده آمریکا فرسـتاد. به همین دلیل در آن سـال من عضو انجمن شـعبده‌بازان آمریکا شـدم. لـوازم فابریک اصل را از آمریکا برایم می‌فرسـتادند و حتی تمام نشـریات شعبده‌بازی برایم پست می‌شد. عکس و نشریه باعث شـد تا من زبان انگلیسـی را هم یـاد گرفتم و زبان را مدیون شـعبده‌بازی هستم اما شعبده‌بازی در محیط خانه ممنوع.

در سـال ۵۲ وقتی به تهـران آمدم ازدواج کردم. همسـرم به علت اینکه شعبده‌باز بودم مرا خیلی قبول داشت اما این هنر را هیچ گاه به خانه نبردم. در خانه‌ام حتی یک عکس شعبده‌بازی و ابزار شعبده‌بازی دیده نمی‌شـد، حتی لبـاس اجرای برنامه‌هایـم را به خانه نمی‌بردم. فرزند اولم پسـر بود که در سال ۵۴ به دنیا آمد که از این پسرم خداوند دو نوه گل نصیبمان کرد، پسـرم هم یک پا هنرمند است. دو دختر هم دارم که در خارج از کشور تحصیل می‌کنند.

سه نسل شعبده

ایـن هنر را بـه برادرانم و اقوامم یاد دادم. هزاران هنرجـو را آمـوزش دادم و الان هـم آنها از پیش من رفته‌اند و در سـطح بین‌المللی کار می‌کنند تنها هدفی که دارم آشـنایی مردم با هنر شـعبده اسـت. من سه نسـل اسـت که دارم شـعبده‌بازی می‌کنم و در اکثر برنامه‌هایم آموزش دادم و خوشحالم که الان از هر ۵ شعبده‌باز در دنیا ۲ تای آن ایرانی هستند. یک زمانی ما از خارج از کشـور این لـوازم را تهیه می‌کردیم. اما الان همـه را صددرصد در ایران تولید می‌کنیم و تازه صادر هم می‌کنیم.

شعبده‌بازی حقه‌بازی نیست!

اگر بخواهیم تعریف درسـتی از شـعبده برایتان بگویم این اسـت که شعبده تلفیقی است از ابزار، علم ریاضی، فیزیک، شیمی، سـرعت عمل و روانشناسی کـه اگر هر یک از اینها ضعیف باشـد شـعبده‌بازی درست از آب درنمی‌آید. شعبده بازی کلاهبرداری و چشـم‌بندی نیست. ما سحر و جادو نمی‌کنیم بلکه یک هنر را به نمایش می‌گذاریم من دوست دارم به جای شـعبده بگویم آموزش علم هیپنوتیزم، نمایش شگفتی‌ها. اگر این هنر در ایران حمایت کننده داشته باشـد می‌تواند شـگفتی‌آور باشـد. اما متأسفانه در ایـران محدودیت داریم و گرنه مـا هم مانند دیوید کاپرفیلد و یا کسان دیگر و حتی با خلاقیت بهتر کار کنیم. نه اینکه کارهای آنها را کپی کنیم. من کارهای ماندگاری در تاریخ شعبده ایران انجام دادم. هیچ گاه خودنمایی نکردم. فقـط یاد دادم. در کارنامه کاری من فقط آموزش است. همیشه دوست داشتم مردم بدانند که این کار جادو نیسـت بلکه به عنوان مثال حرکات نمایشی که من با یک عروسک میمون انجام می‌دهم به نظر سـاده اسـت اما به حرکت دسـت و ابتکار من بسـتگی دارد من به جای عروسـک حرف می‌زنم اما شما حرکت لب مرا نمی‌بینید، چرا؟ چون مـن از شـکم صحبت می‌کنم ایـن کار در دنیا خیلی کم انجام می‌شـود. اما من بـه راحتی از پس این کار برمی‌آیم.

در خانه چیزی را غیب نمی کنم

معمـولاً در خانه این کارها را انجام نمی‌دهم حتی وقتی میهمانی در منزلمان هسـت هم همسرم دوست ندارد که شـعبده‌بازی کنم. شـاید همسرم پولم را در جیبم غیب کند اما من چیزی را غیب نمی‌کنم!

البتـه تمام فوت و فن شـعبده‌بازی را به پسـرم یاد دادم و او در شـعبده‌بازی کامل اسـت و همچنین برادرانم.

کلاه و عصا و کبوتر قدیمی شده

الان دیگر کارهای مدرن انجام می‌دهند همیشه دوست داشتم کارم تقلید نباشد و طعم و بوی خاص خودش را داشته باشد ممکن است یک ابزاری را از خارج کشور بخرم اما با آن وسیله آن چه در ذهنم است اجرا می کنم. وقتی به برنامه‌ای دعوت می‌شوم چه در ایران و چه در خارج از کشور هیچگاه ابزاری را با خود به روی صحنه نمی‌برم ۲۵ سال است که سبک کاریم به این صورت است و همه چیز را در مغزم نگه می‌دارم و در هر جمعی به روحیات و خصوصیاتشان نگاه می کنم و سپس هنر شعبده را انجام می‌دهم به امید خدا قرار است در یکی از سالن‌های مطرح ایران فستیوال شعبده بگذاریم تا مردم شعبده را بشناسند و با ابزار آن آشنا شوند.

راز پرواز کریس آنجل

اول باید بگویم که اگر قدرت ذهن این افراد آنقدر قوی بود دنیا را به هم می‌ریختند نه اینکه شعبده بازی کنند. انسان پرواز نمی کند قبل از اینکه کریس آنجل این کار را انجام دهد دیوید کاپرفیلد آن را بر روی صحنه انجام داد. کریس آنجل که نامش را از فرشته‌ها انتخاب کرد گفت: من پرواز را در خیابان انجام می‌دهم و از این پشت‌بام به پشت بام دیگری می‌پرم. کاری که کریس آنجل انجام داد هزینه بر نبوده و زیر لباس‌های کریس آنجل سیم بوکسل‌های خیلی قوی و نازک کار گذاشتند که در واقع مثل جلیقه نجات بر تن کرده بود که نوع نازک و قوی آن به شانه‌های چپ و راست متصل است. در فاصله‌ای دورتر از صحنه جرثقیلی بزرگ ایستاده است سیم از آن جرثقیل به پشت بام رسیده است. فقط کریس آنجل آرام آرام از زمین کنده می‌شود و ادای پرواز درمی‌آورد و دوربین از فاصله تقریبی ۳۰ متر فیلمبرداری می کند به طوری که در زیر آسمان آبی سیم دیده نمی‌شود راننده جرثقیلی آرام آرام او را می کشد و به بالا می‌برد و چون سیم به دور شانه‌اش وصل است خیلی بالانس می‌دهد، درست مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی. پس به راحتی پرواز می کند و خیلی آرام بر روی زمین می‌نشیند. در آنجا فیلم کات می‌خورد و بعد کریس راه می‌رود و مردمی که آن روبرو هستند همه بازیگران آن فیلم هستند و مردم عادی نیستند کار قشنگی است اما حقه سینمایی است حالا همه می‌دانند که او با یک سیم بوکسل جابجا می‌شود ولی باز می گویند یک قدرت ماوراءالطبیعه است. فرق کریس انجل با دیوید کاپرفیلد در این است که دیوید کار را با ابزار انجام می‌دهد و خطای دید ایجاد می کند و جلوی چشم مردم واقعی انجام می‌دهد اما کریس به صورت فیلم است و کارهایش تماماً حقه است. امیدوارم خوشتان آمده باشد.

شعبده‌بازی قدرت ذهن نیست

بارها گفتم اشتباه نکنید شعبده‌بازان این هنر را به خوبی نمایش می‌دهند و با ابزاری کار می کنند که به چشم نمی‌آید مثل هواپیمایی که به چیزی وصل نیست اما به خاطر موتورش کار می کند وقتی جسم یا انسانی را درون جعبه‌ای می گذارند و به ۱۰ قسمت تقسیم می کند آنها همه ابزار است. خود جعبه یک نوع ابزار است اگر قرار باشد ابزاری وجود نداشته باشد چرا آدم را در جعبه می گذارند؟

تلویزیون باید این هنر را به مردم بشناساند.

چرا آقای دیوید کاپرفیلد تا سال ۲۰۱۶ قرارداد دارد؟ چون او را حمایت می کنند.

شعبده و هنرش را قدر می‌دانند در ایران هنوز این هنر جا نیافتاده است. همیشه در لابه‌لای برنامه‌ها یک وقتی برای شعبده می گذارند. به نظر من وظیفه تلویزیون است که این هنر را به مردم بشناساند. اگر تلویزیون به ما فیلمبردار خوب بدهد ما هم آنتن را شلوغ می کنیم شعبده فقط این نیست که ما چیزی را غیب بکنیم. علم ریاضی چیستان فیزیک، شیمی، فن بیان است انواع مسابقات و تفریح و سر گرمی‌های سالم دارد که اوقات فراغت مردم پر شود خدا را شکر تمام آیتم‌هایی که تا حال کار کردم موفق بوده است.

ما اگر امکانات داشتیم و حمایت می‌شدیم بهتر از دیویدها کار می کردیم

قریب به ۲۵ سال است که متفاوت کار می کنیم تا ادای کسی را در شعبده در نیاوریم ما اگر در ایران محدودیت نداشته باشیم هم سطح آنها اما خارق العاده و متفاوت کار می کنیم. قرار است در جزیره کیش زمینه‌سازی کنیم تا کشتی یونانی که بیش از صد سال است به گل نشسته را جلوی هزاران نفر ناپدید کنیم کاری که هیچ کس در جایی اجرا نکرده است. الان هر فستیوالی که در خارج از کشور در این باره برگزار می‌شود از سراسر دنیا ۱۰ نفر ایرانی در آن هستند.

آموزش بزرگ و کوچک کردن سکه

موفقیت یک بازی شعبده بستگی به نحوه ارائه آن دارد. ساده‌ترین شعبده‌ها را می‌توان به گونه‌ای جلوه داد که شگفتی آور باشد پس باید یاد بگیرید که هر بازی را به نحوه مطلوب و پر کشش انجام دهید پس با دقت به حرکات دست من در عکس دقت کنید.

به دستان من خوب نگاه کنید در دست راستم هیچ چیز نیست. نه ساعت نه انگشتر، با دست چپ سکه را با دو انگشتم لمس می کنم سکه کوچک بزرگ می‌شود.

راز کار: من ۲ سکه دارم یکی کوچک و دیگری بزرگ

دست راست را نشان می‌دهم اما دست چپم را نشان نمی‌دهم. در دست چپم دو سکه قایم می کنم حواس همه به دست راست است که می گویم در دستم ساعت و انگشتر ندارم ـ دستم را طوری قرار می‌دهم که تکان نخورد ـ این دو سکه را لای دو انگشت می گذارم سکه کوچک در جلو به حالت ایستاده بین دو انگشت و سکه بزرگ پشت آن در حالت خوابیده است به پنهان ـ دیده نمی‌شود. وقتی دستم را جلو می‌برم با یک حرکت سکه را بزرگ می کنم یا کوچک کردن آن را بالعکس هم انجام می‌دهم. این کار به نظر ساده می‌آید اما نیاز به تمرین زیاد دارد.

■

جدایی دو مجری معروف

بالاخره انتقادات تند و تیز برخی رسانه‌ها از اجرای مشترک کاظم احمدزاده و محمود شهریاری کار دست این دو زوج هنری داد و گویا قرار است این دو مجری تلویزیونی پس از سال‌ها از هم جدا شوند، دو مجری که گویا داوود رشیدی بازیگر سینما و تلویزیون آن‌ها را به لورل و هاردی تشبیه کرده است.



می‌خواهند جلوی اجراهای ما را بگیرند

کاظم احمدزاده در تازه ترین مصاحبه خود با یکی از هفته‌نامه‌ها گفت: «خیلی‌ها می‌خواهند به هر طریق و بهانه‌ای جلوی اجراهای مشترک ما را بگیرند و مطمئنم موفق هم خواهند شد، چون شخصاً تصمیم گرفتم دیگر با آقای شهریاری اجرای مشترک نداشته باشم. البته سوء تفاهم نشود، چون بدون هر گونه مبالغه و اغراق یکی از بزرگترین افتخاراتم در تاریخ اجراهایم، کارهای مشترکی بوده که با آقای شهریاری انجام داده‌ام، ولی این فشاری که روی ما آمده، واقعاً ارزش این همه استرس و دغدغه را ندارد.»

تمام شوخی‌های ما بر اساس آیات قرآن و... بوده است

احمدزاده که با هفته‌نامه یکشنبه مصاحبه کرده در ادامه گفت: «به اندازه دادن شاهر گم حاضرم از برنامه دفاع کنم و بگویم تمام شوخی‌های ما کاملا هدفمند و برنامه‌ریزی شده بود. در پشت تمام این شوخی‌ها، آیات قرآن و احادیث پیامبر و ائمه نهفته و تمام شوخی‌های ما در نهایت دارای پیام اخلاقی بسیار مثبت و مهم بوده است.»

کنترل برنامه از دست ما خارج شد

این مجری شناخته شده تلویزیون در ادامه توضیح داد: «تمام این هیاهوهای دو ماه اخیر فقط به خاطر آن ۱۰ دقیقه ویژه برنامه نیمه شعبان بود که در آن فقط کمی کنترل برنامه از دست ما خارج شد، ولی باز هم در آن چند دقیقه هیچ اتفاقی که به اساس جامعه ضربه بزند به وجود نیامد.»

انتقاد از برنامه مردسه زنه

احمدزاده در ادامه سئوال جالبی مطرح کرد و گفت: «اصلا شما قضاوت کنید کار ما در آن ۱۰ دقیقه بدتر بود یا کاری که یک برنامه در خصوص آوردن مرد سه زنه انجام داد؟ کدام یک از ما هنجارشکن‌تر بودیم؟»

زلیخای «یوسف پیامبر» در کنار قحطی‌زدگان آفریقا





کتایون ریاحی بازیگر و نویسنده، با هدف کمک به مردم سومالی، به شهر گارسیا در ۶۰۰ کیلومتری مرز کنیا و سومالی سفر کرده است. در این سفر، غوغابیات، عکاس سینمایی، نیز او را همراهی می کند.

کتایون ریاحی کار حرفه‌ای را با نویسندگی برای کودکان آغاز و با فیلم «خبرچین» به سینما آمد. اما فیلم در نیمه راه متوقف شد و او برای بازی در فیلم «پاییزان» انتخاب شد. در آن زمان در سینما چندان موفق نبود، اما با بازی در مجموعه «پدرسالار» توانست خود را مطرح کند و حضور او در مجموعه‌های «روزهای زندگی» و به ویژه مجموعه تلویزیونی «پس از باران» از او چهره محبوبی ساخت. او پس از پنج سال دوری از سینما با بازی در شام آخر مهم‌ترین و زیباترین بازی دوران زندگی خود را به معرض نمایش گذاشت و برای بازی در همین فیلم نامزد جایزه بهترین بازیگر نقش اول زن از بیستمین جشنواره فیلم فجر شد.

ریاحی، بعد از بازی در سریال تلویزیونی «یوسف پیامبر»، بازیگری را کنار گذاشت و اعلام کرد که به نوشتن ادامه می دهد. او، به واسطه پخش مجموعه تلویزیونی یوسف پیامبر، در ۹۰ شبکه ماهواره‌ای کابلی و تلویزیونی، چهره‌ای شناخته شده به حساب می آید.

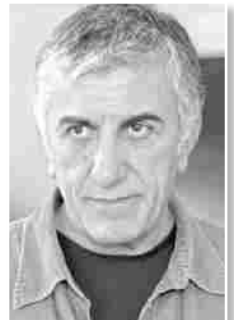
تکان‌دهنده‌ترین موقعیت‌های سفر به سومالی

ریاحی در یادداشتی کوتاه درباره این سفر نوشت: روز اول مهر ماه ۱۳۹۰ است و من در ۶۰۰ کیلومتری مرز کنیا و سومالی در شهر گارسیا خیابانی دیدم با انبوه آلونک وحجره‌هایی که از نایلون و پلاستیک ساخته شده است! شهری و جایی که جای زندگی نیست و فقط آنهایی که توان بیشتری دارند و یا می توانند از ورقه‌های حلبی و قوطی‌های خالی استفاده کنند به نفس های شمرده و آرام خود رنگ می‌دهند و زندگی می کنند.

تکان دهنده ترین نکته سفرم در این است که من کشوری دیدم فقیر که در اوج فقر و نداری به خنده و نگاهی گرم، میزبانی مهربانی می کند. مردمی در حال اضمحلال اما خوشرو و امیدوار. پس ما هم می‌خندیم تا روشنای خنده‌ها، تن نحیف و سوی این نگاه‌ها را کمرنگ و بی‌اثر نکند.

امروز من در کنیا هستم و برای کمک به قحطی زدگان سومالی که بعد از طی روزها گاه هفته ها راهپیمایی، گرسنه و تشنه خود را به کمپ داداب می‌رسانند، هر چند که تعدادی هرگز به مقصد نمی رسند. کمپ داداب بزرگترین کمپ پناهندگان است با حداقل امکانات برای بقا. کنیا خود کشور فقیری است و شهر مرزی کوچک داداب که در فاصله کمی با کمپ داداب قرار دارد جز فقیرترین شهرهای کنیاست ولی با این وجود آن‌ها میزبان پناهندگان و قحطی زدگان سومالیایی هستند، نکته تکان دهنده همین بود.

خاطره خواندنی کیانیان از حضور در کاخ ریاست جمهوری!



رضا کیانیان بازیگر شناخته شده سینمای ایران به تازگی در گفت‌وگویی مشترک با حامد بهداد در خصوص تکنیک‌های بازیگری به ذکر خاطره‌ای از دعوت به کاخ ریاست جمهوری وقت گفته است: یک بار در زمان آقای هاشمی رفسنجانی ما را دعوت کردند کاخ ریاست جمهوری. من و اصغر هاشمی داشتیم می‌رفتیم تو، به نگهبان گفتیم چرا کیف ما را می گردی؟ مگر ما را دعوت نکرده‌اید؟ گفت ببخشید مجبوریم. گفتم تو کیف ما مگر چی هست؟ مثلا بمب هست؟ گفت نه! گفتم پس چرا می گردی؟ گفت چون وظیفه‌مان است. گفتم می دانی ما اگر بخواهیم آقای رفسنجانی را بکشیم چه جوری می کشیم؟ با بمب نمی کشیم که... با نگاه می کشیم... آره شوخی بود همه هم خندیدیم. اما راست است یعنی در سینما ما با نگاه تماشاگر را می کشیم. لازم نیست یک حرکت درشت انجام بدهیم.

قبل از هفت ۲

نخستین فیلم سازان ایران

سمیه معینی

شاعری کارگردان

«عبدالحسین سپنتا» دومین فیلم ساز ایرانی است. سپنتا یک شاعر و ادیب بود که خرداد ۱۲۸۶ در تهران متولد شد. وی تحصیلات خود را در مدرسه آمریکایی ها در تهران به پایان رساند. برای تکمیل تحصیلات به کشور هندوستان رفت. در سال ۱۳۰۶ مطالعه و تحصیل در زمینه تاریخ و فرهنگ و ادبیات کهن را در بمبئی آغاز و فعالیت هنری اش را هم با روزنامه نگاری شروع کرد. نخستین روزنامه سپنتا در سال ۱۳۰۷ با نام «دور نمای ایران» در بمبئی منتشر شد.

تماشای فیلمهای فراوان هندی باعث شد تا سپنتا به سینما و فیلمسازی علاقمند شود و در نهایت با همکاری اردشیر ایرانی به ساخت نخستین فیلم ناطق فارسی در سرزمین هند پرداخت که این فیلم «دختر لر» نام گرفت. دختر لر برگرفته از داستان عامیانه جعفر و گلنار بود و به شرح زندگانی دختری می‌پرداخت که از کودکی توسط راهزنان دزدیده شده و در قهوه‌خانه‌ای کار می کرد. وی مورد توجه راهزنی به نام قلی خان قرار گرفت. گلنار با یکی از ماموران دولتی به نام جعفر آشنا می‌شود. جعفر و گلنار به هم علاقمند می‌شوند و سپس جعفر و قلی خان با هم درگیر شده و پس از طی حوادثی جعفر، گلنار را از دست قلی خان نجات می‌دهد و با هم ازدواج می کنند.

این فیلم به مدت ۱۵۷ دقیقه در ۳۰ آبان ۱۳۱۲ در سینما مایاک و سپه به نمایش در آمد و با استقبال خوبی از جانب مردم روبه رو شد اما این استقبال باعث دشمنی و کینه کسانی شد که خود را رقیب سپنتا می‌دانستند. سپنتا در این فیلم بازی و در کارگردانی آن به اردشیر ایرانی کمک کرد. نقش گلنار در این فیلم را صدیقه سامی‌نژاد معروف به روح‌انگیز که اولین هنرپیشه زن ایرانی می‌باشد، بازی کرد.

سپنتا فیلم‌های فردوسی و شیرین و فرهاد را نیز با بازیگران ایرانی در هند تولید کرد که فیلم دوم از موفقیت نسبی برخوردار شد. وی فیلم بعدی خود را با عنوان «چشمان سیاه» درباره لشگرکشی نادر شاه به هند ساخت که فیلم هم در هند و هم در ایران به نمایش در آمد. آخرین فیلم سپنتا «لیلی و مجنون» نام داشت. این فیلم با شکوه‌ترین، پرخرج‌ترین فیلم سپنتا بود که در سال ۱۳۱۵ در هند به نمایش در آمد و با نظر موافق منتقدان روبه رو شد. او به قصد نمایش فیلم و نیز تاسیس یک استودیوی فیلم سازی راهی ایران شد اما مقامات دولتی با او برخورد خوبی نداشتند.

لیلی و مجنون سرانجام در فروردین ۱۳۱۶ به مدت ۲۵ شب نمایش داده شد. فیلم با استقبال سردی از سوی روزنامه‌ها روبه رو شد. سپنتا که سخت سرخورده و دلسرد شده بود از کار سینما کناره گرفت و با کنار رفتن سپنتا تولید فیلم در ایران نیز متوقف شد.

در شماره آینده به تولد مجدد سینمای ایران و آغاز دوره «فیلمفارسی» می‌پردازیم.

همه اتفاقات «ستایش»



در حالی که مجموعه تلویزیونی «ستایش» به قسمت‌های پایانی پخش خود نزدیک می‌شود، اما مراحل تولید این سریال ملودرام همچنان خبرساز است و آخرین خبر این که مریلا زارعی احتمالا در فاز دوم این سریال تلویزیونی نقش آفرینی می کند.

احتمال حضور مریلا زارعی و ماه چهره خلیلی

با نرگس محمدی بازیگر نقش «ستایش» برای بازی در فصل دوم صحبت‌هایی شده است ولی بازی کردن او منوط به این است که تست گریم نرگس محمدی جواب دهد. چون در ستایش ۲، ما ستایش را در بیست سال بعد خواهیم دید و همین یک گریم متفاوت را می‌طلبد. شنیده شده که اگر تست گریم نرگس محمدی برای ستایش بیست سال پیر شده جواب ندهد عوامل فیلم برای این نقش سراغ بازیگرانی چون مریلا زارعی و ماه چهره خلیلی خواهند رفت.

شیلا خداداد و میترا حجار گزینه‌های نخست

فاز اول سریال «ستایش» نیز برای انتخاب نقش نخست خود مسیری پر فراز و نشیب را طی کرد. سریال «ستایش» ابتدا قرار بود توسط ایرج قادری کارگردانی شود و پس از کناره گیری او، اصغر هاشمی چند هفته‌ای پشت دوربین این مجموعه قرار گرفت و با رفتن او، سعید سلطانی بیشتر بخش‌های آن را کارگردانی کرد. بر همین اساس، ابتدا حضور شیلا خداداد در نقش ستایش قطعی بود و او قرارداد نیز امضا کرد، اما این بازیگر با منتفی شدن حضور قادری، از خیر آن گذشت!

ایرج قادری به تازگی در گفت‌وگویی با بانی فیلم ضمن تایید این خبر در خصوص انتخاب بازیگران این سریال گفته است: بله، آقای ارجمند اولین انتخاب من بود، پس از آن آقای عزیزی، مهدی سلوکی .... و مهدی پاکدل. به طور کلی تمام نقش‌ها را انتخاب کرده بودم. البته برای نقش ستایش با خانم شیلا خداداد قرارداد بسته بودیم که بعد از خداحافظی من او هم انصراف داد.

بر اساس این گزارش پس از جدایی شیلا خداداد و قادری و پیوستن اصغر هاشمی به این پروژه، عوامل تولید با میترا حجار به توافق رسیدند و صحنه‌هایی از سریال هم با حضور او تصویر برداری شد اما بعد از رفتن اصغر هاشمی میترا حجار هم از گروه جدا شد.

دلایل جدایی ایرج قادری

اما ایرج قادری در ادامه این گفت‌و‌گو با تاکید بر این نکته که از مخاطبان پروپا قرص «ستایش» است در پاسخ به علت کناره گیری از کارگردانی این سریال گفته است: راستش ۱۲ قسمت از فیلمنامه نوشته شده بود که من بیمار شدم. معاینات نشان می‌داد که ممکن است برای مدتی شاید نتوانم با همه وجود و قدرت کار کنم... من عادت دارم صبح قبل از همه همکارانم سر صحنه می‌روم و شب بعد از همه صحنه را ترک می‌کنم. کار نیم بند با مریضی و ناتوانی و این چیزها را دوست ندارم. از آن گذشته، به نظرم رسید حجم کار و مدت آن ممکن است با بیماری من سازگار نباشد. دلم نمی‌خواست آدمی مثل زرین کوب که این همه پای من ایستاده بود و با عشق و علاقه می‌خواست این کار را انجام دهد از جانب من صدمه بخورد. می‌ترسیدم در میانه کار نتوانم ادامه بدهم و این می‌توانست موجب خسارت‌های جبران ناپذیر در مورد سریال و همین طور این تهیه کننده جوان و علاقه‌مند و با انرژی باشد. بنابراین علیرغم میل قلبی‌ام ترجیح دادم کنار بکشم.

نیما شاهرخ شاهی و حامد بهداد در نقش «طاهر»

جالب است بدانید پیش از مهدی پاکدل بازیگران دیگری کاندیدای بازی نقش طاهر بودند. نیما شاهرخ شاهی و حامد بهداد از جمله بازیگرانی بودند که به دفتر تولید پروژه آمدند و مذاکراتی هم انجام شد، ولی هیچ کدام به نتیجه نرسیدند. چندی پیش روزنامه بانی فیلم در گزارشی از گزینه‌های نخست بازیگری سریال‌های تلویزیونی نوشت: شاهرخ شاهی یکی-دو جلسه با سازندگان مذاکره کرد، ولی گویا چون برنامه دیگری داشت، تصمیم خود مبنی بر بازی نکردن در سریال‌ها را بهانه کرد و کنار رفت. حالا بماند که چندی بعد با سریال سطحی «موج و صخره» قرارداد بست و حاصل آن، تصاویر متحرک بی‌مزه‌ای بود که نوروز امسال در شبکه تهران دیدیم!

پس از شاهرخ شاهی، سازندگان با حامد بهداد نیز رایزنی‌هایی داشتند، اما او که دستمزد بالایی را طلب کرده بود نیز با عوامل تولید مجموعه به توافق نرسید. گرچه بعدها شنیده شد بهداد در جمعی خصوصی در این باره گفته بود اصلاً قصد حضور در تلویزیون را نداشته و با طرح درخواست این میزان دستمزد، تنها می‌خواسته موضوع را از سر باز کند.

نقش طاهر را مهدی پاکدل به خوبی بازی کرد. ■

ممنوع‌الخروجی در آستانه همکاری با چهار کارگردان برنده نخل طلا!



خبرگزاری متعلق به معاونت سینمایی خبر داد که تورج اصلانی مدیر فیلمبرداری جوان سینمای ایران به دلیل همکاری غیرقانونی با فیلم‌های خارجی ممنوع‌الخروج شد.

وی که برای فیلمبرداری چند پلان باقی مانده از فیلم سینمایی «بغض» به کارگردانی رضا درمیشیان و مذاکره با یک تهیه کننده بین‌المللی عازم ترکیه بود، پس از سوار شدن بر هواپیما و پیش از پرواز هواپیما، از خروج وی از کشور جلوگیری شد.

اصلانی مدیر فیلمبرداری فیلم‌هایی همچون: «بدرود بغداد»، «چند کیلو خرما برای مراسم تدفین»، «سن پترزبورگ»، «سوت پایان»، «خواب سفید» و... بوده است.

با وجود ممنوعیت تلویحی همکاری با پروژه‌های خارجی، وی اخیرا در کشور ترکیه فیلمبرداری فیلمی را به کارگردانی بهمن قبادی به عهده داشت که در آن بازیگرانی همچون بهروز وثوقی ایفای نقش می کردند.

اصلانی قرار بود در سفر به ترکیه، ضمن فیلمبرداری پلان‌های باقیمانده فیلم «بغض»، مذاکراتی با کمپانی نیویورکی سوردریم که تهیه کنندگی چند فیلم از سینماگران دیگر ایرانی را هم به عهده داشته انجام دهد.

این کمپانی قرار بود از اصلانی به عنوان فیلمبرداری یک فیلم اپیزودیک که قرار است به کارگردانی چهار کارگردان بین‌المللی یعنی «امیر کاستاریکا»، «میرانایر» فیلمساز هندی برنده نخل طلا، «پائولوسورنتینو» کارگردان سرشناس ایتالیایی و «گیلرمو آریه گا» نویسنده فیلم‌های بابل و ۲۱ گرم ساخته الخاندرو گنزالس ایرانیتو ساخته شود، مذاکراتی را انجام دهد که از این همکاری باز ماند.

خبرگزاری متعلق به معاونت سینمایی در پایان نوشته: معاونت سینمایی بارها نسبت به رفتارهای خارج از عرف سینمایی سینماگران ایرانی هشدار داده و از آنها درخواست کرده تا برای جلوگیری از بروز مشکلات «غیر سینمایی»، پیش از چنین فعالیت‌هایی استعلام‌های لازم را از معاونت سینمایی انجام دهند تا گرفتار چنین مشکلاتی نشوند.

انعطاف‌پذیری عامل خوشبختی انسان است

● آنتونی رابینز

استخر!

«دانی» گذشته خوبی نداشت و دائماً مشغول کلاهبرداری و حقه‌بازی بود. با این حال وقتی در طبقه پنجم هتل آتلانتیک از آسانسور خارج می‌شد، دچار ناراحتی و تپش قلب شدید شده بود و به همین دلیل کمی ایستاد تا نفس تازه کند و حالش عادی شود. در چند قدمی آسانسور پنجره‌ای در راهروی طبقه پنجم به طرف خارج باز بود. دانی به سمت پنجره رفت. سر خود را از آن بیرون برد تا هوای آزاد تنفس کرده و آرامش پیدا کند. نسیم لطیف و خنکی از طرف دریا می‌آمد که نشاط و شادابی بخش بود. از آن بالا باغ و محوطه پشت آن منظره زیبایی داشت. درست چسبیده به ساختمان هتل، استخر بزرگ شنا وجود داشت. آب صاف و درخشان و آبی رنگ استخر از آن بالا تلألؤ خاصی داشت و تا کف استخر به خوبی دیده می‌شد. عده‌ای هم در آب مشغول شنا و تفریح بودند. آن طرف استخر یک تراس زیبا وجود داشت که در آن صندلیهای راحتی گذاشته و میهمانان هتل استراحت می‌کردند. بعد از آن هم چمن مصفا و سرسبز هتل و بالاخره پلاژ و ساحل دریا قرار داشت. منظره‌ای که هیچکس از دیدن آن سیر نمی‌شد. دانی به آن خیره مانده بود و با خود می‌گفت: «ثروتمندان این طور زندگی می‌کنند و لذت می‌برند. واقعاً چه زندگی شیرین و دلچسبی است. اگر من هم در نقشه خود موفق شوم می‌توانم از چنین زندگی لذت ببرم.»

با دیدن این مناظر او اعتماد به نفس خود را به دست آورد و با قدمهای مصمم برای اجرای نقشه خود به سمت واحد شماره ۵۱۲ رفت و بعد از کمی تأمل زنگ در را فشرد و چون می‌دانست آقای «جردن» منتظر اوست، بدون آنکه صبر کند تا اجازه ورودش را بشنود در را باز کرد و وارد آنجا شد. آقای «هارون جردن» پشت میز تحریر بزرگی نشسته و به صندلی راحتی خود تکیه داده و سیگار برگی را که آتش زده بود زیر لب داشت و بدون آن که به «دانی» مجال سلام و احوالپرسی بدهد بدون مقدمه گفت:

- برادرزاده‌ام «مارا» از شما برایم گفته. چیزهایی آمیخته با تعریف و تمجید... البته اینها دروغهایی بوده که شما خودتان سر هم کرده و به هم بافته بودید. او از سوابق شما اطلاعی نداشت...

دانی در حالی که از جمله ناگهانی و غافلگیرانه آقای جردن ناراحت شده و دست و پای خود را گم کرده بود، با کلمات شمرده و حساب شده‌ای شروع به صحبت کرد و گفت:

- آقای جردن البته حق با شماست که از سوابق و زندگی گذشته من انتقاد کنید ولی باید توجه داشته باشید که حالا وضع من عوض شده است و من مسیر دیگری را برای زندگی خود انتخاب کرده‌ام و سعی دارم که لیاقت و شایستگی همسری برادرزاده شما را داشته باشم. من و مارا همدیگر را خیلی دوست داریم و تصمیم گرفته‌ایم با هم ازدواج کنیم. حتماً او در این باره با شما صحبت کرده و تصمیم خود را به اطلاع شما رسانده است...



جردن که از فرط عصبانیت روی صندلی خود جابجا می‌شد و نزدیک بود منفجر شود، غرشی کرد و گفت: چرا همه چیز را نزد او اعتراف نکردید؟ چرا به او نگفتید که با زنی در شهر شیکاگو ازدواج کرده‌اید و هم اکنون آن زن همسر شماست و از همه مهمتر آنکه یک بچه هم از او دارید...

دانی از تعجب داشت دیوانه می‌شد و حیرت می‌کرد که این اطلاعات را جردن از کجا به دست آورده و چطور فهمیده که او زن و بچه دارد؟ ولی بعد خود را جمع و جور کرد و در حالی که به چشمان جردن نگاه می‌کرد گفت: آقای جردن این ازدواج من یک ماجرای صد در صد اشتباه بوده است. باور کنید که اصلاً هیچ علاقه‌ای بین ما وجود ندارد. آن بچه هم که می‌گویید متعلق به ازدواج اول همسرم است. ما به سرعت از هم جدا خواهیم شد. این را به شما قول می‌دهم.

جردن دوباره غرشی کرد و گفت: عجب عذر و بهانه‌ای! واقعاً که خیلی قانع کننده بود. خب درباره این مدارک چه می‌گویید و چه توضیحی می‌دهید؟

جردن کاغذی را از کشوی میز خود در آورد و به طرف دانی که مقابل میز او ایستاده بود پرتاب کرد و گفت: این شکایت زنی است که در بوستون به دادگاه رفته و گفته شما او را فریب داده‌اید! این هم کپی حکم سه فقره محکومیت شما درباره شهادت دروغ که به دادگاه داده‌اید. این هم یک فقره محکومیت به زندان شما به دلیل باجگیری و تهدید افراد، در دادگاه کالیفرنیا... باز هم مدارک دیگری از گذشته خود می‌خواهید؟ مطمئن هستم که شما در این موارد هم هیچ اطلاعی به «مارا» برادرزاده بیچاره من نداده‌اید و او از همه این سوابق ننگین و دزدی و کلاهبرداریهای شما بی‌اطلاع است.

دانی سعی کرد خشم و غضب خود را فرو برد و آن را ظاهر نکند. او فشار زیادی به خودش آورد. آنقدر که رنگ صورتش کبود شد و در حالی که به سختی حرف می‌زد، جواب داد:

- حقیقت این است که من به مارا گفته‌ام که گذشته سخت و دشواری داشته‌ام و حالا می‌خواهم زندگی جدیدی را شروع کنم. اما دیگر وارد جزییات نشده‌ام چون لزومی نداشت...

عموی مارا در حالی که چهره‌اش خیلی خسته و فرسوده به نظر می‌رسید بعد از چند لحظه سکوت گفت: از بعضی جهات من مقصر هستم که برادرزاده‌ام با مرد شیاد و کلاهبرداری مثل تو آشنا شد. من مرد مقتدر و نیرومندی هستم و خیلی ساده است که در این مورد مارا را وادار کنم که از تو دست بکشد و او را به جایی بفرستم که دیگر دست تو به او نرسد. اما این راه حل مناسبی نیست زیرا مارا تا آخر عمر از من متنفر و ناراحت خواهد شد و یک کدورت ابدی از من به دلش خواهد نشست. کدورتی که هرگز آن را فراموش نمی‌کند و چون تصور می‌کند که تو بی‌گناه هستی، در تمام عمر خودش را خوشبخت احساس نمی‌کند. به همین دلیل خودت باید پیشنهاد جدایی را به او بدهی. بنابراین فقط یک بار دیگر می‌توانی او را ببینی و هر چه دلت می‌خواهد به او بگویی و بهانه بیاوری که ناچاری او را رها کنی و بروی. به نظر من بهتر است حقیقت را به او بگویی که می‌خواهی نزد زن و فرزند خودت به شیکاگو بروی. بعد هم بدون معطلی از اینجا گورت را گم می‌کنی و اگر من فقط یک بار دیگر تو را ببینم تو را با همه مدارک و شواهدی که دارم به پلیس سانفرانسیسکو تحویل می‌دهم تا یکسره به زندان بروی. خب دیگر اینجا کاری نداری. گم شو!...

دانی نگاه تند و خشمناکی به جردن انداخت. خیلی دلش می‌خواست مشت محکمی به دهان او که این کلمات از آن خارج شده بود بزند و گردن پر چین و چروکش را با دست گرفته و فشار دهد اما افسوس که چنین موقعیتی را نداشت و نمی‌توانست. در حالی که خیلی به خودش فشار می‌آورد که آرام باشد، جواب داد: آقای جردن! حالا که اختیار و قدرت هر دو در دست شماست. من هنوز مارا را دوست دارم. اما مثل اینکه فعلاً ناچارم آنچه را شما می‌گویید انجام دهم...

بعد هم بلافاصله اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست و در حالی که کاملاً ناراحت بود و سرش گیج می‌رفت به سمت آسانسور رفت. موقعی که او به اتاق کوچک خود در یکی از خیابانهای فرعی رسید، سراپای بدنش می‌لرزید. درست مثل آن بود که تب کرده است تمام بدنش داغ شده بود. او خودش را به یک کافی‌شاپ رساند و در حالی که قهوه تلخ خود را مزمزه می‌کرد به فکر فرو رفت و با خود گفت:

«تا وقتی عمو جردن زنده باشد محال است بتوانم نقشه‌های خود را عملی کنم و به پول و ثروتی که می‌خواهم برسم. پس باید واقعاً فکری کرده و راه حلی

پیدا کنم. بهترین راه حل و فکر هم این است که عمو جردن به نحوی از بین برود. اگر او بمیرد همه چیز درست می‌شود و من می‌توانم با مارا ازدواج کنم و میلیونها ثروت آن دختر و عمویش را صاحب شوم.

***

یکشنبه شب بود. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه... دانی که قبلاً به یک مغازه کرایه لباس رفته و یک دست لباس مخصوص پیشخدمتی و دربانی هتل کرایه کرده و پوشیده بود. چسباندن یک کلاه گیس و ریش و سبیل مصنوعی وقت زیادی نمی‌خواست و حالا در این لباس و با آن مو و ریش و سبیل هیچکس او را به جا نمی‌آورد. او کاملاً شبیه یکی از دربانها و مستخدمان هتل شده بود و با این سر و وضع جلو هتل آتلانتیک در گوشه‌ای از خیابان آنقدر ایستاد تا مارا از آن خارج شد و به طرف رستوران معروف «بری» رفت. دانی قبلاً با مارا در این ساعت و در این رستوران قرار ملاقات گذاشته بود تا او را از هتل دور کند و زمینه را برای اجرای نقشه خود آماده نماید. مارا سوار یک تاکسی و از هتل دور شد. حالا دانی خاطرش جمع بود که آقای جردن در آپارتمان خود تنهاست و کسی نزد او نیست. دانی با اطمینان خاطر یکسره به طرف در مخصوص پیشخدمت‌های هتل رفت و با آسانسور مخصوص بالا رفت. او با آن لباس فرم آبی و طلایی رنگ مخصوص دربانها و پیشخدمتها اصلاً جلب توجه نمی‌کرد. پس بدون آنکه کسی متوجه او شود با آسانسور به طبقه پنجم رسید و مستقیم به طرف آپارتمان جردن رفت. ساعت یازده بود که زنگ در آپارتمان را فشار داد. مدتی طول کشید و خبری نشد. دانی گیج شده بود و نمی‌دانست اگر جردن در را باز نکند چه باید بکند؟ اما انتظار او خیلی طولانی نشد و بالاخره صدایی از پشت در بلند شد و در باز شد. جردن در حالی که روبدوشامبر خود را پوشیده بود با چشمانی قرمز و خواب آلود و موهایی ژولیده و پریشان مقابل در ایستاد. ظاهراً او مدت زیادی بود که به رختخواب رفته و حالا با صدای زنگ بیدار شده بود. نگاهی به دانی که در لباس پیشخدمتی و با آن مو و ریش و سبیل اصلاً قابل شناسایی نبود، انداخت و گفت:

–چه کار دارید؟ چه شده است؟

دانی با صدای آهسته گفت:

–یک پیام از دوشیزه جردن داشتم قربان.

جردن چینی به پیشانی خود انداخت و با تعجب گفت: برادرزاده من؟ غیر ممکن است. او الان باید در اتاقش خواب باشد تو اشتباه می‌کنی.

–نه قربان. شما اشتباه می‌کنید. ایشان همین حالا از هتل خارج شد و یک پیام کاملاً محرمانه به من داد و گفت هر چه زودتر آن را به شما برسانم. اجازه بفرمایید تا کاغذ ایشان را از جیبم در بیاورم و به شما بدهم.

دانی در این موقع یک قدم جلو گذاشت و به سرعت دست خود را روی سینه پیرمرد گذاشت و او را به عقب هل داد و سریع در را پشت سر خود بست و قفل کرد. جردن که از این حرکت او شوکه شده بود در نور اتاق به چهره او خیره شد و ناگهان با تعجب گفت:

–تو هستی؟ دانی؟

و بعد دهان خود را باز کرد تا فریاد بکشد و کسی را به کمک بخواهد. اما در همین موقع دست دانی با یک چکش کوچک از داخل جیبش بیرون آمد. او به سرعت چکش را در محلی پشت گوش پیرمرد فرود آورد و پیرمرد قبل از آنکه حتی بتواند فریادی بکشد و یا چیزی بگوید نقش بر زمین شد. دانی خم شد و نگاهی به بیرون انداخت و لبخند شادی بخشی بر لبانش نقش بست. جردن ظاهراً بیهوش شده بود چون هنوز نفس می‌کشید. دانی به سرعت به سمت میز تحریر جردن رفت و در کشوی آن را باز و تمام اسناد و مدارک مربوط به سوابق خود را پیدا کرد و آنها را با قیچی کاملاً خرد و ریز ریز کرد و خرده‌های کاغذ را هم برداشت و با خود به حمام برد و داخل توالت ریخت و سیفون آن را کشید. بعد نیمی از وان حمام را با آب داغ پر کرد و به اتاق نشیمن برگشت و هیکل بیهوش و بی‌حرکت جردن را که کف اتاق افتاده بود گرفت و به سمت حمام برد. کار زیاد سختی نبود. او جردن را داخل وان آب داغ انداخت. طوری که هر کس نگاه می‌کرد تصور می‌کرد پیرمرد پایش لیز خورده و داخل وان افتاده است و پشت سرش به وان خورده و بیهوش شده بعد چون سرش داخل آب شده و نتوانسته نفس بکشد، مرده است. بعد هم برای آنکه نقشه خود را کامل کند یک قالب صابون برداشت و آن را به کف دمپایی راحتی جردن مالید و کف آن را کاملاً صابونی کرد که در موقع بازرسی مأموران پلیس تصور کنند او پایش را روی قالب صابون گذاشته و بعد هم قالب صابون را همانجا روی زمین انداخت. دانی کار خود را مطابق نقشه و با دقت و مو به مو انجام داده بود و دیگر کاری نداشت. به همین جهت در آپارتمان را باز کرد و آهسته خارج شد که هر چه زودتر تغییر لباس داده و نزد مارا به رستوران برود. در همین موقع در راهروی طبقه پنجم ناگهان متوجه شد آسانسور به سمت بالا می‌آید. احتمالاً یک نفر به همین طبقه می‌آمد. وضع خیلی بحرانی و خطرناک بود. زیرا اگر کسی او را آنجا می‌دید، بعدها می‌توانست نشانه‌های او را به پلیس بدهد و از روی آن پلیس به هویت او پی ببرد. خصوصاً با سوابق درخشانی که او داشت قطعاً به عنوان اولین مظنون شناخته می‌شد. بنابراین بایستی کاری می‌کرد که اصلاً دیده نشود. اول خواست به سمت پله‌ها برود و از پله‌ها پایین برود اما فاصله‌اش با پله‌ها زیاد بود و تا می‌خواست به آنجا برسد کسی که با آسانسور می‌آمد وارد راهرو می‌شد و او را می‌دید. بنابراین بایستی راه فرار دیگری پیدا می‌کرد. ناگهان فکری به سرعت برق از سر او گذشت که بدون معطلی تصمیم به اجرای آن گرفت. آن فکر هم این بود که از استخر شنایی که درست زیر پنجره قرار داشت استفاده کند. یعنی از پنجره خود را به داخل استخر پرتاب کند. البته این کار دشواری بود ولی برای دانی خیلی مشکل به نظر نمی‌رسید. زیرا او هم در پرش از ارتفاع مهارت داشت و هم شناگر خوبی بود و می‌توانست مدت زیادی زیر آب بماند.

هوا تاریک بود و از آن بالا حدود استخر درست دیده نمی‌شد. ولی آن هم به نظر دانی مشکل نبود. زیرا قبلاً دیده بود که استخر درست زیر آن پنجره قرار دارد و مطمئن بود که با پریدن از آن بالا درست در وسط استخر جای خواهد گرفت. به همین جهت به سرعت برق از پنجره بالا رفت و به طرف پایین خم شد.

***

«جویی پارکر» دوست و رفیق صمیمی دانی، که به خواهش دانی به رستوران بری رفته بود، در آن رستوران همراه مارا پشت میزی نشسته بودند. جویی با دقت به چهره نگران و رنگ پریده این دختر لاغر اندام که می‌خواست با دانی ازدواج کند، خیره شد. دختر خیلی مضطرب بود آهسته پرسید:

–پس چرا نیامد؟ نمی‌دانید چرا دیر کرده؟ او هیچوقت آدم بدقولی نبود. ما با هم قرار داشتیم که ساعت یازده اینجا باشد.

جویی جواب داد:

–فکر می‌کنم بهتر باشد به منزل او تلفن کنم و ببینم که چرا دیر کرده است. او گفت فقط ممکن است چند دقیقه دیر برسد ولی مثل اینکه خیلی دیر کرده است!

مارا لبخندی حاکی از تشکر زد و گفت:

–شما این کار را می‌کنید؟ خیلی متشکرم. بسیار خب اگر سکه برای تلفن ندارید من در کیف خود دارم، اجازه بدهید...

او در کیف خود را باز کرد و در میان محتویات آن به دنبال سکه مناسبی برای تلفن گشت. در همان موقع تکه کاغذی از کیف او به زمین افتاد. جویی خم شد و کاغذ را برداشت و گفت:

–خانم این کاغذ مهم نباشد که از کیف شما به زمین افتاد!

مارا سری تکان داد و گفت:

–نه مهم نیست. آن را دور بیندازید... یک اطلاعیه کوچک از طرف هتل است... خب این هم سکه... پیدا شد... امان از این خرده ریزه‌ها که ما زنها کیف خود را با آنها پر می‌کنیم. چیزهایی که نمی‌شود از آنها صرفنظر کرد و مدام هم باعث زحمت می‌شوند و نمی‌توان چیز مورد نظر را از میان آنها پیدا کرد! بفرمایید... این هم سکه... لطفاً به دانی بگویید عجله کند من بیشتر از این نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم.

جویی پس از کمی بالا و پایین رفتن یک کیوسک خالی تلفن پیدا کرد و به طرف آن دوید و شماره منزل دانی را گرفت و در حالی که تلفن زنگ می‌زد و او منتظر جواب بود بی‌اختیار لای تکه کاغذی را که از کیف مارا افتاده بود و او هنوز آن را در دست داشت، باز کرد. همانطور که مارا گفته بود اطلاعیه کوتاهی از طرف هتل خطاب به ساکنان آنجا بود که در آن آمده بود: «مدیریت هتل با کمال احترام به اطلاع می‌رساند که به علت آلودگی، آب استخر هتل کشیده شده و استخر تا ۴۸ ساعت بعد قابل استفاده نخواهد بود.»

***

ساعتی قبل، از پنجره طبقه پنجم هتل آتلانتیک، دانی که می‌خواست فرار کند، بدون کوچکترین نگرانی، خود را به داخل استخر پرتاب کرده بود. در حالی که با خودش فکر می‌کرد این یک پرش بلند به سوی پول و ثروتی باد آورده است. پرش او پرشی به سمت مرگ فجیع بود. ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آشنایی با دیوید

دیوید یکی دیگر از کارشناسان مرکز کودکان عقب‌افتاده بود. او جوانی ۳۰ ساله و بسیار مهربان بود و ماریا پس از آن که سه ماه دیوید را به صورت روزانه ملاقات کرد آهسته آهسته دچار احساس عجیبی در قلب خود شد. و زمانی که این احساس را با مادرش در میان گذاشت، سالی که می‌دانست چگونه با دخترش درباره مسایل تازه برخورد کند، به او در مورد علاقه به جنس مخالف توضیحات کافی داد. اما سالی متوجه شد که نیاز چندانی به تشریح کامل ندارد، چرا که ماریا آن را با تمام وجود خود احساس کرده و در این میان سالی و رابرت که تصور نمی‌کردند با توجه به مشکلات ماریا، دیوید هم چنین احساسی را داشته باشد، برای جلوگیری از بروز فاجعه و مشکلات بیشتر برای ماریا، به کمک پروفسور جونز ترتیبی دادند که ماریا به یک مرکز دیگر منتقل شود. آنها می‌دانستند که با توجه به این که ماریا تنها برای مدت کوتاهی دیوید را شناخته جدایی و دوری از او برایش کافی خواهد بود تا همه چیز را فراموش کند. ماریا هم از سوی دیگر بر این تصور بود که این انتقال تنها جنبه حرفه‌ای دارد و بس. و سعی کرد تا با مکان تازه خود را وفق دهد، اما هر روز که به محل کارش می‌رفت گویی به دنبال گمشده‌ای بود. و احساسی روح و جسم او را رها نمی‌کرد که با غم و افسردگی هم همراه شده بود. سالی این شرایط را همه روزه در دخترش مشاهده می‌کرد و بااینکه او را شدیداً آزار می‌داد ترجیح می‌داد تا جریان را دوباره زنده نکند تا ماریا خود با وضعیت تازه آشنا شده و برایش همه چیز عادی شود. در این میان سالی سعی کرد تا با سرگرمی‌ها و اعمال متفاوت و مختلف تا آنجا که ممکن است ذهن ماریا را از دیوید دور کند، برای مثال همه روزه در عصر هنگام و پس از ساعت کار مادرش ماریا را در مقابل محل کار سوار اتومبیل کرده و به مراکز خرید می‌برد چون می‌دانست ماریا علاقه وافری به خرید و گردش در مراکز خرید داشت. اما در یکی از همین روزها در حالی که سالی در درون اتومبیل به انتظار ماریا نشسته بود، طبق معمول پس از آنکه ماریا از محل کار خود بیرون آمد، سالی با علامت دست او را متوجه خودش کرد. سالی هم با گام‌های کوتاه خود به سوی اتومبیل مادرش حرکت کرد، اما ناگهان این دیوید بود که در برابر ماریا ظاهر شد. سالی که برای یک لحظه غافلگیر شده بود، برای آنکه از هر گونه اتفاق سوء جلوگیری کند از اتومبیل خود پیاده شد و در کنار دخترش ایستاد. اما این دیوید بود که لب به سخن گشود:«ماریا برای چه بی‌خبر رفتی؟ من یک روز هم بدون تو قادر به کار کردن در آن مؤسسه نیستم،یا باید به آنجا بازگردی و یا اینکه من هم به مکانی که در آن کار می‌کنی بیایم. آنقدر تو را در همه جا تعقیب می‌کنم تا سرانجام به تقاضای ازدواج من پاسخ مثبت بدهی...»

سالی در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، نگاهی پرمهر و محبت به دخترش ماریا انداخت که او هم به نوبه خود بر جای خود میخکوب شده بود و در یک لحظه تمام زندگی ماریا از آن زیرزمین متروک در گوآتمالا با فارغ‌التحصیلی در دانشگاه مانند یک فیلم سینمایی از ذهن سالی گذشت. او اکنون متوجه شده بود که باید مسؤلیت ماریا را به یک انسان دیگر انتقال دهد و یا حداقل با او شریک شود.

سالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، لبخندی زد و رو به دیوید کرد و گفت:«اگر این قدر به ماریا علاقمند شده‌ای، پس حتماً می‌دانی که باید او را به مرکز خرید برده و کلی هم پیاده شوی... ■

رفتارها و واکنش‌ها

بقیه از صفحه ۱۳

کسی باشم که به تنهایی و با یک قایق سرتاسر اقیانوس اطلس را طی می‌کند. البته این یک عمل ساده نبود. و من در درجه اول باید برای به دست آوردن یک قایق مجهز اما کوچک یک حامی مالی پیدا می‌کردم. سرانجام این اتفاق به کمک یک شرکت تولید آب معدنی افتاد و من توانستم بودجه چنین سفری را فراهم کنم. اما تاریخ بر ضد من بود. تا کنون کلیه بانوانی که برای چنین سفری طولانی آن هم تنها، تلاش کرده بودند حداکثر طی بیست روز و باطی کردن تقریباً یک سوم راه مجبور به تقاضای کمک‌های اضطراری شده و به تلاش خود پایان داده بودند. تمامی دوستان و نزدیکان من هم به شدت نگران بودند و تنها این پدرم بود که مرا تشویق می‌کرد. من می‌خواستم رکورد جوانترین قایقران تنها را بشکنم. سرانجام در سوم ژانویه ۲۰۱۰ در حالی که ۲۲ سال و سه ماه داشتم سوار بر یک قایق زیبا اما کوچک و شش متری از سواحل کشور سنگال از قاره آفریقا حرکت خود را در اقیانوس اطلس آغاز کردم. در ابتدا آنچه که در ذهن یک قایقران در چنین سفری قرار می‌گیرد وحشت از امواج عظیم اقیانوس و یا خطر حمله کوسه‌های عظیم‌الجثه است. اما پس از آن که من ۱۰ روزی را در پهنه بیکران اقیانوس طی کردم، تازه متوجه شدم که آنچه که به واقع آزاردهنده است نه ترس از امواج است و نه وحشت از کوسه سفید بزرگ. بلکه این تنهایی و تکرار است که آدمی را دیوانه می‌کند. انسان باید روند یکسانی را هر روز بدون هیچ گونه تغییری انجام دهد. صبحانه، دریانوردی، ناهار، دریانوردی، شام و خواب و دوباره، صبحانه و دریانوردی... همه این اعمال تکراری هم در شرایطی انجام می‌گرفت که به هر کجا و هر افقی که نگاه می‌کردم، تنها آب خاکستری رنگ اقیانوس را می‌دیدم و بس. از روز ۲۰ به بعد این تنهایی به شدت برایم آزاردهنده شده بود. حتی چند بار وسوسه شدم تا به گروه نجات علائمی مخابره کنم تا مرا از شر این تنهایی خلاص کنند تا اینکه سرانجام روز ۴۰ فرا رسید، دیگر کاسه صبر من لبریز شده بود و به هر ۴ سوی قایق که نظر می‌انداختم به غیر از آب اقیانوس بیکران هیچ نمی‌دیدم. همانجا تصمیم خود را گرفتم. چرا که احساس می‌کردم در حال از دست دادن ذهن و عقل خود هستم و باید برای نجات خودم اقدام می‌کردم. بنابراین با گام‌های آهسته و لرزان به سوی بی‌سیم حرکت کردم تا تقاضای نجات را مخابره کنم. اما در همان حال ناگهان از دور دست مشاهده کردم که آب اقیانوس مانند فواره به هوا می‌رود. ضمن آنکه این منظره و این جریان به من نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان با وحشت فراوان چند ماهی بزرگ را دیدم که در یک دایره از آب سر بیرون می‌آورند. تصورم این بود که اینان کوسه سفید بزرگ بوده و قایق را محاصره کرده‌اند تا من را به عنوان یک طعمه به چنگ آورند. اما زمانی که آنها کاملاً نزدیک شدند متوجه شدم که اینان کوسه ماهی نیستند بلکه دلفین‌هایی بودند که با مشاهده من و قایقم به هیجان آمده و از آب بیرون جهیده و دوباره به درون اقیانوس شیرجه می‌رفتند. آنها قایق را محاصره کرده و از فاصله بسیار نزدیک به بازی خود ادامه دادند. دیدن چهره شاد و هوشمند دلفین‌ها به راستی مرا هیجان‌زده کرده بود. آن روز ۲۲ ماه فوریه سال ۲۰۱۰ بود. پس از ۴۰ روز تنهایی در دریا من تازه همسفران خود را یافته بودم. آنها آنقدر نزدیک شدند که من می‌توانستم تا بدن دلفین‌ها را لمس کنم. دلفین‌ها دو ساعتی همراه من بودند و انواع و اقسام بازی‌ها را با من انجام دادند که باعث خنده و خوشحالی فراوان من شده بودند. این موجودات شیرین خداوند چنان دل پرشوری به من داده بودند که پس از سه ساعت همراهی در هنگام خداحافظی گویی به من امید داده بودند که بدون واهمه به کارم ادامه دهم. پس از آن من ۳۰ روز دیگر در راه بودم و هر بار که احساس تنهایی می‌کردم دلفین‌ها و بازی‌ها و شادی‌های آنها را به یاد می‌آوردم و آنگاه بی‌اختیار برای ساعتی می‌خندیدم. آنها صبر و حوصله را در زمانی که بیش از همه به آن احتیاج داشتم، به من آموزش داده بودند. سرانجام پس از ۷۰ روز و طی بیش از پنج هزار کیلومتر قایقرانی در اقیانوس اطلس، من در سواحل گویان در آمریکای جنوبی گام بر خشکی نهادم و در حالی که به عنوان یک رکورد شکن استقبال پرشوری از من شده بود در هنگام ترک اقیانوس باز هم نگاهی به آب بیکران انداخته و در دل با دلفین‌هایم خداحافظی کردم.

آری آن روز که دلفین‌ها در اوج خستگی و نومیدی سرانجام مرا از تنهایی به در آورده و برای ادامه راه به من روحیه و امید دادند بهترین روز زندگی من است. ■

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

نامه‌ها و عکس‌ها دست به دست بین میهمانها می‌چرخید. همه می‌گفتند: «ما فکر می‌کردیم بنفشه دختر نجیبیه اما نگو از اون هفت خط‌هاست!» مادر و پدر بنفشه عصبانی بودند و برایش خط و نشان می‌کشیدند؛ خلاصه همه چیز بهم خورد و آبروی بنفشه میان طایفه‌مان که متعصب و مذهبی بودند رفت بی آنکه بنفشه که رفته بود آرایشگاه حتی روحش هم خبر داشته باشد! میهمانها رفتند و سالار قسم خورد که دیگر حتی اسم بنفشه را هم نخواهد آورد. پدر بنفشه او را که بسیار زیبا هم شده بود از آرایشگاه آورد و تا جایی که می‌توانست او را کتک زد. بیچاره بنفشه فقط می‌گفت: «بابا به خدا من اصلاپسری به اسم امید نمی‌شناسم!» کسی حرفهای او را باور نمی‌کرد و من که از خوشحالی در دلم قند آب می‌شد با ظاهری ناراحت و گریه‌هایی ساختگی وساطت می‌کردم که عمو بنفشه را بیشتر از این کتک نزند. آن شب وقتی می‌خواستم به خانه مان برگردم، بنفشه که سر و صورتش از شدت کتک کبود شده بود تنها چند جمله به من گفت: «نمی‌دونم چرا این نامردی رو در حق من کردی؟ من اگه می‌خواستم می‌تونستم ثابت کنم که تو با امید دوست بودی و این جنایت رو در حق من مرتکب شدی. می‌تونستم با گفتن حقیقت آبروی خودم رو بخرم و تو رو از چشم همه بندازم اما این کارو نکردم چون مثل تو نامرد نیستم. فقط دوست دارم بدونی پریوش که من هیچ وقت نمی‌بخشمت!»

بنفشه آخرین حرف‌هایش را به من زد و همان شب با خوردن مشتی قرص آرامبخش خودکشی کرد! راستش زیاد از این اتفاق ناراحت نبودم. حالا می‌توانستم به سالار برسم. آنقدر خودم را به او نزدیک کردم و از عشق و عاشقی‌ام برایش گفتم تا بالاخره به خواستگاری‌ام آمد و ما با هم ازدواج کردیم. من و سالار با هم خوشبخت بودیم و شادی زندگی‌مان زمانی کامل شد که دخترم «شکوفه» به دنیا آمد. دیگر حتی خاطرات بنفشه را هم فراموش کرده بودم و خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می‌دانستم اما غافل از اینکه...

– مامان من تو راه مدرسه با پسری به اسم «منصور» آشنا شدم. پسر خوبیه مامان، منم خیلی دوست داره و درسم که تموم شد می‌خواد بیاد خواستگاریم.

خوشحال بودم از اینکه دختر شانزده ساله‌ام راز دلش را با من در میان گذاشته. چندین بار منصور را دیدم. زیاد از او خوشم نیامد اما چون شکوفه دوستش داشت حرفی نزدم. می‌خواستم مثلا روشنفکر باشم. بی آنکه سالار که مخالف این گونه روابط بود، با خبر شود به شکوفه اجازه دادم با منصور بیرون برود و او را به خانه بیاورد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. شوهری مهربان داشتم و دختری که مرا دوست خودش می‌دانست و راز دلش را برایم می‌گفت... شکوفه چند روزی بود که درهم و آشفته بود و هر چه علتش را می‌پرسیدم جوابی نمی‌داد. یک شب من و سالار به میهمانی رفته بودیم، شکوفه از نبود ما استفاده و اقدام به خودکشی کرده بود. پیکر نیمه جان او را که چند بسته قرص آرام بخش خورده بود به بیمارستان رساندیم اما دیگر خیلی دیر شده بود. شکوفه در میان بهت و ناباوری ما چشم‌هایش را برای همیشه بست. صمیمی‌ترین دوستش بعد از خاکسپاری شکوفه پیش من آمد و در حالیکه از شدت گریه به درستی نمی‌توانست حرف بزند گفت: «خاله همش تقصیر اون منصور لعنتیه. شکوفه یه شب با اون رفته بود مهمونی. نمی‌دونم چی به خورد شکوفه داده بود و بعد هم ازش سوءاستفاده کرده بود. از همه بدتر زیر همه چیز زده بود.شکوفه از این اتفاق خیلی ناراحت بود و می‌گفت اگه بابام بفهمه چه بلایی سرم اومده حتما منو می‌کشه!» سالار که از ماجرای دوستی شکوفه و منصور و حماقت‌های من با خبر شده بود، مرا مقصر می‌دانست. زندگی‌مان بعد از مرگ شکوفه دیگر به حالت عادی بازنگشت. سالار پیر و شکسته شده بود و به من محل نمی‌گذاشت. گاهی هیچ حرفی جز سلام بینمان رد و بدل نمی‌شد. او بارها به صراحت به من گفته بود من قاتل دخترشان هستم و او از من متنفر شده است. چند ماه از مرگ شکوفه می‌گذشت که فهمیدم به الکل معتاد شده و زن بیوه یی را به عقد خودش درآورده. وقتی اعتراض کردم، کتک مفصلی خوردم. سالار بیشتر وقتش را با سحر می‌گذراند و دیگر توجهی به من نداشت. دخترم را از دست داده بودم، نمی‌خواستم سالارم را از دست بدهم، من او را دوست داشتم و دلم می‌خواست برای همیشه کنارش باشم. می‌دانستم تا بنفشه مرا نبخشد زندگی دیگر روی خوش به من نشان نخواهد داد. آن شب هم برای حلالیت طلبیدن از بنفشه سر مزارش رفتم، اشک ریختم، ضجه زدم و التماس کردم و از او خواستم به حرمت دوستی که با هم داشتیم مرا ببخشد...

***

– چرا اینجا خوابیدی بابا؟

چشمانم را باز کردم. پیرمردی مهربان روبرویم نشسته بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد. به سرعت سرم را از روی سنگ قبر بنفشه برداشتم. پیرمرد که متوجه آشفتگی حال من شده بود، لبخند مهربانش را روی صورتم پاشید و گفت: «نترس بابا، من داشتم توی دیار مرده‌ها که از ما زنده ترن چرخی می‌زدم که دیدم اینجا خوابیدی. این قبر کیه بابا؟» چهره و نگاه پیرمرد آنقدر مهربان و آرامش بخش بود که حس کردم می‌توانم با او درد دل کنم. برای اولین بار راز دلم را با او در میان گذاشتم. حس می‌کردم سبکتر شده‌ام. پیرمرد با دقت به حرف‌هایم گوش داد و آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «آنقدر گرم است بازار مکافات عمل/دیده گر بینا بود هر روز، روز محشر است! بابا جان تو در حق اون بنده خدا خیلی بد کردی. هر چند کار اون هم درست نبوده. اون هیچ وقت نباید خودکشی می‌کرد. از خدا بخواه کمکت کنه. اگه از ته دلت ازش کمک بخوای اون روتو زمین نمی‌ندازه. منم برات دعا می‌کنم.» پیرمرد از جایش بلند شد و در حالیکه با خودش زمزمه می‌کرد: «آنقدر گرم است بازار مکافات عمل...» از من دور شد و من آنجا، کنار قبر بنفشه برای اولین بار از صمیم قلبم خدا را صدا زدم!

***

الان دو سال از آن شب می‌گذرد. به لطف خدا سالار دوباره به زندگی برگشت. ما صاحب دختری دو ماهه به نام بنفشه هستیم. بعد از بیست سال بالاخره یک شب خواب بنفشه را دیدم. او با همان چهره زیبا و مهربانش به من لبخند می‌زد. دو روز بعد از اینکه خواب بنفشه را دیدم، دخترم به دنیا آمد و به یاد بنفشه که مرا بخشیده بود، نام دخترم را بنفشه گذاشتم. هنوز هم جز آن پیرمرد که من دیگر هرگز او را ندیدم کسی از آنچه بین من و بنفشه گذشت خبر ندارد. راستش روی گفتن حقیقت را ندارم. می‌ترسم با گفتن حقیقت سالار را از دست بدهم. هر هفته برای شکوفه و بنفشه خیرات می‌دهم. داغ شکوفه هنوز در دلم تازه‌ست. مرگ شکوفه بدترین تاوان بود برای من تا باور داشته باشم:

آنقدر گرم است بازار مکافات عمل
دیده گر بینا بود هر روز، روز محشر است!

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه‌سواری



ده اختلاف در تصویر ایستگاه اتوبوس



نادر یاری:

نمی‌توان قول داد یک بازیکن آینده خوبی دارد

گفتگو: ایمان کوچکی عکس: شقایق جعفری جوزانی

تابستان تمام شد اما هنوز خانواده های بسیاری هستند که در ارتباط با مشکلات موجود در مدارس فوتبال برای فرزندانشان با دفتر مجله تماس می گیرند و خواستار پیگیری هستند به همین دلیل سراغ یکی از مربیان تیم‌های پایه تهرانی رفتیم بلکه نگاه خانواده ها به شرایط و ویژگی‌های یک مدرسه فوتبال یا تیم پایه روشن تر شود. نادر یاری شاید یکی از گزینه‌هایی است که می‌تواند از چم و خم تیم‌های پایه سخن بگوید. ضمن این که او در حال حاضر در دسته یک تهران مربیگری می کند و به نوعی با تمام زیر و بم‌های مدارس فوتبال و تیم‌های پایه در این سال‌ها آشنا است.



***شنیده‌ایم که برخی مربیان برای بازیکنان کلاس‌های خصوصی فوتبال می گذارند، مگر آموزش فوتبال از این طریق امکان پذیر است؟**

این از دیدگاه من تبدیل به یک مشکل اجتماعی شده است. به نظر می‌رسد پول‌های خوبی که در سطح اول فوتبال رد و بدل می‌شود چشم خانواده‌ها را گرفته و آن‌ها به امید این که فرزندانشان راحت تر و با سرعت بیشتری به مرحله بازدهی برسند از پیشنهادات عوامل سودجو استقبال نمی کنند. از طرفی برخی مربیان دوست دارند که پول‌های کم در دسر این چنینی به دست بیاورند و همین موضوع باعث پیدایش کلاس‌های خصوصی فوتبال می‌شود. شما خودتان بهتر از من می‌دانید که فوتبال یک بازی گروهی است و تمرینات انفرادی در این ورزش معنای خاصی ندارد. مگر کلاس تدریس زبان خارجه است که شاگرد خصوصی گرفته شود؟!

***اصول تدریس در تیم‌های پایه چیست و اصلا خودتان در مواجه با این مسائل چه برخوردی می کنید؟**

ابتدا ما با ورزشکار نوجوان یا نونهال صحبتی نداریم و فقط از خانواده آن‌ها می پرسیم که چه نیتی برای حضور فرزندشان در تیم دارند؟ جالب این جاست که در صد بالایی از خانواده‌ها صادقانه پاسخ می دهند که می‌خواهیم فرزندمان همانند خداداد عزیزی و علی دایی مشهور شوند، ضمن این که مسائل مالی هم در کانون توجه آن‌ها قرار دارد. وظیفه ما این است که سعی کنیم طرز فکر آن‌ها را تغییر دهیم. زیرا می‌دانیم که قرار نیست همه بازیکنان به سطح بالای فوتبال برسند. به هر حال علاوه بر استعداد اولیه که خوشبختانه در کشور ما به وفور یافت می‌شود؛ عوامل زیاد دیگری از قبیل تلاش، موقعیت‌هایی که برای بازیکن پدید می آید و حتی شانس، لازمه پیشرفت یک فوتبالیست است.

***باز گو کردن این‌ها باعث سرخوردگی بازیکنان نونهال و نوجوان ما نمی‌شود؟**

شاید این طور باشد که شما می گویید اما این واقعیت فوتبال است. خود من بازیکنانی داشته‌ام که در سطح پایه فوق العاده بوده‌اند اما به دلائلی پیشرفتشان تداوم نداشته است. از طرف دیگر نگاه لیگ برتر و تیم‌های سطح اول فوتبال کشور طوری نیست که بتوان قول داد که فلان بازیکن آینده خوبی دارد.

***اصلاً خانواده‌ها برای این که فرزندشان فوتبالیست خوبی شود باید پول خرج کنند یا خیر؟**

باید برای سامان دادن به یک فوتبالیست در رده‌های پایین هزینه شود اما این فقط تا دوره نوجوانی یک فوتبالیست است و از آن جا به بعد بازیکن به مرحله بازدهی می‌رسد و البته این در فوتبال ما اعمال نمی‌شود و اگر بازیکنی به این سطح برسد بیشتر موجب در آمد زایی برای دیگران می‌شود تا خود و خانواده‌اش. تشویق یکی از عواملی است که در پیشرفت بازیکنان نقش به سزایی دارد. خاطرم هست که در تیم نوجوانان باشگاهی بازی می کردم، آن زمان بازی‌های ما را در استادیوم آزادی پیش بازی تیم‌های استقلال و پرسپولیس با سایر تیم‌ها قرار می‌دادند تا انگیزه مان بیشتر شود. من در یکی از همین مسابقات گلی به ثمر رساندم و بعدا بابت آن پاداش دوسه هزار تومانی از مسئول تیممان دریافت کردم. شاید به ظاهر مبلغ کلانی نبود ولی ما دلمان به همین چیزها خوش می‌شد. ولی اگر آن زمان به من می گفتند که اگر می‌خواهی وارد تیم بزرگسالان شوی باید ۵۰۰ هزار تومان با خود بیاوری من فوتبال را همان جامی‌بوسیدم و کنار می گذاشتم. این کاری است که الان برخی‌ها انجام می‌دهند و خیلی از بازیکنان مستعد ما دلزده می‌شوند و ورزش را کنار می گذارند.

***یک نکته‌ای که جا ماند، تمام این تخلفات مربوط به تیم‌های پایه نمی‌شود، مادر مدارس فوتبال هم شاهد فساد اخلاقی و مادی هستیم و جالب این جاست که نظارتی در این زمینه وجود ندارد...**

صد در صد با شما موافقم، این مشکلی است که ریشه‌های زیادی دوانده است و یک برنامه ریزی کلان برای ریشه کنی آن لازم داریم. البته این طور نباشد حالا که این مباحث مطرح شد به تمام مربیان زحمت کش تیم‌های پایه، شبهاتی وارد شود. در تمام قشرها و مشاغل، انسان‌های سودجو وجود دارند ولی دلیل نمی‌شود که همه افراد آن قشر را در زمره آن‌ها قرار دهیم.

ببینید، در اروپا اگر مربی پایه‌ای، بازیکنی را پرورش دهد تا مادامی که او فوتبال بازی کند درصدی از قرارداد ش به وی می‌رسد اما این جا این اتفاق نمی‌افتد و شاید این یکی دیگر از دلائل تخلفات رایج باشد.

***خاطرم هست که یک فوتبالیستی وارد تیمی شده بود، آن جا به او گفتند که ما ۱۱ نفر اصلی را انتخاب کرده‌ایم و اگر مبلغی را به ما بدهی، جزو ذخیره‌های ما می‌شوید، همین موضوع باعث شد که او فوتبال حرفه‌ای را کنار گذارد و مسئله دردناک این جا است که او بعد از سال‌ها مربی شده و حالا خودش نیز از همین راه در آمد دارد...**

حرفی که شما می‌زنید مصادیق فراوانی دارد. به نظر من در آمد کمی که مربیان در تیم‌های پایه دارند آن‌ها را به این سمت می‌برد. من در مدرسه معلم ورزش هستم و شاید برای امرار معاش مشکلات اساسی ندارم اما مربیانی که تمام وقت خود را صرف آموزش می کنند مجبور می‌شوند که خارج از شرع و قانون پول‌هایی را کسب کنند البته من این موضوع را توجیه کار آن‌ها نمی‌دانم اما این مسئله‌ای است که سبب هرج و مرج‌های رایج می‌شود. خوشبختانه این در ورزش‌های دیگری مثل والیبال و بسکتبال وجود ندارد؛ زیرا در مدارسشان صرف آموزش اهمیت دارد نه مادیات و رفته رفته خانواده‌های ما هم با موفقیت‌های روز افزون آن‌ها تمایل پیدا می کنند که فرزندانشان



سمت این ورزش‌ها بروند تا هزینه کمتری را هم متقبل شوند.

*** البته ورزشی مثل بسکتبال در کشور ما همانند فوتبال جذابیت ندارد و شاید کسی حاضر نباشد بابت حضور در تیمی مبالغ هنگفتی را بپردازد...**

این قبول، اما اگر بازیکنی به فوتبال خود ایمان داشته باشد نیازی ندارد که بابت حضورش به هر شکل، وجهی بپردازد. در مقابل افرادی ممکن است در ورزش‌های دیگر این شرایط را داشته باشند. خود خانواده و بازیکنان هم مقصرند که می‌خواهند به هر نوعی در رشته‌ای خاص به مراتب بالاتر برسند.

*** مهدی مهدوی کیا یکی از بازیکنانی است که در همین تیم‌های پایه به شکل اصولی پیش رفت اما او هم چندی پیش گفته بود که تهران دیگر فوتبالیستی ندارد، شما هم این را قبول دارید؟**

بله، زمان ما برای بازی دو تیم جوانان ۶ هزار تماشاگر به ورزشگاه شیرودی می‌آمد و حالا که این اتفاق نمی‌افتد؛ شاید بیست نفر به ورزشگاه بیایند، آن هم خانواده و آشنایان فوتبالیست‌ها هستند. حتما بخشی از آن مربوط به کیفیت بازیکنان و تیم‌ها می‌شود. مهدوی کیا راست می‌گوید، آن موقع اگر تیم ما بازی را می‌باخت همگی بعد از بازی گریه می‌کردیم ولی الان بازیکنان ما بعد از شکست عکس العمل و ناراحتی خاصی ندارند.

*** چرا این اتفاق افتاده است؟ همه کاستی‌ها که به گردن مربیان و بازیکنان نیست...**

مقصر اصلی هیئت فوتبال است که حمایت لازم را نمی‌کند. با راهکارهای ساده‌ای می‌توانند که جان دوباره به تیم‌های پایه بدهند. همان برگزاری مسابقات قبل از بازی‌ها بزرگسالان از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است. خودتان قضاوت کنید که بازیکنان تازه در سن بیست و پنج شش سالگی می‌آیند و با جو ورزشگاهی مثل آزادی روبرو می‌شوند اما خود من در شانزده سالگی آن جا بازی کردم.

*** مبحث بعدی که در این زمینه وجود دارد حمایت اسپانسر از تیم‌های پایه است؛ وضعیت پشتیبانی از این دست تیم‌ها به چه شکلی است؟**

به دلیل این که تیم‌های پایه بازدهی لازم را به شکل کوتاه مدت ندارند میل و رغبتی برای اسپانسر باقی نمی‌ماند، آن‌ها می‌خواهند که خیلی سریع از سرمایه گذاری‌های خود سود ببرند. ما تیم بزرگسالان نداریم و تمام توانمان را روی پایه‌ها گذاشته‌ایم؛ حالا در این شرایط حتی خودمان دنبال حامی رفتیم اما هیچ کس حاضر نبود از ما حمایتی کند. البته این چیزهایی که می‌گویم تنها مربوط به تیم ما نیست و می‌شود آن را تعمیم داد به اکثر تیم‌های پایه کشور.

*** حالا چاره کار در کجاست؟**

مسلما با برنامه ریزی این مشکلات حل می‌شود. متاسفانه نه تنها نگاه به فوتبال بلکه نگاه به ورزش در ایران از بالا به پایین است در شرایطی که در تمام کشورهایی که ورزش پیشرفته‌ای دارند بر عکس این عمل می‌شود. این اصلا عاقلانه نیست که تمام بودجه یک ورزش به رده‌های بالای آن تزریق شود و هیچ پشتوانه سازی برای این امر صورت نگیرد.

*** بین تمام این بازیکنانی که نزد شما می‌آیند چند درصدشان امکان موفقیت را پیدا می‌کنند؟**

در مورد تیم خودم فکر می‌کنم از هر ده نفر، یک بازیکن خوب در آینده رشد کند؛ البته اگر در بین راه آفت و آسیبی به آن‌ها نرسد. به هر حال ممکن است خارج از دنیای فوتبال برای آن‌ها مشکلاتی پیش آید.

*** خود شما چه تدابیری برای زندگی خارج از فوتبال و مباحث روانی بازیکنان در نظر گرفته‌اید؟**

متاسفانه الان برخی از جوانان ما جذب قهوه خانه‌ها شده‌اند؛ حتی فوتبالیست‌های بزرگ ما هر از چند گاهی از این اماکن سر در می‌آورند. خود من، همه جا برای بازیکنانم پا گذاشته‌ام و هوای آن‌ها را دارم. چند سال قبل با خبر شدم که ۴ تا از بازیکنان جوانان، بعد از تمرین سراغ قلیان می‌روند، همان موقع به قهوخانه رفتم و گوش یکی از بچه‌ها را گرفتم، گفتم این جا چه کار می‌کنی، گفت، آقا آمده‌ایم املت بخوریم؛ گفتم خوب برو خانه تان غذا بخور. خلاصه بعد از کلی صحبت، آن‌ها از آن جا رفتند. صاحب قهوه خانه از دست من ناراحت شد و گفت که چرا مشتریان مرا می‌پرانی؟ به او گفتم خجالت نمی‌کشی که بچه شانزده ساله را به خاطر سود خودت به این جا راه می‌دهی؟ مطمئنا کسی که در این سن و سال پا به این اماکن می‌گذارد، فوتبالیست که نمی‌شود هیچ، چند سال بعد به فردی مضر برای جامعه تبدیل می‌شود.

*** حالا با این دست بازیکنان چه برخوردی باید شود که سرخوردگی هم در آن‌ها پدید نیاید؟**

آن‌ها در این سن هنوز راه خود را پیدا نکرده‌اند و دوست دارند تجربیات متفاوتی در هر زمینه‌ای داشته باشند. باید به آن‌ها راه درست را نشان داد و این موضوع زمانی اتفاق می‌افتد که یک مربی بتواند خودش را با آن‌ها وفق دهد تا بازیکنان به او اطمینان کنند و خریدار حرفش باشند. من مربی جوانی را می‌شناسم، زمانی که او همراه تیمش به اردو می‌رفت، ده چمدان با خود داشتند، یکی از ساک‌ها مخصوص قلیان آن‌ها بود. به او گفتم چرا این کار را می‌کنی؟ و او پاسخ داد که می‌خواهم در تیم شرایط دوستانه‌ای حاکم کنم. منظورم این است که به هر روشی نباید این حس دوستی در تیم پدید آید. هنگامی که با تیم به اردو می‌روم با تمام بازیکنان اتمام حجت می‌کنم که کسی حق ندارد بدون اجازه من کاری انجام دهد حتی برای خرید هم باید از من اجازه بگیرند. باور کنید با همکاران تا نیمه‌های شب برنامه فردای آن‌ها را می‌ریختیم که هم در اردو به آن‌ها خوش بگذرد و هم تمرینات خود را به نحو احسن انجام دهند.

*** و حرف پایانی؟**

من از دروغگویی بیزارم. ما هم از بازیکنان نونهال و نوجوان پول می‌گیریم اما خدا شاهد است در حدی که بتوانیم مخارج تیم را تقبل کنیم. در عین حال از شما و مجله خوبتان که از معدود نشریات خانوادگی است که به مسائل فرهنگی و ورزشی در کنار هم توجه می‌کند، سپاسگزارم. ■

زنان تماشاگر غوغا کردند

رقابتهای والیبال قهرمانی آسیا در تهران و حضور بانوان در ورزشگاه آزادی

شانزدهمین دوره رقابت‌های والیبال قهرمانی آسیا در تهران و سالن مجموعه ورزشی آزادی با شرکت ۱۶ تیم برگزار شد که تیم کشورمان با شکست تمامی حریفان خود قهرمان آسیا شد.

نکته جالب توجه این دوره از رقابت ها حضور تعداد معدودی از بانوان با نظم مناسب و با رعایت شئونات در این مسابقات بود که برای اولین بار به عنوان تماشاگر در رقابت های ورزشی مردان، آن هم در چنین سطحی حضور پیدا کردند. این استقبال از سوی بانوان ایرانی در حالی صورت گرفت که رسانه ها توجه زیادی



به این موضوع نداشتند. این در حالی است که حضور پرشور زنان در این دوره از رقابت ها به عنوان تماشاگر شور و حال بی نظیری به مسابقات داده بود و بانوان ایرانی نشان دادند که در میادین ورزشی هم حامی و پشتیبان تیمهای ورزشی کشورمان هستند. آنها از این حضور احساس رضایت مندی و شادمانی داشتند و از مسوولین ورزشی درخواست کرده اند که شرایط حضورشان در میادین مختلف ورزشی به عنوان تماشاگر فراهم شود. موضوعی که به نظر می رسد رفته رفته می تواند به امری عادی در ورزش ما تبدیل شود.

آیا به راستی زمان آن نرسیده است که زنان ایرانی هم به عنوان یک تماشاگر برای تماشای مسابقات به تشویق تیمهای ورزشی کشورمان بیایند و حضور آنان بیش از قبل مورد توجه مسوولین ورزشی باشد؟

طاهره رفیع زاده خبرنگار افتخاری مجله

شناختن وظیفه کار مشکلی نیست ولی انجام وظیفه مشکل است

● ورد آبیودی

هشدار به فدراسیون فوتبال و هیأت فوتبال استان تهران

سوءاستفاده برخی از افراد فریبکار از مدارس آسیا ویژن

تست پولکی در یک باشگاه فرهنگی ـ ورزشی صاحب‌نام!

آسیاویژن، این جمله چقدر فوتبال کشورمان را به اوج می‌رساند؟ شاید برخی با شنیدن «آسیاویژن» گمان کنند که حالا فوتبال ایران بالاتر از کره‌جنوبی، ژاپن و حتی کره‌شمالی و چین هم هست. اما آیا رقابت‌های تیم‌های پایه فوتبال برخی باشگاه‌ها و یا کلاس‌های آموزش فوتبال می‌تواند ایران را دوباره به اوج فوتبال آسیا برساند؟

از مدت‌ها قبل شنیده بودم که برخی افراد با سهل‌انگاری مسؤولان فوتبال کشور (خصوصاً هیأت فوتبال استان تهران) موفق شده‌اند بدون داشتن مجوز، مدارک و دوره‌های گذراندن کلاس‌های عالی مربی‌گری و حتی مجوز برپایی مکان تعلیم و تربیت نونهالان و نوجوانان علاقمند فوتبال، مکان‌ها و یا برخی زمین‌های فوتبال باشگاه‌های اسم و رسم‌دار را اجاره و با عقد قراردادهای نیم‌بند و مسئله‌دار به خدمت خود درآورده و از این طریق با تبلیغات فراوان در روزنامه‌ها و مجلات ورزشی، نسبت به ثبت‌نام نونهالان و نوجوانان اقدام کند.

هر چند اگر این اقدام می‌تواند از سوی فدراسیون فوتبال و یا هیأت فوتبال استان تهران یک اقدام شایسته باشد تا فوتبال پایه تهران دوباره جان بگیرد و همان فوتبالی باشد که سابق بر این بود. اما حاشیه‌ها، رخدادهای دور و بر تشکیل و راه‌اندازی این مدارس (آن هم با وجود افراد مسئله‌دار) که قصدشان از راه‌اندازی این مدارس فقط سودآوری است، فعلاً تبعات بد ورزشی و... را به وجود آورده که کار را هم به شکایت به محاکم قضایی کشانده است.

کلاس آموزش و مدارس «آسیاویژن» که نام پرطمطراقی هم هست، شاید بتواند فوتبال پایه تهران را متحول کند، اما باید دید چه کسانی و با چه اهدافی برای تشکیل مدارس آن پاپیش گذاشته‌اند و چه منفعتی از آن دارند: تحول و گسترش فوتبال؟... یا سوءاستفاده از جیب خانواده‌های نونهالان و نوجوانان را سرلوحه کار خود کرده‌اند؟

یکی از باشگاه‌های فرهنگی ـ ورزشی که با وجود داشتن زمین‌های چمن مصنوعی و سالن و امکانات دیگر قصد همکاری با اشخاص یا افراد بیرون از فوتبال داشته، باشگاه «ش» تهران است که برای تحول فوتبال تهران دست به انعقاد قراردادی دوساله با اشخاص فوق بسته



و حالا این قرارداد، سوءاستفاده مدیران و مربی‌های خارج از چارچوب باشگاه را به همراه آورده است. آنها از والدین نونهالان و نوجوانان پول‌های آنچنانی می‌گیرند و حتی کارت جعلی نیز برایشان صادر کرده‌اند.

برای این که پی به کارهای خلاف و سوءاستفاده این افراد ببریم و مهمتر از آن بهتر آنان را بشناسیم، صحبت‌های بازیکنان عضو شرکت مدیران (پ -ا) می‌تواند بهتر چهره برخی افراد را به مردم و جامعه فوتبال بشناساند:

داوود اشتهاردی

من از شهرستان به تهران آمدم و دانشجو هستم. از درس و محل زندگی‌ام هم دور شده و آمدم که در شاهین تهران بازی کنم، ولی آن ها کارتی برایم صادر کردند (منظورم مسؤولان شرکت (پ-ا) است نه مسؤولان باشگاه شاهین) که بعداً فهمیدم تقلبی و جعلی است. تصور نمی‌کنم اینجا (یعنی محل شرکت مدیران پ -ا) شاهین اصلی باشد. بابت صدور کارت تقلبی نیز از من مبلغ دو میلیون تومان پول گرفتند.

مهدی حیدرزاده

من از ملایر به تهران آمدم و دانشجو هستم. پدرم کارگری ساده در شهرستان است و... مادر مهدی حیدرزاده در این باره اضافه می‌کند: من طلاهای خود را فروختم تا پسرم بتواند در تیم معروف شاهین (که در گذشته بازیکنان با اخلاق و تحصیل کرده داشته و همه مردم و مخصوصا مشتاقان فوتبال از آنان به نیکی یاد می‌کنند) بازی کند، ولی همه چیزهایی که مسؤولان شرکت (پ -ا) در مورد مدارس خود و انتقال پسرم به تیم‌های معروف دیگر گفتند، به هیچ وجه در حد نام شاهین انجام نشد و بعداً متوجه شدم آن‌ها اصلاً ارتباطی با شاهین ندارند. سهل‌انگاری در هنگام انعقاد قرارداد با افراد خارج از باشگاه شاهین از سوی هیأت مدیره باشگاه انجام شده است و ما از آنها انتظار این را نداشتیم.

پیام محمدی‌زاده

عوامل مدرسه فوتبال برای تست و همچنین قرارداد با باشگاه مبلغ دو میلیون تومان از من تقاضای پول کردند که بنده این مبلغ را به اجراکنندگان و عوامل مدرسه فوتبالشان پرداخت کردم. با توجه به این که قراردادی در این مورد با شرکت فوق تنظیم کردم، متأسفانه نسخه‌ای از قرارداد به اینجانب داده نشد و اسم بنده را نیز به هیأت فوتبال ارسال نداشتند.

به مدیر عامل باشگاه فرهنگی ـ ورزشی شاهین مراجعه کردم ولی ایشان و سایر مسؤولان اعلام داشتند از این موضوع بی‌اطلاع هستند و مقصر اصلی اجراکننده شرکت مدیران هستند و آنها باید جوابگو باشند.

مدیران و مسؤولان شرکت با ترفند دوز و کلک و به نام باشگاه شاهین از من مبلغ دو میلیون تومان پول گرفتند و گفتند بازیکن تیم شاهین تهران هستید، ولی واقعیت این بود که با یک کارت تقلبی از هیأت فوتبال، سال ۱۳۹۰ـ۸۹ فوتبال مرا خراب کردند.

یک مربی شاغل و همکار با مسؤولان شرکت (پ -ا) در این رابطه می گوید: برخی ها کار دلال ها را انجام می دهند، مثلا آقای م ـ ن اصلاً مجوز مربی گری ندارد. او و امثال او از بازیکنان تست می گیرند، یعنی تست پول.

همین مربی اضافه می کند. امسال این آقایان (مسؤولان شرکت پ -ا) بسیاری از نونهالان و نوجوانان را که سال‌های گذشته از آن ها پول گرفته بودند و قول انتقال آن‌ها را به سایر باشگاه‌ها داده بودند، بدون مقدمه و حرف و حدیثی فقط به خاطر این که آنها فهمیده بودند کار این مدیران دوز و کلک و سوءاستفاده و گرفتن پول‌های هنگفت است، اخراج کردند و حالا امسال هم با همان کارهای خلاف و غیر قانونی خود بازیکن جذب کرده و می کنند و دوباره پول‌های زیاد از خانواده آنان می گیرند.

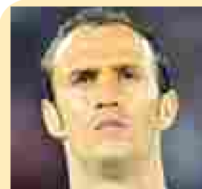
پول‌هایی که این ها از بازیکن‌های نونهال و نوجوان و خانواده‌های آن‌ها گرفته اند «از ۵۰۰هزار تومان بوده تا ۵ میلیون تومان.»

از سوی دیگر، مدیر عامل باشگاه فرهنگی ـ ورزشی شاهین تهران در مورد کارت‌های تقلبی که از سوی مسؤولان مدرسه فوتبال به بازیکنان نونهال و نوجوان داده شده به رییس هیأت فوتبال استان تهران نامه‌ای ارسال و خواهان جوابگویی شده‌اند که آقای شیرازی رییس هیأت فوتبال تهران به آقای مؤزون نماینده باشگاه گفته‌اند طبق بررسی‌های ما کارت‌ها تقلبی هستند و ما آنها را صادر نکرده‌ایم، چون آن ها فاقد مهر و شماره سریال هیأت فوتبال تهران هستند و ما این تخلف و تقلب را با پیگیری قضایی خواهیم کرد.

البته طبق شنیده‌ها و اطلاعاتی که نویسنده این قلم کسب کرده‌ام، کارت‌های تقلبی صادر شده مربوط به مسابقات دسته یک تهران است و مربوط به باشگاه شاهین نیست. اما شرکت فوق غیر قانونی است و هیأت فوتبال آن ها را صادر نکرده است.

جالب این که مسؤولان باشگاه شاهین ضمن اظهار بی‌اطلاعی و تأسف از این رویداد طی دو سال گذشته از سوی مسؤولان و مربیان شرکت (پ -ا) جهت دفاع از حیثیت خود موضوع سوءاستفاده‌های رخ داده را از طریق قانونی نیز پیگیری خواهند کرد. ■

کاروالیو را به ورزشگاه هم را نمی‌دهند



گوزن پرتغال به حکم فدراسیون فوتبال این کشور برای یک سال از حضور در اماکن ورزشی و ترکیب تیم ملی بزرگسالان کشورش محروم شد. ریکاردو کاروالیو مدافع ملی پوش رئال مادرید که ۲ هفته پیش در اعتراض به آن چه او رفتار نظامی از سوی کادر فنی توصیف کرد هتل محل اقامت تیم ملی پرتغال را ترک و به منزل مسکونی‌اش مراجعه کرد.

این بازیکن بلافاصله از سوی فدراسیون فوتبال پرتغال به جریمه‌ای سنگین تهدید شد و برخی سایت‌ها از احتمال محرومیت او در لیگ قهرمانان اروپا نوشتند. سرانجام فدراسیون فوتبال پرتغال در حکمی کاروالیو را برای یک سال محروم و اعلام کرد این بازیکن حتی حق حضور در اماکن ورزشی کشور پرتغال را ندارد. پائلو بنتو مربی تیم ملی پرتغال که مدتی را منتظر عذرخواهی کاروالیو بود حکم صادر شده را عادلانه و حتی تا حدودی همراه با اغماض توصیف کرد.

دیوید بکام جواهرات الیزابت تیلور را می‌خرد



دیوید بکام می‌خواهد ویکتوریا را غافلگیر کند (البته الان دیگر عالم و آدم فهمیده‌اند و سورپرایزی هم در کار نیست). به هر حال، بکام می‌خواهد همسرش را خوشحال کند و به همین دلیل، قصد دارد کلکسیون الماس‌های الیزابت تیلور را برای ویکتوریا بخرد.

بکام باید ۲،۹ میلیون پوند پول خرج کند تا مجموعه شخصی تیلور را بخرد، یعنی حدود ۶ میلیارد تومان. یکی از نزدیکان بکام‌ها گفت: «دیوید از وقتی هارپر به دنیا آمده، خیلی خوشحال است؛ احساس می کند انگار دوباره عاشق زنش شده و می‌خواهد این علاقه را با دادن غیر ممکن ترین هدیه‌ای که می‌شود، نشان دهد. او برای زنش شام می‌پزد، کاری که از وقتی ازدواج کرده‌اند، دیگر انجام نداده بود.»

الیزابت تیلور یکی از معروف ترین بازیگران زن تاریخ سینما است که از فیلم‌های معروفش می‌توان به «گربه روی شیروانی داغ» اشاره کرد که نقش مقابل پل نیومن را داشت. حراجی کریستی در ماه دسامبر (اواخر پاییز) این الماس‌ها را به مزایده می‌گذارد و تمام عواید آن به بنیاد خیریه الیزابت تیلور می‌رسد.

تیلور برای مبارزه با ایدز تلاش‌های زیادی کرد و درآمد این حراجی هم در همین راه خرج خواهد شد. بنابراین بکام می‌داند با خریدن این الماس‌ها، پولش در راه مبارزه با ایدز صرف می‌شود که علاوه بر خوشحال کردن ویکتوریا، یک فایده دیگر هم پیدا می کند.

یادگاری پرس برای سریع ترین مرد جهان



اوسین بولت پس از قهرمانی در مسابقه دو یکصد متر زاگرب دیدار کوتاهی با مدیر باشگاه رئال مادرید داشت. فلورنتینو پرس در این دیدار پیراهن قرمز رنگ جدید باشگاه را با امضای تمامی بازیکنان روی آن به سریع ترین مرد جهان اهدا کرد. پرس در تمجید از بولت که قبلا میهمان اختصاصی باشگاه در مادرید هم بوده گفت: «تو بهترین هستی» و بولت هم با همان شوخ طبعی همیشگی پاسخ داد: «البته که بهترین هستم!» گفتنی است ۳۸ سال از آخرین باری که رئال مادرید با پیراهن قرمز وارد میادین رسمی فوتبال شده می گذرد.

شوخی عجیب پیکه و مسی

پیکه و لیونل مسی، شوخی عجیبی را با یکی از اعضای کادر تکنیکی تیمشان داشتند. این دو بازیکن بارسا، موتور قدیمی و کهنه این مربی را که در شهرک ورزشی باشگاه بارسلونا پارک شده بود را آتش زدند و روز بعد با خرید یک موتور سیکلت جدید، او را متعجب کردند. این طور به نظر می رسد که این عضو کادر فنی باشگاه بارسلونا هر روز با موتوری قراضه و قدیمی بر سر تمرینات تیم بارسلونا حاضر می شد که این موتورسیکلت قدیمی به سر و صدا افتاده بود و صدای بلندی داشت. از همین رو مسی و پیکه این موتور سیکلت را سوزاندند و روز بعد این شوخی عجیب را با خرید یک موتور نو و هدیه کردن او به این مربی جبران کردند.

تبریک فدراسیون ایران به توتی!

یک خبرگزاری در ایتالیا نوشت که علی کفاشیان رییس فدراسیون فوتبال ایران به مناسبت سی و پنجمین سالگرد تولد فرانچسکو توتی پیام تبریکی برای او ارسال کرده است. در این پیام کفاشیان ابراز امیدواری کرده که توتی در آینده در ایران بازی کند.

در این پیام آمده است: توتی به واقع بازیکن بزرگی است و تمامی دوستداران فوتبال در ایران علاقه‌مندند که یک روز در کنار او بازی کنند. توتی در حال حاضر بهترین گلزن رقابت‌های سری A ایتالیاست و پنج بار پیش از این توانسته است که این مقام را به دست آورد.

پایان رقابتهای تکواندو قهرمانی آموزشگاههای ارتش



سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای ترم تابستانی آموزشگاهها، اقدام به برگزاری مسابقات تکواندو قهرمانی آموزشگاههای ارتش نمود.

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که به میزبانی آموزشگاه تفنگداران دریایی منجیل رشت برگزار شد، ورزشکاران در قالب تیمهایی از آموزشگاه شهید خضرایی نیروی هوایی، آموزشگاه نظامی نیروی زمینی، آموزشگاه تفنگداران دریایی منجیل، آموزشگاه تخصصهای دریایی رشت و آموزشگاه بهداری ارتش، به رقابت پرداختند. این گزارش حاکیست در پایان رقابتها تیم آموزشگاه شهید خضرایی نیروی هوایی توانست بر سکوی قهرمانی این رقابتها قرار گیرد و تیمهای آموزشگاه تخصصهای دریایی رشت و آموزشگاه تفنگداران دریایی منجیل به ترتیب عنوانهای دوم و سوم را از آن خود کردند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

خیلی خجالت کشیدم

آهو صائمی، ۲۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

خواب دیدم دوست شوهرم همراه خانمش به خانه ما آمده‌اند. خانمش یک سال از من کوچک‌تر است. روی همه وسایل خانه ما گرد و خاک نشسته بود و خیلی خجالت کشیدم. مدام از آنها عذرخواهی می‌کردم.

رفتم انباری مرغ‌ها. یک عالمه تخم گذاشته بودند. ما اصلا مرغ نداریم. بعد بیدار شدم. این روزها بنایی داریم و قرار است آنها بعد از بنایی به خانه ما بیایند. این اولین بار است که می‌آیند.

تعبیر

تعبیر خواب شما واضح است. بنایی دارید و روی وسایل شما گرد و خاک نشسته است. به تمیزی خانه هم زیاد اهمیت می‌دهید. با آنها هم رودربایستی دارید. پس طبیعی است که در خواب، آنها بیایند و خانه گرد و خاکی باشد و شما هی عذرخواهی کنید. اما مرغ‌ها...

بخش مهم خواب، اینجاست و می‌گوید شما خودتان را از آنها کمتر می‌بینید و فکر می‌کنید تنها برتری شما به آنها اوضاع مالی شماست که از آنها بهتر است. وقتی‌که در خواب احساس کمبود می‌کنید، به مرغدانی می‌روید و می‌بینید یک عالمه تخم گذاشته‌اند. یعنی وضع خوب‌تر مالی شما. همین موضوع، به شما آرامش می‌دهد وبیدار می‌شوید. قبلا هم گفته‌ام که یکی از وظایف خواب دیدن، دادن آرامش است به ما.

گردباد من و رختخوابم را برد

محمد کاشانی، ۳۵ ساله، متأهل، فروشنده، تهران

خواب دیدم در خانه‌ای هستم که دو سال پیش در آنجا مستأجر بودم. همسر و پسرهایم هم بودند. من روی رختخوابم نشسته بودم. تلویزیون فیلمی خانوادگی نشان می‌داد. زن و شوهری که در فیلم بودند، با هم دعوا می‌کردند. درست مثل دعوای من و همسرم در دو سال پیش. ناگهان دیدم آسمان فیلم طوفانی شد و گردبادی آمد. فهمیدم این گردباد مرا با خود خواهد برد. ناراحت نشدم و بااین که می‌توانستم آنها را هم با خودم ببرم، چنین کاری نکردم. طوفان رسید و مرا با خودش برد و در آخرین واگن مردانه مترو زمین گذاشت. بعد بیدار شدم. من در مترو فروشندگی می‌کنم.

تعبیر

تقریبا همین خواب را آقایی دیده بود که راننده تاکسی بود ولی تعبیرش با تعبیر این خواب فرق می‌کند. این خواب دارد موضوع ناگواری را افشا می‌کند. فضای خواب، خانه‌ای است که دو سال پیش آنجا زندگی می‌کردید و اعصاب شما و همسرتان حساس بود و با هم مشاجره می‌کردید. هنگام مشاجره، معمولا طرف‌های درگیر دل خوشی از یکدیگر ندارند. چرا خواب شما در چنان فضایی روی داده است؟ زیرا حس عاطفی شما نسبت به همسرتان، مانند همان حسی است که آن روزها داشته‌اید: نداشتن دل خوش از او و داشتن حرص و جوش زیاد. فیلمی که در تلویزیون پخش می‌شده، نماد زندگی خانوادگی شماست. در آن فیلم زن و شوهر دعوا می‌کردند و بچه‌ای هم نداشتند. یعنی آرزو می‌کنید کاش بچه نداشتید. طوفان



می‌شود یعنی اساس خانواده می‌خواهد از هم بپاشد. نمی‌خواهید کسی را با خود ببرید یعنی هیچ چیز زندگی خانوادگی فعلی را دوست ندارید. طوفان شما را به محل فروشندگی شما می‌برد که در واگن‌های متروست. کدام واگن؟ همان واگنی که به واگن خانم‌ها وصل است. یعنی چه؟ یعنی این همه طوفان و ناسازگاری و دعوا و نداشتن دل خوش، به دلیل بانویی است که در مسیر کار شما قرار دارد. شاید هم آن طوفان‌ها و مشاجرات شما را به آن سو کشانده است. به گمان من یکی از دلایل این اختلافات، اختلاف سن شما و همسرتان است که دو سال از شما بزرگ‌تر است. پیشنهاد می‌کنم با چشم عقل به این ماجرا نگاه کنید. انگار شما با چشم هوس دارید به آن بانو نگاه می‌کنید ضمن این که از آشنایی شما و او فقط دو ماه می‌گذرد. نمی‌گویم چون فقط دو ماه از آشنایی شما می‌گذرد، با همسرتان آشتی کنید. می‌گویم روی این آشنایی حساب نکنید و تصمیم‌هایی را هم که به دلیل همین آشنایی گرفته‌اید، کنار بگذارید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

استادم تا نیمه شب مرا گرداند

مهرانگیز سالار، ۲۴ ساله، مجرد، دانشجوی پزشکی، شیراز

Thursday, August ۴, ۲۰۱۱ ۱۰:۲۵ AM
From: ?a??a ???e? @gmail.com

خواب دیدم در اتاق عمل هستم. قرار بود خانم بارداری را جراحی کنند. متاسفانه مادر و جنین از بین رفتند. خیلی گریه کردم طوری که دوستانم مرا بغل کردند و دلداری‌ام دادند. یکی از استادهای مرد که فوق تخصص جراحی دارند، همه را بیرون کردند و اصرار داشتند از من بپرسند آیا حادثه مشابهی برای خانواده من اتفاق افتاده؟ وقتی‌که با جواب منفی من روبه‌رو شدند، با اصرار مرا با ماشین خودشان بیرون بردند تا مرا بگردانند و از فکر آن اتفاق بیرون بیایم. همه پرسنل از این همه محبت تعجب کرده بودند. ما تا ساعت ۲ نیمه شب در خیابان‌ها می‌چرخیدیم و من هر چه اصرار می‌کردم که منو به خونه برگردونید، فایده‌ای نداشت تا این که از خواب پریدم.

تعبیر

وقتی که این خواب را دیده‌اید، غمی بر سینه داشتید. غمی که نمی‌توانستید آن را با کسی درمیان بگذارید. غمی که به توجه و محبت نیاز داشت. گریه شما برای آن مادر و جنین، گریه شما برای غمی بود که در دل داشتید. دلداری دوستان هم سودی نداشت زیرا غمی هست که تا غمگسار خودش نیاید، از دل نمی‌رود. استادی که برای شما بسیار محترم است، می‌آید و همه را بیرون می‌کند و در برابر تعجب همه، محبت و توجه می‌کند و تا دو نصف شب شما را می‌گرداند.

در این مدت تنها نگرانی شما آبرو بود: پرسنل متعجب بودند، اصرار شما برای برگشتن به خانه. همه اینها به دو چیز اشاره می‌کنند: یکی این‌که آن استاد که بسیار هم جدی و سربه زیر است، گاهی نگاهی کرده یا چیزی گفته که دل شما را لرزانده است. دیگر این‌که احساس تنهایی می‌کنید. شاید کسی هست که دلبری کرده و یک جورهایی با این استاد شباهت‌هایی دارد. در این‌که امروز کم نیستند استادهایی که افزون بر تدریس، نظری هم به بوستان می‌اندازند، شکی نیست. و در این هم شکی نیست که دختران زیادی هستند که گرفتار ابهت و سواد و شخصیت استادها می‌شوند. درست نیست دنبال این بگردیم که استاد مقصر است یا شاگرد. درستش این است حالا که درباره جدا گذاشتن دانشگاه و عشق چیز ویژه‌ای به دخترها یاد نداده‌ایم، دست کم آقایان استادی را که دلبرند، به دانشگاه‌های پسرانه بفرستیم.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

معاشرتی هستید و احساسات لطیفی دارید، بخشش و گشاده‌دستی شما قابل تحسین است. در دلتان زیاد است و حرف‌های زیادی برای گفتن دارید و در این روزها باید مخالفت را کنار بگذارید و اشتباهات مرتکب شده خود را جبران کنید و حسرت را برای همیشه دور بریزید پس حالا که باید این همه کار را به نتیجه برسانید خودتان را سر حال نگه دارید و برای رسیدن به پله‌های بالاتر انرژی‌تان را کنار بگذارید و سر مسایل بی‌ارزش وقت نگذارید و هوشیارانه به راهتان ادامه دهید و بدانید که خیلی زود اوضاع رو به راه خواهد شد.

اردیبهشت

شخصیت جالبی دارید و از آنجا که فردی سر به راه هستید از بودن با افراد مطیع هم لذت می‌برید و با آنها مهربان‌اید. تحمل اشخاص کسل کننده را ندارید و با توجه به شرایط موجودتان از ریسک کردن گریزان‌اید و برایش بهانه تراشی‌های متفاوت می‌کنید در صورتی که اگر دقت کنید بر داشتن هر قدم بزرگی در ابتدا برایتان سخت بوده اما تا به امروز شرایط خوبی را تجربه کرده‌اید و دنیای کنونی شما مرتب و هموار است و این همه به انرژی‌هایی که از رفتار مثبت خود می‌گیرید برمی‌گردد که باعث می‌شود ساده و سریع عمل کرده و آرامش درونتان را حفاظت کنید.

خرداد

به واقع انسانی شیرین زبان هستید و روحیه بالایی برای رویارویی با مسایل دارید و رفتارتان منطقی به نظر می‌آید و بیشتر مواقع واقعیت را قبول می‌کنید، ولی باید مراقب باشید که هیچ وقت به خودتان دروغ نگویید یا اینکه حداقل بر این کار اصرار نورزید چون در این صورت این انرژی منفی به تمام سلسله زندگی شما هم سرایت می‌کند. پس هم حق خودتان را بخواهید و هم اینکه وظیفه خود را خوب انجام دهید و وقتی را برای طراحی اشکال جدید موفقیت در نظر بگیرید، چون شما می‌توانید برای مادیات ارزش قایل نباشید اما خود را درگیر کرده‌اید و در حال حاضر هم نمی‌توانید چیزی را عوض کنید.

تیر

هم آشنا به مسایل و هم روراست هستید. چهره معصومی دارید و گاه نیز فکر می‌کنید که خیلی زرنگ‌اید و در این روزها نیز به چیزی فکر می‌کنید که ذهنتان را به شدت به خود مشغول کرده و به نوعی می‌شود گفت از خودتان هم دلخور هستید و برای پیدا کردن علت آن تلاش چندانی نمی‌کنید در حالی که این شرایط نتیجه انتخاب‌های قبلی شما بوده که اکنون اینگونه شما را تحت فشار قرار داده پس به پراکندگی فکر و ذهنتان سر و سامانی ببخشید و بدانید که رفته رفته می‌توانید به شرایط عادت کنید و نتیجه طلایی بگیرید.

مرداد

سالم و ساده فکر می‌کنید، قلب بسیار مهربانی دارید که وسعت آن به اندازه اقیانوس‌هاست. کار سختی را پیش رو دارید ولی بسیار ارزشمند است و در این روزها فکر می‌کنید که حرفی برای گفتن ندارید در حالیکه شما دیگران را خوب درک می‌کنید و می‌توانید خودتان را جای آنها قرار دهید و ارتباط قشنگی برقرار کنید و این کار برای هر کسی کار ساده‌ای نیست. نکته بعدی این که نخواهید همه چیز را با هم داشته باشید چون چنین چیزی ثابت شده که امکان‌پذیر نیست.

شهریور

به راستی که توانا، عاشق و پرجنب و جوش هستید و یکنواختی شما را خسته و کسل می‌کند. عشق از چشمانتان جاری است و نمی‌توانید آن را پنهان کنید هم پا و همراه خوبی برای دوستان و اعضاء خانواده هستید ولی در رعایت مسایل اخلاقی سخت گیرید و این مسایل گاه باعث دلخوری‌های کوچکی می‌شود که اگر زیاده‌روی را کنار بگذارید احساسات پاکتان همه چیز را روبراه خواهد کرد. پس با قلبی آرام تمام تلاشتان را برای گرفتن ستاره‌های روشن آسمان عشق انجام دهید تا از شر پریشانی‌های بی‌ارزش و ناچیز موجود هم خلاص شوید و زندگی را به خود سخت نگیرید تا بتوانید لذت واقعی آن را بچشید.

مهر

شاد و خوشحال هستید و مهربانی‌تان چهره‌ایی جذاب را به نمایش گذاشته البته حتماً رفتارتان نشان دهنده افکار درون‌تان است که باید بر آنها تسلط بیشتر داشته و البته افتخار کنید و نکات مثبت‌تان را تقویت کرده و درک متقابل را در زندگیتان بروز دهید. با شرایطی دست به گریبان هستید که آن را قبلاً حدس می‌زدید، پس همانطور که برای کمک به دیگران پیشقدم می‌شوید، در مورد خودتان هم پا پیش بگذارید و آرامش را بر وجودتان حاکم سازید و در این مسیر کوتاهی نکنید و سعی کنید که احساسات دیگران را نادیده نگیرید. و از بی‌توجهی به محیط اطرافتان دوری کنید که نظم بخشیدن به آنها روحیه شما را متحول خواهد کرد که این روزها زمان مناسبی برای آشفتگی نیست.

آبان

قدرت تشخیص و درک شما از مسایل بیشتر از تصورتان است، ولی غرورتان مانع بروز شگفتی‌هایتان می‌شود. دوست خوبم! شما امکانات خوبی در اختیار دارید و شیوه زندگیتان نیز جالب است و پرهیجان که باید شکرگزار باشید و در عین حال از کنجکاوی‌های بیهوده پرهیز کنید چون گاهی ندانستن‌ها بهترین لطف است، پس انرژی بیهوده روی مسایلی که به نفع‌تان نیست نگذارید و بی‌جهت به دنبال جنجال نباشید و اگر مخالفتی دارید آن را به شکل عاقلانه بیان کنید و بدانید که با اتفاقات مهم اراده‌های قوی ایجاد می‌شوند و اگر احساس می‌کنید که به انرژی بیشتری نیاز دارید با حضرت دوست خلوت کنید.

آذر

شما جز انسان‌های خوشبخت روزگار هستید هم زندگی خوبی دارید و هم همراه خوبی و باید در حفظ آن نهایت تلاشتان را به کار ببندید و از لطف دوستان خوب زیادی که دارید کمک بگیرید و در عین حال به تعهدات خود پایبند باشید که در غیر این صورت لطمه جبران ناپذیری خواهید خورد. دوست خوبم گول مسایل ظاهری زندگی را نخورید و اجازه ندهید که آنها شما را تحت تأثیر خود قرار دهند و اراده کنید تا بتوانید از اوج لحظه‌های زندگیتان نهایت استفاده را ببرید و آن گمشده‌های مشکوک را هم خیلی جدی نگیرید.

دی

البته خونسرد به نظر می‌رسید اما خوب پیداست که کاسه صبرتان لبریز شده و نمی‌دانید با آن چه کنید؟

به فکر تغییرات هستید و خیلی از ذهنتان کار می‌کشید و کم حرف شده‌اید که این خیلی روحیه خوبی نیست و اگر دقت کنید همیشه شاد بودن و انرژی داشتن شما بوده که باعث تغییر زندگیتان شده و اگر موانع جزیی پیش پای شما قرار می‌گیرد باید با آنها هم در حد خودشان برخورد کنید. و به قولتان عمل کنید و خاطره خوبی را از خودتان به جا بگذارید و اعضاء خانواده را در مشکلات یاری رسان باشید و همچنان تلاش کنید تا صبوری و شوخ‌طبعی را حفظ کنید.

بهمن

خدا را شکر که به این خوبی تربیت یافته‌اید و قدرشناس هستید و لطف عزیزان را فراموش نمی‌کنید و می‌خواهید که آرامش و آسایش را در همه جا حاکم سازید پس تصمیم‌تان را تغییر ندهید و همانند تغییر فصل آرام و پی در پی و شگفتی‌ساز عمل کنید و مثل همیشه بی‌رقیب باشید دوست خوبم! با افراد مناسب سن‌تان معاشرت کنید و کاری را که عرف نیست انجام ندهید و تمایل‌تان را با ایده‌آل‌هایتان همسان سازید.

اسفند

برخلاف آنچه که فکر می‌کنید امکاناتتان آنقدر زیاد است که غرورتان را هم تقویت کرده ولی نمی‌دانم چرا همچنان با خودتان درگیر هستید در حالی که شما از پس تمام کارهایتان به خوبی برمی‌آیید و معمولاً سربلند می‌شوید پس دیگر نگران چه چیزی هستید؟ سوالی است که پاسخ آن را باید شما بدهید اما بدانید که اتفاقات جالبی را پیش‌رو دارید که شما را به حیرت و هیجان می‌آورند و شما نیز نباید احساسات واقعی خود را پنهان کنید و قدرشناسی را هم فراموش نکنید و به ندای دلتان خوب گوش کنید و به «او» اعتماد داشته باشید.

نابغه باید به دنیا بیاید نمی‌توان نبوغ را تعلیم داد

درایدن

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



باز پاییز، باز مدرسه، باز آغاز خواب طبیعت به زیباترین شکل. باز صدای نزدیک شدن عید، باز صدای شب یلدا و باز صدای مدرسه. فصل، فصل وزیدن باد زیبای پاییزی است. فصل نارنگی، فصل انار، فصل خانه جدیدمان مدرسه. باز بوی پاییز، بوی مدرسه.

بوی زندگی، از درون ما را می‌نوازد و صدا می‌زند که «پاییز آمد». فصلی که در آن صدای خش خش برگ‌ها می‌آید و ما را به درون عمق رویاهایمان می‌برد. فصل مرگ برفی درختان اما به زیباترین شکل. هنگامی که راه می‌رویم و برگ‌ها از زیر پایمان له می‌کنیم و به فکر می‌افتیم که چطور روزی به ما نفس می‌دادند، چه زیباست! زیباست این خزان رنگارنگ، زیباست رنگ جنگل‌ها و زیباست صدای مدرسه.

خورشید هم انگار از لای برگان زرد و قرمز درختان می‌گوید: «زیباترین فصل است، پاییز. امروز برای بچه‌های خوب خودمان که فصل پاییز را با بهار علم و دانش شروع کردند یک وعده غذای خوشمزه و باب میلشان آموزش می‌دهیم تا انرژی کافی و لازم را برای خواندن درسهای خود داشته باشند.

همانطوری که می‌دانیم ماکارانی یا به قول ما سرآشپزها پاستا جزء دسته غذاهایی است که در کودکان و نوجوانان و حتی بزرگسالان طرفداران بسیار زیادی دارد.

امروز روش تهیه یک نوع پاستا را به شما آموزش می‌دهیم که کمی با ماکارانی همیشگی ما فرق دارد.

پاستا رنگی



مواد لازم:

پاستا فرمی: ۱ بسته (شکل پاستا به سلیقه شما بستگی دارد)

روغن زیتون: یک قاشق غذا خوری

پیاز خرد شده: یک پیمانه

سیر خرد شده: ۲ حبه

گوجه فرنگی گیلاسی: ۱۲ تا ۱۴ عدد خرد شده

آب: ۱/۴ پیمانه

نخود فرنگی پخته شده: نصف پیمانه

ذرت پخته شده: نصف پیمانه

ریحان تازه: یک قاشق غذا خوری خرد شده

پنیر پیتزا: نصف پیمانه (بهتر است که پنیر موزارلا باشد)

نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

ابتدا پاستا را در قابلمه آب جوشی که در روی اجاق گذاشته بودیم می‌ریزیم.

زمان پخت پاستا برای این نوع غذا ۱۰ دقیقه می‌باشد. کمی روغن، نمک و سرکه در آب پاستا می‌ریزیم تا پاستا به یکدیگر نچسبد. این پاستا باید کمی سفت باشد. بعد از ۱۰ دقیقه پاستا را آبکش کرده و در صافی می‌ریزیم تا آب آن کاملا گرفته شود.

در تابه‌ای دیگر پیاز و سیر را با روغن زیتون تف می‌دهیم. (ابتدا پیاز را در روغن زیتون سرخ کرده و بعد از آنکه کمی طلایی شد سیر را به آن اضافه می‌کنیم. سیر را نباید زیاد سرخ کرد یا تف داد.)

نخود فرنگی، گوجه گیلاسی، آب و ذرت را به سیر و پیاز اضافه کرده و به مدت ۳ دقیقه حرارت می‌دهیم تا کاملا با هم مخلوط شوند.

حالا در یک ظرف مناسب مواد را با پاستا مخلوط می‌کنیم. ریحان تازه، پنیر پیتزا و نمک و فلفل را به آن اضافه کرده و خوب باهم مخلوط می‌کنیم.

نکته: باید زمان سرخ کردن پیاز و سیر همزمان با پختن پاستا باشد تا مواد بعد از مخلوط شدن سرد نباشد.

اگر پنیر پیتزای موزارلا در دسترس نبود می‌توانید از پنیر پیتزای رنده شده هم استفاده کنید.

در صورتی که نتوانستید گوجه گیلاسی یا چیزی تهیه کنید می‌توانید گوجه فرنگی را در قطعات کوچک برش زده و استفاده کنید.

به دلیل خاصیت روغن زیتون می‌توانید از مقدار بیشتری روغن هم استفاده کنید.

می‌توان از سبزیجات خوش طعمی مانند کدو نیز در این غذا استفاده کرد.

گوجه فرنگی سرشار از ویتامین‌های B1 و B2 می‌باشد؛ از این جهت در تسکین دردهای عصبی، رفع بی اشتهایی، و درمان یبوست، تجویز می‌شود. گوجه فرنگی، بدن را در برابر امراض و بیماری‌های عفونی حفظ می‌کند. مصرف گوجه فرنگی برای اشخاصی که مبتلا به سنگ کلیه و مثانه و کبد هستند، تجویز شده است.

نخود فرنگی حاوی موادی است که برای سلامت استخوان مناسب می‌باشند. آنها منبعی غنی از ویتامین K، فولیک اسید و ویتامین B هستند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که کلیدش دست پیرزن بود، طوری هم به راحتی و بدون تعارف کردن داخل خانه شدند که بعید به نظر می‌رسید میهمان باشند. ما نیز پیاده شدیم و خودمان هم نمی‌دانستیم چه کنیم؟ که عاقله مردی پنجاه و پنج ساله که از کنارمان داشت رد می‌شد و ورود پنج زن به خانه را دیده بود، با صدایی که نگران نبود کسی بشنود گفت: «خدا را شکر که صاحبخونه بیرونشون کرده... وگرنه خودم آتیششون می‌زدم...»

معطل نکردم و جلو رفتم و پرسیدم: «حاج آقا اینها کی بودن؟» و عاقل مرد که حسابی از آنها شاکی بود: فحش داد و گفت، نفرینشان کرد و دشنام داد و... اما همه چیز را گفت:

ـ این ماده گرگ پیر، چهار تا پسر داره که هر کدامشان یک طوری خلاف می‌کنند و ماه به ماه هم به این خونه و به زن و بچه‌هاشون سر نمی‌زنند.... این خونه در اجاره یکی از پسرهای همین پیرزن بود، چهار عروسش هم دخترهای فقیر، اما سالمی بودند که هر کدامشان بین هفده تا ۲۱ سالشون بود وقتی با پسرهای این پیرزن ازدواج کردن... خدا و کیلی پسرهاش هم آشغالی بودن، خیلی مراقب بودن زناشون آلوده نشن، ولی از موقعی که تابلو شدن و مأمورها دنبالشون هستند، مجبور هستند دو ماه یکبار و شبانه بیان سری به خونه‌شون و زن‌ها و مادرشون بزنند و دوباره فرار کنند. اینطوری بود که در طول یک سال گذشته، این عفریته... این ماده شیطان، فقط برای اینکه خرج اعتیاد خودش رو در بیاره و پولی هم برای روز مبادا پس‌انداز کنه، دست چهار تا عروسش را بند کرد و همگی رو کشید توی اعتیاد شیشه... حالا شوهراشون از کجا پول گیر میارن و میفرستن واسه زناشون؟ خدا می‌دونه، اما در حقیقت همه پولشون می‌ره تو جیب مادر کثافتشون [مرد اینها را گفت و همانطور که از ما دور می‌شد ادامه داد] میگن دوره آخرالزمان یعنی همین دیگه، یعنی مادرشوهر چهار تا عروسش رو معتاد کنه!

***

طفلک زن حسین آقا با اینکه مثل همیشه غذای خوشمزه‌ای درست کرده بود، شکایت می‌کرد که چرا هیچکدام از ما مردها (شوهرش و دو پسرش و من) اشتهای خوردن شام نداریم!

***

صبح شنبه بود که حسین زنگ زد و گفت: «مأمورها آن منطقه زیر پل رو پاکسازی و تعداد زیادی از قاچاقچی‌های اونجا را بازداشت کردن... ضمناً اون پیرزن و عروس هایش نصف شب و بی‌خبر از همسایه‌ها، خونه رو تخلیه کردن و به محلی دیگر رفتند...»

از حسین تشکر کردم و مشغول به نوشتن «مسافران غروب» شدم، مسافرانی که انگار تمامی ندارند! اما حکایت پیرزن از ذهنم پاک نمی‌شود، مادرشوهری که عروس‌هایش را معتاد کند! ■

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

فرهاد جان! دلت را به من بسپار، نگاهت را به من بده، ذهنت را به من مشغول کن، لبخندت را به من ارزانی بخش و رنجت را به من واگذار کن، دوستت دارم.
همسرت شیرین احمدی ـ شاهین شهر

مجتبی جان! من و دختر مان نیایش ۲۶ مهرماه روز تولدت را به تو که بهترین هستی، تبریک می گوییم. **همسرت محبوبه خداپرست و دخترت نیایش ـ مشهد**

عروسم و پسرگلم! روز تولدتان را با هزاران گل عشق و خوشبوترین رایحه ها تبریک می گوییم. **مامان ناهید و بابا محمود و فانوش ـ تهران**

ریحانه جان! دوازده مهر روز چشم گشودنت با طلوع آفتاب مبارک و فرخنده باد، دوستت داریم. **مادر و پدرت ـ سیمین، محمد وکیلی ـ نیشابور**

حسن جان! اولین سالروز پیوند آسمانی مان مبارک. دوستت دارم تا ابد
همسرت مریم اصغری ـ تبریز

نازگل عزیزم! گل را برای مکانی، عشق را برای زمانی، و تو را برای همیشه دوست دارم، ۱۲ مهر تولدت مبارک. **دوستت لیلا ولی زاده ـ تهران**

نامزد عزیز و دوست داشتنی من میناجان! هجده مهر سالروز تولدت را به تو نایاب ترین گوهر زندگیم، تبریک می گویم و بهترین ها را برایت آرزومندم.
نامزدت ایوب از شاهین شهر

کیانوش خوبم! خدا را شاکرم که چنین نعمت و هدیه گرانبهایی را به من عطا کرده است، عزیزم ۱۳ مهر بیست و ششمین سالروز تولدت مبارک.
همسرت کتایون فضلی ـ تهران

امیر محمد داداش خوبم! موفقیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم، از خدای بزرگ ادامه موفقیت را خواهانم.
برادرت محمود خاکباز ـ تبریز

مریم جان! همسر عزیزم، بهترین و شادترین روز زندگیمان، روز ششم مهر سال ۸۰ روز پیوندمان بود، این روز عزیز و سرشار از خاطره را به تو تبریک می گویم.
همسرت علی شاملو ـ تهران

حسین خوبم! قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست، باشکوه ترین روز دنیا، روز تولدت، با تقدیم هزاران گل رز به تو که لایق ترین همسر دنیایی.
همسرت الهام شیرافکن ـ تهران

تورج عزیزم! ای تکیه گاه زندگیم، تو خود گواهی با نفس هایت، نفس می کشم و باخنده هایت می خندم، این پیام را با عشق تقدیم می کنم به صاحب قلبی که آرامش قلب من است. **همسرت، مریم ملک شاهیان ـ خرم آباد**

سجاد عزیزم! تمام نفس های امروزم را تقدیمت می کنم، تا به دوست داشتن دیروزم شک نکنی ۱۶ مهر تولدت مبارک. **نامزدت الهام علیزاده ـ تهران**

زهرا جان! تو زیباترین گل از گلستان خانواده هستی ۱۵ مهر روز شکفتنت مبارک. **خاله ژیلا و شوهر خاله ات روح الله قادری ـ تهران**

زهرای خوبم! شب و روزمان تویی، تو تنها ستاره آسمان وجودمان هستی، ۱۵ مهر روز میلادت مبارک. **مادرجون زهرا و بابابزرگ رحیمی ـ تهران**

افشین جان! قشنگ ترین لحظه های زندگیم را به پای ساده ترین دقایقت خواهم ریخت تا بدانی که من عاشق ترین و مجنون ترین دیوان تو هستم.
همسرت الناز طوماری ـ اندیشه

خواهر گرامی و دوست داشتنی من مهنازجان! ۱۵ مهر سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم. **خواهرت الناز طوماری ـ اندیشه**

کیومرث نازنین! قبولیت در دانشگاه باعث سرافرازی وافتخار ماشد، عزیز مادر دوستت دارم و از خدای بزرگ می خواهم همیشه در زندگی و ادامه تحصیلات موفق باشی. **مادرت زینب پورموسی و خواهرت کتایون محمدی ـ کرمانشاه**

امید جان! چهارده مهر بیست و نهمین سالروز تولدت و دوازدهم مهر، پنجمین سالروز پیوندمان را به شما همسر زحمت کش تبریک می گویم.
همسرت نیلوفر حسین پور ـ رشت

قشنگ ترین واژه بی تکرار زندگی ام مستانه جان! بهترین روز زندگی ام روز تولد توست. ۱۶ مهر تولدت مبارک. **عاطفه نادری و نیلوفر موسوی**

استاد جان! به خاطر زحمات خالصانه ات کمال تشکر و قدردانی را داریم.
جمعی از دانشجویان دانشگاه آزاد قوچان زکیه کادور، موسسه رحمانی، امیر وفایی، مصطفی رحمتی

مهربانم علی جان! چهار مهر دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدن من است امیدوارم بتوانم سایه بان خستگی هایت باشم، تولدت مبارک. **همراه زندگیت سمانه عرفانی فر ـ تهران**

مهشید خوبم! در تقویم تاریخ قلبم بار دیگر پاییز برگ زرین را ورق زد. ۲۸ مهر سالروز ورود قدم مبارکت را به بهار زندگیت در نوزده سالگی ورود به دانشگاه را تبریک می گویم.
پدر و مادرت، محمدرضا و گلاویژ و خواهر و برادرت ـ شهرستان دالاهو، کرمانشاه

مرتضی جان! تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست می خواهم بدانی تا بی نهایت عاشقانه دوستت دارم، ۱۴ مهر روز شکوفا شدنت مبارک.
نامزدت زهره نامنی ـ تهران

آروین جان! قبول شدنت در دانشگاه همچون یک بمب خبری آشیانه کوچکمون را گلباران کرد. مبارکت باشد با بهترین آرزوها و دعاها برایت، شاد و خرم باشی.
بابامهرداد جوادی ـ رشت

آرین جان! عزیز دلم، فوتبالیست کوچولوی بابا تولدت مبارک، فرشته های آسمون گفتند می خوان گلبارانت کنند! مواظب باش عزیزم.
بابامهرداد جوادی ـ رشت

مرتضی جان! همنفس لحظه هایم، حضور پر مهرت در روزهای زندگیم تا همیشه جاوید باد خدا را سپاس می گویم که همسری چون تو دارم، دوستت دارم.
همسرت فهیمه اختری ـ تهران

دخترعمه عزیزم، مریم جان! لبخند زدی آسمان آبی شد، شبهای قشنگ مهرمهتابی شد، پروانه پس از تولد زیبایت تا آخر عمر غرق بی تابی شد، ۲۵ مهر سالروز تولدت مبارک. **سحر و علیرضا ملاولی ـ قروه**

مادر مهربانم! با تقدیم صدها شاخه گل به شما پدر و مادربزرگ، عمه ها، خاله ها و دایی های عزیز می خواهم بگویم از جان و دل دوستتان دارم.
هدیه اصلانی ـ یزدانشهر

مسؤولین مهدکودک صباگچسار ان! شایسته است به خاطر زحمات و تلاشی که نسبت به بالا بردن استعداد یاسمن داشته اید از یکایک شما سپاسگزاری کنیم.
خانواده افراشته

محمدحسین همسر عزیزم! دل را جایگاه همیشگی تو می دانم و نگاهم را غرق وجودت می کنم تا در تندباد زندگی لبخندم را سایه بان آرامشت کنم. ۱۵ مهر ماه روز تولدت مبارک. **همسرت مریم صادقچه ـ تهران**

فاطمه جان! یازده مهر ستاره ای از آسمان به زندگی ما چشمک زد و خانه ما نورانی شد نور چشمان پدر و مادر، تولدت مبارک. **پدرت احمد و مادرت اعظم زاهدی**

مرضیه رضایی دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی
چمستان نور-مدرسه بنفشه ده
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۱۹/۷۵ شاگرد اول شناخته شده است.
باتشکر از پدر و مادرم
مدیر محترم آقای علی نصیری و معلم دلسوز خانم اکبری

هلیا عزیزی حق دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه سید احمد خمینی
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل خیلی خوب شاگرد اول شناخته شده است.
باتشکر از پدر و مادرم و مدیر محترم و معلم گرامی خانم مرادی

امیر مهدی صلب صیادی دانش آموز کلاس دوم راهنمایی
مدرسه دانش منطقه ۳ کرج
در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۱۹/۶۰
شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت ● موریس مترلینگ

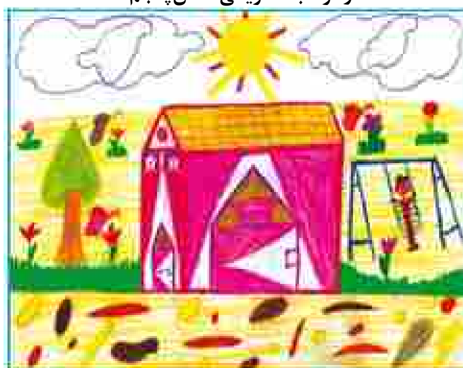
نقـاشی هـای شمـا





پریسا رزازی ۶ساله

زهرا عبدالکریمی کلاس پنجم





یونس آزادجو



عرفان سیفی آلاشتی ۹ساله



پارسا سالمه
۱۰ساله-آستانه اشرفیه



یگانه تقوایی ۶ساله



سیده ستایش موسوی
۴/۵ساله-شاهرود



مهدیه ایزدی ۶ساله-شیروان



مبینا تقی
۷ساله



مریم صالحی-آبادان



نسترن خدادادی
۹ساله-ساری



علی بصروی ۱۳ساله



زهرا اسلامی ۵/۵ساله

از نگاه دیگر

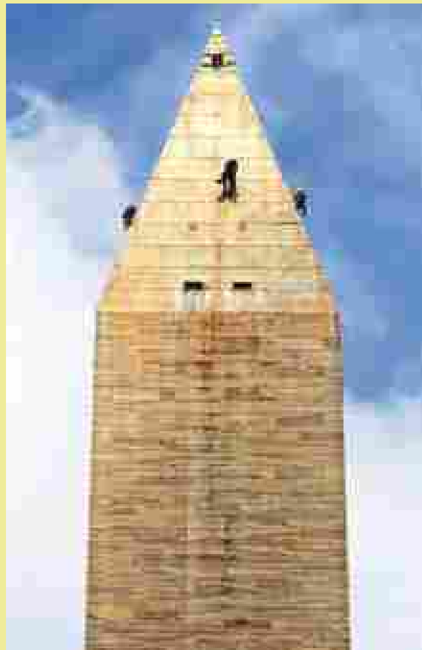
سهراب صفادار



پرش؛ لندن – انگلستان، چهارشنبه ۲۸ سپتامبر: قهرمان حاضر پرش طول انگلستان و نیز مدعی قهرمانی رقابت های المپیک ۲۰۱۲ لندن در طی یک نمایش، پرشی از روی سه خودروی مینی ماینر جدید ساخت ۲۰۱۲ انجام می دهد. این نمایش به مناسبت ورود مدل های جدید مینی ماینر انجام شد که تنها ۲۰۱۲ دستگاه از این خودرو تولید خواهد شد.



شروع دوباره؛ کانتربری – انگلستان، سه شنبه ۲ سپتامبر: «رزی آلدریج» مشغول تست کردن صدای سالن تئاتر قدیمی «مارلو» است. درهای این سالن تاریخی پس از یک پروژه ی نوسازی و ارتقای دوونیم ساله که ۲۵ میلیون دلار هزینه داشت، سرانجام در ۱۴ اکتبر به روی همگان باز خواهد شد.



حفاظت از یادبود؛ واشنگتن – آمریکا، چهارشنبه ۲۸ سپتامبر: مهندسین مشغول بازرسی دقیق و وجب به وجب بنای یادبود در شهر واشنگتن هستند. بنابراین پارک ملی منطقه بنابراین برای تکمیل بررسی های لازم تا اطلاع ثانوی بسته است. مهندسین باید تخریب های ایجاد شده بر اثر زلزله ۵.۸ ریشتر که حدود ۱۰ روز قبل اتفاق افتاد را شناسایی و ترمیم کنند.



نمایش کوچولو؛ بارسلونا – اسپانیا، شنبه ۱ اکتبر: یک سگ کوچک که لباس سوپرمن را به او پوشانده اند، مشغول اجرای نمایش است. نمایشگاه حیوانات خانگی که در بارسلونا برگزار شد یک نمایش طنز بود که صاحبان حیوانات با پوشاندن لباس های عجیب به تن آنها و نیز آموزش حرکت های جالب و بامزه در آن شرکت کردند.



فلفل های خشک و مرتفع!؛ سینده – پاکستان، دوشنبه ۲۶ سپتامبر: کشاورزان برای فرار از دست سیلاب های ایجاد شده که هزاران خانه را ویران کرده است، به ارتفاعات پناه آورده و مزارع فلفل خود را در ارتفاعات ایجاد کرده اند. در تصویر مزارع قرمز رنگ فلفل را به وضوح می بینید.



هشت قلو؛ نیرجیازا – مجارستان، جمعه ۳۰ سپتامبر: هشت بچه لاک پشت کوچک روی لاک مادرشان استراحت می کنند. این بچه لاک پشت ها که در باغ وحش نیرجیازا به دنیا آمدند هر کدام تنها ۲،۲ اینچ طول دارند. این نوع لاک پشت بزرگترین نوع لاک پشت های خشکی در آفریقا هستند و وزن نوع بالغ آنها به ۸۰ کیلوگرم می رسد.